۶۴۹
۱۴۳۱۹

طور سینا، به نظم
فارسی
محمد نائینی فائض

نسخه نفیس

۶۴۸

طور سینا به نظم

فارسی

محمد نائینی فائض

نسخه نفیس

طور سینا به نظم

فارسی

محمد نائینی «فائض»

نسخهٔ نفیس

مدیح محمد شاه
محمد ناصر متخلص به ناشر

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

كتاب طور سيناء مظهر فيضات العلم والعرفان
ومطلع حضرات الكشف والايقان مرآة صور
تجليات انوار الحقيقة الازلية مجلات مظاهر تعينات
آثار الهوية السرمدية آتيكم بشهاب عن نار المحبة
قبس لعلكم في تنبيه اهل عالم الغيب في كشف ظلام الريب
عن زر الحيرة تقطعون وجد على نار الحقيقة الالهية
هدى يهتدي به في سير النفس الى الحضرة الصمدية
لقوم يوقنون كاشف عن وجوه الآيات براقع
الشبهة بيد التحقيق رافع عن خدود الروايات استار
سواتر الشك بانامل الفكر والتدقيق مرغم انف الشياطين
في تراب الذل والهوان حاسم صنوف الشبهات بحسام
الحق والعيان تبصرة اولي الابصار الى قدره تذكرة قلوب
راقدة لا يمسه الا المطهرون عن دنس الاوهام بجاه الامام

واليقين الا من استرق من سماء شموسه السمع فاتبعه
شهاب مبين موضح اسرار الحكمة والعرفان بما ليس
عليه مزيد كما قال الله ان في ذلك لذكرى لمن كان له قلب او القى
السمع وهو شهيد

وقد الحق نظمه انضد هدية الى الحضرة السلطانية
والسدة الرفيعة الخاقانية مالك ممالك الصورة
والمعنى ناظم مناظم الدين والدنيا مسخر آفاق الشرع
والباطن ... الكشف والشهود وحلاف العلس ناشر
رايات الشرع والعرفان رافع رايات العدل والاحسان
جالس سرير الخلافة الالهية بالتحقيق مشيد اركان
الدولة السبحانية في الانفس والآفاق باسط ظلال الامن
والامان حاسم اساس الجور والعدوان سالك مسالك
الشريعة والطريقة واحد مشاهد الكشف والحقيقة سلطان البراري
والبحور حافظ البلاد والثغور مطلع انوار الفخر والعدل والجود
ابن الملوك وابو الفتوح السلطان بن السلطان بن السلطان

جلوهٔ اول در نمایش جمال بیمثال در شئون عالم و طریق تفکر در ملکوت آیات جهانی که فرماید سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و این جلوه مشتمل بر چند جذوه است

جذوهٔ اول

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نهان در ذات و ای پیدا بهست / جلوه‌گر رویت ز هر بالا و پست

عکسی از قدرت بهر اندر اختی / کین زمین و آسمانها ساختی

پست و بالا ذره‌ای جز روی تو نیست / در زمین و آسمان غیر از تو کیست

نیست اندر این زمین و آسمان / سر بسر جز پرتو رویت عیان

چیست خود این گونه بالا و پست / که ز قدرت کلک صنعت نقش بست

طاقها این سان مقرنس کرده / آن یکی دیبا یکی اطلس کرده

تو بتو آورده بس استوار / هر طرف ایوان و منظر آشکار

تو بتو بی پا ستون افراشتی / همچنان بی پایه بر پا داشتی

آینه ایوان و کاخ لاجورد / سقف مینای معلق را که کرد

گر نهانت رخ نمایی رای نیست / تو بتو آیینه بند بهر چیست

آینه بندان نه ایوان کرده / در بروز و شب چراغان کرده

اینهمه افلاک و انجم ساختی / واله و حیران بچرخ انداختی

جملگی بی پا و سر پوییده‌اند / که مگر گم کرده جوییده‌اند

اینهمه آیینه و آیین ز چیست / پرده از آیینه داری این ز چیست

عالمی بالا و پست آورده / نیستیها بین که هست آورده

بر بهم این قصرها افراختی / وز کواکب شان مشبک ساختی

از کجا این روزنان روشن شدند / کاینچنین پر نور انجمن شدند

یا چنین بر لامکان روزن کنی / تا بر و بام جهان روشن کنی

زیر و بالا جشنها گسترده / بزمها زیبا و دلکش کرده

جشنها در چیده پست و فراز / کرده صحبت ندانم با که ساز

یک جهان یا جشن بازی کرده / حاش لله گر تو بازی کرده

جشنها این سان فرازی آشکار / خود بخلوتگاه غیب اندر چکار

اینهمه صنعت که کردی وانمود / چیست بود مقصود و منظورت چه بود

جلوهٔ دوم در اثبات عشق ازل و مبدئیت او در آثار لم یزل

می‌نمائی کارهای عاشقی　　خود تو معشوقی گرا پس عاشقی
عاشق از معشوق دارد بیخودی　　با خودی چون پس تو عاشق بیخودی
عالمی بنگر ز خود بیخود کنی　　تا گر اینسان عاشقی با خود کنی
کس نخود غیر از تو عاشق چون بود　　بیدل و دلبر مطابق چون بود
این نمایشها و این بود و نمود　　گر نه کار عشق میبودی چه بود
عاشق خود را بغمازی چه کار　　وین همه آئینه پردازی چه کار
یا که خود را آزمایش میکنی　　اینچنین بر خود نمایش میکنی
این نمایش هم ترا نبود بکار　　بر تو چون نگوی تو ناشد آشکار
دیدن آئینه‌ات نبود ضرور　　پرتو چون روی ترا باشد ظهور
یا بچشم خود خود را تماشا میکنی　　وصف آن رخساره انشا میکنی

جلوهٔ سیم در آنکه عالم کتابیست پنهان و هر ذره بمثابه خطی در جلد عشق

هر کسیرا هست معشوقی بنام　　وصف او را کرده دیوانی تمام
پس همانا دهر دیوان تو است　　گر نشان عشق پنهان تو است
عشق پنهان تو چون دیوان کند　　مدحت آرائی ز خود اینسان کند

عالمی دیوانهٔ دیوان تست　　مست حسن طلعت پنهان تست
این چه دیوانیست کش پرداختی　　که بفهمش عقل حیران ساختی
طرفه دیوانیست کاوردی عیان　　کش نه آغاز و نه انجامست آن
راستی انجام و آغازش توئی　　واقف دانای هر رازش توئی
خود کتاب خویش میدانی ار است　　کس چه داند آنچه آن تصنیف تست
عشق آن روئی که با انباز شد　　بایدش اینسان سخن پرداز شد
آن سخن پرداز و آن معنی طراز　　سازد این دیوان بنام بی‌نیاز
وه عجب دیوان که دل دیوانه کرد　　بسکه شرح روی آن جانانه کرد
اندران هر نقطهٔ بنوشته است　　وصف آنشه را کتابی گشته است
عقل را یک نقطه‌اش نامد بفهم　　گر نشد زان بحر در گرداب وهم
ترسم ای دل تا نگر این دفتر بتمام　　همچنان ناخوانده ماند بالتمام
آنچه کش یک نقطه نتوان فهم کرد　　فهم آنرا که تواند وهم کرد
گر کند بر خود کسی استاد عشق　　یاد این دفتر تواند داد عشق
ای دریغ از اینکه بر ما کس نخواند　　اینچنین دیوان بما ناخوانده ماند
ور بهر حرفش جهان آمد بلیغ　　کش بلاغت فهم نتوان ای دریغ

[illegible] بلاغت ... در قول فصل ... چنانچه در کتاب علم است

همچو این دیوان حق کامد پدید / با بلاغت حرف دیگر کس ندید
با بلاغت حرف فصل در این کتاب / با دل عشاق دارد ندی خطاب
کرد اسرار معانی را بیان / شد هزاران حرف بدیعی زان عیان
خود ز هر لفظی در آن ایراد شد / مقتضای حال جانان یاد شد
نقش هر حرفش که آمد سطربند / پرده از روی بلاغت بر فکند
هر بدیعی را که صورت باز شد / حسن پرداز رخ اعجاز شد
شد هزاران صورتش آمد سوره / در تحدی آیتی با سوره
آیتی با سوره از عشق یار / از کمال حسن بیچون یادگار

جلوهٔ چهارم در اشارهٔ هیولای عالم ظهور و معنی رق منشور

آن کتابت اینکه خود مسطور شد / اندران رقی که آن منشور شد
رق منشوری که آمد آشکار / از مکان تا لامکانش انتشار
سطربندی این که چون از یک دوات جست / نشر سازد لف و نقش نشر ساخت
یادگاری را اگر منظور داشت / کش برقی اینچنین مسطور داشت
رق منشوری کتابی گشته است / اندران آیا چها بنوشته است
یک ورق رق گشته یک عالم کتاب / همچنین باید کتاب مستطاب

یک ورق

جلوه اول [illegible]

یک ورق بین صد هزار اوراق شد / تا برون نفس و آفاق شد
صد هزاران شد ورق اندر ورق / تا که آمد مظهر آیات حق
هر ورق زان صد هزاران دفتر است / که عیان آیات حق را مظهر است
شرح این دیوان نباشد کار من / به که زین معنی فرو بندم سخن
حل این مشکل کرا هم دل کند / ورنه چون کس حل این مشکل کند
دل چو خلوتگاه آن سلطان شود / شرح از آن بتواند این دیوان شود

جلوهٔ پنجم در اشارت بمقام مکاشفات و ورود لطایف شبهات

کاردانی کار آن دیوانه است / که سر و کارش بدانجا مانده است
آنچه دل دریابد از دیوانگی / در نیابد صد جهان فرزانگی
عقل از فرزانگی محروم شد / گرچه در سلک صفا منظوم شد
گر تقرب از ره اخلاص یافت / ره نه اندر بزم خاص الخاص یافت
با تقرب شد در آن درگاه جاه / لیک نبود محرم اسرار شاه
در بخلوتگاه خاصش راه نیست / خود بر اسرار شهی آگاه نیست
وین دل از دیوانگی گستاخ شد / تا قرین شاه در آن کاخ شد
دم بدم با شاه خلوت میکند / فاش با وی شه ظرافت میکند

بار دارد در حریم کبریا / چون روان شد پاک در وی اش رها

رای صافی از دورنگی ساده کرد / بزم شه را خود چنین آماده کرد

خویش را همصحبت شه کرده است / خود زر از شاه آکه کرده است

از مقامات شه و افعال شاه / از مقالات شه و احوال شاه

گر توانی جستن این دیوانه را / شرح پرس این دفتر شاهانه را

لیکنش مشکل توانی رام کرد / که رم از اندیشه ایام کرد

عشق جانانش ز بس پردرد کرد / کوه فرسا و بیابان گرد کرد

گر شود کوه و بیابانش بجوی / ورنه بر بیهوده راهی برمپوی

راستی جویی از آن دیوانه پرس / آشنایی از جهان بیگانه پرس

آنچه آن دیوانه گوید یاد گیر / خرده بر گفتار ناسازش مگیر

نیستش بیهوده‌گی اندر سخن / گر جنون آمد پریشان گو چه من

هرچه گوید با تو این پرکین / فهم کن معنا و بر لفظش مبین

آشنا مجنون بعاقل چون شود / تا نه عاقل همچو او مجنون شود

عاقل و مجنون ز هم در وحشت اند / برکنار از الفت و از صحبت اند

صحبت دل بایدت دیوانه شو / یکسر از خلق جهان بیگانه شو

وزخود

بر خود از بیگانگی در کش حجاب / هر چه خواهی پس بخود اندر بیاب

مناجات در طلب بخشش فیض شهود و نجات از ظلمات اوهام

ای خدا تا چند این فرزانگی / ای خوشا سرمستی و دیوانگی

چند این فرزانگیها بند ماست / مایه سودای چون و چند ماست

از جنون یکره دلم را شاد کن / بند بگشا از قفس آزاد کن

تا شوم وارسته از قید و بال / سوی دولت برگشایم پر و بال

فارغ از این کار چند و چون شوم / از صفا بر طارم گردون شوم

عقل بر جانم چو زنجیر بلاست / دل از آن در محنت و درد ابتلاست

ایکه این بندم بپا بنهاده / از جنونم بس نصیحت داده

گر جنونش پیش تو نبود پسند / روی فرخ را یکی برقع ببند

رخ چو بنمودی مکن عیب جنون / تاب دیدار تو که دارد درون

از جنون عشق دل مجنون کنی / دل که مجنون شد نکوهش چون کنی

التفات بحقیقت دل که محل تجلی نور شوق و نار عشق لم یزلی است

ای دل دیوانه آخر چیستی / واله و شیدا برای کیستی

شور و سودایی که بر سر باشدت / چیست جان دایم در آذر باشدت

داری از سوز که پیکر آذری / از چه روز و شب با آذر اندری
گر نداری پیشه زردشتیان / بیکسی آذرپرستایی چون عیان
از تو بر پا گشته آتشخانها / که فروزان کرده کاشانها
آتش سوزنده افروختی / که از و بنیاد هستی سوختی
در تخاطب عشق بنهادیش نام / سوختی زان ملک هستی را تمام
زان شرر بر جمله عالم برزدی / خاصه بر جان بنی آدم زدی
گر تو را آتش پرستی دین بود / حق پرستایی چون ترا آیین بود
گرنه زردشتی که آتش می‌ستود / این آتشخانه سازی از چه بود
راستی گویم خود آتشخانهٔ / که فروزنده بهر کاشانهٔ
گر تو آتشخانه زردشت کیست / آتش افروز تو پیدا از چه نیست
آذر افروز جهان جان تویی / بی‌گمان زردشت معنی دان تویی
ای خوشا آنکس کزین آذر بسوخت / کش بجان انوار معنی بر فروخت
جان چو اندر دل بسوزد دل شود / پاک از ظلام آب و گل شود
آتش دل دانه العشق خداست / که فروزان در همه ارض و سماست
وین زردشتی سپاس آذر است / وین دل عشق خدای اکبر است

شمع

جلوه اول
طرفه

شمع نور افروز اگر در محفل است / محفل اهل محبت را دل است
دل نمی‌بینی که در پیکر مدام / شمع آسا در میان دارد مقام
دل چو شمع اندر بدن دارد قرار / روح بر پیرامنش پروانه وار
پرتوش عشق رخ جانان بود / نار تجلی که بر او پروانه باید جان بود

در حقیقت عشق الهی که جذوه نار محبت نامتناهی است

عشق نور روی پاک داور است / دهر را نور است و دل را آذر است
پرتو انوار یزدانست عشق / هستی پیدا و پنهانست عشق
جلوه حسن جمال کبریاست / بر زمین و آسمان نور و ضیاست
سالکان مسلک حق را دلیل / رهبر جان ذبیح است و خلیل
عشق تشریف جلال آدم است / زینت دوران طراز عالم است
انفس و آفاق را هست و بود / انجم و افلاک را تار و پود
مظهر آیات و انوار حق است / مطلع رخسار حسن مطلق است
رایت افراز جلال انبیاست / افتخار اولیا و اصفیاست

در نعت عشق بوجود پیمبر

عشق هستی بخش فیض سرمد است / تاج وهاج جلال احمد است
خواجه عالم شهنشاه جهان / صادع دین خاتم پیغمبران

پی دلیلش خضر رهبر کرده است — پی ولایش عقل اول درچه است

تا نه شرع عشق را بجان پیرو شوی — در ضلالت تا ابد رهرو شوی

پی دلیلش عقل دانشور ضلیل — پی پناهش رهرو عالم کلیل

نفس را شرط پاک اکبر در کمال — عقل را اکسیر اعظم در مثال

کافی اندر فعل و یکتی بذات — در حقیقت مظهر ذات و صفات

کلام

در توجیه عشق حقیقت بوجود فایض الجود حضرت شاه ولایت علیه السلم که مقام نفس کلی است

شاه والای ولی والی است — حق مخصوص علی عالی است

شیخ عالم پیشوای سالکان — هادی و مهدی دلیل عارفان

خضر راه حق سلیمان وجود — عیسی دوران جوهر هست و بود

مرشد دانای کامل در صفا — خاکش آن آیینه گیتی نما

آن شهنشاه جهان ارتضا — پیشوای دین علی مرتضی

جلوه اول

در مدح شهنشاه ایران خوانده شد

عشق از نوشیروان شاه جهان

کلام

در اثبات عشق الهی در مرتبت عالم طبع که وجود حسی فیض هستی است و مظهر بروز شوکت ظل اللهی حضرت گردون آیت خورشید رایت محمد شاهی خلد الله تعالی ملکه و سلطانه

دور اقبال شهنشاه جهان — خسرو دریا دل گیتی ستان

[illegible] آرا داور کشورگشا — صورت معنای تؤتی من تشا

[illegible] دل خدیو روزگار — بر خلایق رحمت پروردگار

[illegible] عدالت لوح پرداز جهان — ابر احسان ناشر امن و امان

آن برافرازنده رایات عشق — ناصر دین ناصب آیات عشق

جوهر جان گوهر بحر وجود — بحر عرفان آسمان مجد و جود

حارث شیر شجاعت در مصاف — آبروی معدلت از رای صاف

زینت اورنگ و زیب افزای تاج — از شهان گیرنده باج و خراج

آن سلیمان حشمت جمشید شان — دادگر دارای اسکندر نشان

پنجه اش مهر است و ماهش آستین — آشکارا چون ید بیضا ازین

پی دلیلش خضر رهبر کرده است ‌ ‌ ‌ پی ولایش عقل اول در چه است
تا نه شرع عشق را بجان پیرو شوی ‌ ‌ ‌ در ضلالت تا ابد رهرو شوی
پید دلیلش عقل دانشور ضلیل ‌ ‌ ‌ پی پناهش رهرو عالم کلیل
نفس را شاه باک اکبر در کمال ‌ ‌ ‌ عقل را اکبر اعظم در مثال
کافی اندر فعل و یکتی بذات
در حقیقت مظهر ذات و صفات

کلام
در توجیه عشق حقیقت بوجود فایض الجود حضرت شاه ولایت علیه السلم که مقام نفس کلی است

شان والای ولی والی است ‌ ‌ ‌ حق مخصوص علی عالی است
شیخ عالم پیشوای سالکان ‌ ‌ ‌ هادی و مهتدی دلیل عارفان
خضر راه حق سلیمان وجود ‌ ‌ ‌ عیسی دوران جوه هست و بود
مرشد دانای کامل در صفا ‌ ‌ ‌ خاکش آن آیینه گیتی نما
آن شهنشاه جهان ارتضا
پیشوای دین علی مرتضی

در مدح شاهنشاه ایران
خواجه قطعه
دیباچه

هو
کلام
در اثبات عشق الهی در مرتبت عالم طبع که وجود حسی فیض نامتناهی است و مجلی بروز شوکت ظل اللهی حضرت گردون آیت خورشید رایت محمد شاهی خلد الله تعالی ملکه و سلطانه

عشق شاهنشاه جهان

زور اقبال شهنشاه جهان ‌ ‌ ‌ خسرو دریا دل گیتی ستان
عالم آرا داور کشورگشا ‌ ‌ ‌ صورت معنای توقی برترش
شاه عادل دل خدیو روزگار ‌ ‌ ‌ بر خلایق رحمت پروردگار
از عدالت لوحه پرداز جهان ‌ ‌ ‌ ابر احسان ناشر امن و امان
آن برافرازنده رایات عشق ‌ ‌ ‌ ناصر دین ناصب آیات عشق
جوهر جان گوهر بحر وجود ‌ ‌ ‌ بحر عرفان آسمان مجد و جود
حد شمشیر شجاعت در مصاف ‌ ‌ ‌ آبروی معدلت از رای صاف
زینت اورنگ و زیب افزای تاج ‌ ‌ ‌ از شهان گیرنده باج و خراج
آن سلیمان حشمت جمشید شان ‌ ‌ ‌ داد گر دارای اسکندر نشان
پنجه اش مهر است و ماهش آستین ‌ ‌ ‌ آشکارا هین ید و بیضا ببین

مدح حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه

آسمان با پایه‌اش پستی‌نما بود کو دلفزا و جهان آرا بود
دارد از شرم رخش چون آفتاب پرده بر بسته بصورت آفتاب
از رهش کو مهر بگرفته پلاس که بتن پوشیده این زرین لباس
از پلاس راه آن چرخ فرست کآفتاب این جامه‌اش اندر براست
برکند چون مهر دست از آستین ملک روز افزون شود در روی زمین
گردن آن باکش نه چرخ اخضر است از چه دستش مهر و کلکش خاور است
داور دانا خدیو پارسا دادگستر خسرو یزدان شناسا
دادگستر شهنشه عالم پناه شه **محمد** خسرو گردون کلاه

هو

جلوه دویم از جلوه‌های کتاب طور سینا در توحید حقیقت وجود حق و اثبات نمودن وحدت وجود مطلق

ای وجود بحت و ای صرف کمال صرف هستی گشته از مثل و مثال

در وجود

جلوه اول طور سینا

در وجود دوست بی آلایشی منبع هر فیض و هر بخشایشی
صرف هستی باید آن ذات احد خود واحد در ذات و واحد در عدد
هر کمالی را بحق دارا ستی کل بود و هستی اشیاستی
بود هر چیزی کمال ذات او گر حقیقت جز کمال هستی نشد آیات او
هر کمالی را چو حق دارا بود زانکه نیست دارای همه اشیا بود
هر وجودی پرتوی از روی اوست زین سبب روی دو عالم سوی اوست
هست و بود جمله عالم بنده گیست که هر آن چیزی از آتش زنده گیست

جلوه دوم در اثبات حقیقت ربوبیت و عبودیت که اصل توحید است

بشنو که آن جوهر یکتا بود گر صفت یکتای بی‌همتا بود
داوری یکتست و یکتا بنده است کین دو از تحقیق اگر بینی یکیست
دیده تحقیق بگشا اگر غیر یکتا یا نه بینی در نظر
فر یکتا یا چنان افرشته است تا که غیری در میان گم گشته است
بر سر آفاق از بانگ بلند خود ز یکتا یا همه دم برزنند
این وجود یا که عین کثرت است رشحه از موج بحر وحدت است
فر وحدت بین چسان در کثرت است هر دو عالم غرق بحر وحدت است

ک وحدت آنچه المراد نفی فیض رجوع و حجت
ذات او در همه ساری است در همه
اعداد ممکنات مثال جمع
در مراتب اعداد که بجمع
کمالات او

مدح حضرت شاهنشاه خلدالله ملکه

آسمان با یدش پیشها بود ... که دلفزا و جهان آرا بود

وازوار شرم رخش چون آفتاب ... پرده بربسته بصورت آفتاب

ازرهش گو مهر بگرفته پلاس ... که چنین پوشیده این زرین لباس

از پلاس راه آن چرخ اخضر است ... کآفتاب این جامه اش اندر بر است

برکند چون مهر دست از آستین ... ملک روز افزون شود روی زمین

گرتن پاکش نه چرخ اخضر است ... از چه دستش مهر و کفش خاور است

داور دانا خدیو پارسا ... دادگستر خسرو یزدان شناس

دادگستر شهنشه عالم پناه ... شه محمد خسرو گردون کلاه

جلوه دویم از جلوهای کتاب طور سینا در توحید حقیقت وجود حق و اثبات نمودن وحدت وجود مطلق

ای وجود بحت وای بهرف کمال ... صرف هستی گشته ذات بی مثال

در وجود دوست بی آلایشی ... منبع هر فیض و هر بخشایشی

صرف هستی باید آن ذات احد ... خود واحد در ذات و واحد در عدد

هر کمالی را بحق دارا ستی ... کل بود و هستی اشیا ستی

بود هر چیزی کمال ذات او ... که حقیقت هست آیات او

هر کمالی را چو حق دارا بود ... زان نیست دارای همه اشیا بود

هر وجودی پرتوی از روی اوست ... زین سبب روی دو عالم سوی اوست

هست و بود جمله عالم بنده ایست ... که هر آن چیزی از آتش زنده ایست

جذوه اول در اثبات حقیقت ربوبیت و عبودیت که اصل توحید است

بنده که آن جوهر یکتا بود ... کز صفت یکتای بیهمتا بود

داوری یکست و یکتا بنده ایست ... کین دو از تحقیق اگر بینی یکیست

دیده تحقیق بگشا ای اگر ... غیر یکتا را نه بینی در نظر

فر یکتا را چنان افراشته است ... تا که غیری در میان نگذاشته است

سربسر آفاق از بانگ بلند ... خود ز یکتا پای همه دم میزنند

این وجودات که عین کثرت اند ... رشحه از موج بحر وحدت اند

فر وحدت بین چنان در کثرت است ... هر دو عالم غرق بحر وحدت است

جلوه اول طور سینا

... وحدت آینه المراد نفی نقیض وجود ... ذات اقدس باری است در نیجه اعداد ممکنات مثال احد در مراتب اعداد که با عموم مجالات او

اشاره بدآن که عالم از نشر آن وحدت است نه حقیقت آن

ذیل وحدت شد جهان دامن کشان / که بجا نگذاشت از عالم نشان
خوش بود زینسان کسی دامن کشد / که بملک عالمی یکسر کشد
اینچنین باید ذیل کبریا / که بود بخشنده نور و ضیا
وه ما لامال رحمت شد از آن / شد چه آن شاه جهان دامن کشان
فضل و احسانت بگیرد دامنش / تا چو ما باشد فضل و احسان منش
دامن لطفش ز عالم برگذشت / از زمین و آسمان یکسر گذشت
چشم بگشا عالمی دامان نگر / زیر ذیل رحمت دامان نگر
ای دل ار افتد ترا در روزگار / دست از آن دامان رحمت بر مدار
اینچنین ذیلی که بر عالم کشید / از چه ما را دست نتواند رسید
دست ما باید از گردن فراز / تا رسد کوته بدآن ذیل دراز
این درازی کش تو ای شه کرده / با رسش اینسان از چه کوته کرده
دامن شاه است پهنا و دراز / سوی آن گر باشدت دستی فراز
پا که خود دستی بدست آور که هست / که مگر دامان شاه افتد بدست
لطف شاهنشاه باشد دستگیر / گر تو دستت نیست عیبش نیست گیر

مراد از ذیل وحدت انبساط فیض احدیت است که رحمت واسعه حق است

خود نه هر

خود نه هر دستی بگیرد ذیل شاه / ور چه دستی بر شود از مهر و ماه
ذیل شه داری گرت دست است / ور نه آن دامن گرفتن مشکل است
دست دل بس بندها بگسیخته / تا بدان ذیل رسا آویخته
دل بدست آر تو ای پا در گنگ / تا مگر دامان شاه آری بچنگ

مناجات در استفاضه فیض سبحان و شکایات مظالم نالایقان

ای خدا دستی بسویم بر فراز / تا زنم دستی بر آن ذیل دراز
غیر یا دستیم دیگر دست نیست / دست یا دستی گرفتن کار نیست
دست یا دستیم در عالم بگیر / چون تو هستی هر کسی را دستگیر
باشدم دستی که یا دستیست آن / جز تواش گیرنده هم نیست آن
یا که از لطفم یکی دستی بده / هستیم این نیست را هستی بده
هر که را دستی عیان از دست تست / هستی عالم سراسر هست تست
از دو عالم گر فراداری تو دست / سر بسر گردد چو من یادست و پست
دست یادستان زبدها باز دار / یا بر ایشان هم زما دستی گمار

تسلی بخشیدن دل بانقطاع کلی بسوی مبدء اول

دست یادستی زهر دستی براست / که توانا از توان داور است

کس به پستی چو قصد کس کند　ریشهٔ اشخاص از بیخ و از بن بر کند
تا تواند گر بود با دستان بگرد　گت به پا دستی برون از گرد
نیست باکم دشمن ار باشد هزار　که به بی دستی برونش آدم و مار
دشمن ار رویین تن و بهمن بود　خود نه دستا و چو دستان بود
دست بی دستی اگر خود بر کنم　خصم را از بیخ و از بن بر کنم
هر کسی را خود اگر دستیست باز　هست بر آن دامن وحدت دراز
سوی شه دارند دست بندگی　که بود در بندگی ارزندگی

اشارت بحقیقت عبودیت که حقیقت عقل است

بندگی باشد یکی در ثمین　کش بها باشد بر از چرخ برین
چرخ اگر از جمله عالم بر شود　در بها از بندگی کمتر شود
اینچنینش رفعت و ارزندگیست　کش همی سر در طریق بندگیست
کس چو نافرمانی یزدان برد　گر ملک شد عاقبت شیطان شود
طرد شیطان از بنافرمانیست　و هر ملال از این شیطانیست

قصهٔ شیطان و سر ابطال عمل او که خلو از حقیقت عبودیت

بود شیطان بنده آماده　سر بطوق بندگی بنهاده

سالها حق را عبادت کرده بود　روی بر خاک مذلت سوده بود
کسب علم و معرفت را پیشه داشت　بندگی حق را همی اندیشه داشت
از عبادت داشت در خود حاصلی　گشته بود از علم بس کاملی
علم تعلیم ملایک مینمود　سر وحدتشان یکایک مینمود
رخت شیطانی زبر بر کنده بود　خود بجز بندگی افکنده بود
جا بمنزلگاه خاص الخاص داشت　روی خاطر بر ره اخلاص داشت
اینهمه طاعت گناهی پیش کرد　خویش را آماده تشویش کرد
منسلخ شد از لباس بندگی　بندگی شد کسوت شرمندگی
از مقام لطف و رحمت دور شد　لعن و طعنش تا ابد مشهور شد
آن مقام و معرفت سودی نداشت　حال او را هیچ بهبودی نداشت
برق غیرت سوخت یکسر حاصلش　چون نبودی بندگی اندر گلش

توضیح مقام به تمثیلی در طی کلام

چون گناهی کرد از خبث سرشت　خط بطلانش بطاعت در نوشت
گر گناهی کرد و پا بیگانه کرد　خویشتن را از خدا بیگانه کرد
چون به پا باکی گناهی گر کند　گر طلا باشد که خود را مس کند

چون طلا باشد که آن غش بوده است / گر طلا بنموده روکش بوده است
از طلای قلب روکش داشته / قلب را اندر نهان غش داشته
نیست با کی قلب اگر باشد طلا / چون طلا شد قلب هم است و بلا
اصل شیطان چون طلای قلب بود / بندگی زود در حقیقت سلب بود
بندگی بردانش اندر کل نبود / کشت از آن بذر عمل حاصل نبود
در حقیقت بندگی نگزیده بود / حق بچشم جهل باطل دیده بود
هرکه را باشد سرشت بندگی / باشد اورا تا ابد پایندگی
زنده است از چشمهٔ عین الحیوة / بر حیوة خویش نپذیرد ممات

بیان حدیث العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة

بلغ

هستی حق کنه ذات بندگیست / کشت از آن پاینده که پایندگیست
کنه ذات او وجود کبریاست / که ضیابخش تمام ماسوی است
خودپرستی چون بهر پیدا و هست / انچنین باشند خوبان خودپرست
شد عبودیت ربوبیت بذات / تا که آمد مظهر ذات و صفات
چون عبودیت کسی کرد اختیار / شد ربوبیت بذات آن نامدار
بر همه عالم ز بردستی گرفت / ملک بود و کشور هستی گرفت

در مقام

در مقام لی مع الله جا گزید / رخت از این تنگنا بیرون کشید
بر بلند و پست شد فرمانروا / حکمران آمد بملک ماسوا
پادشاهی شد جهان فرمانبرش / از عبودیت تبارک افسرش

بیان اینکه حقیقت عبودیت مقام روحانی حضرت ختمی مآبست

شرح حضرت نبوی در عبودیت حق

این عبودیت که فیض سرمدست / تاج و تاج جلال احمدست
احمد مرسل که عالم بود اوست / هر وجودی از وجود و جود اوست
دهر را آن چشمهٔ عین الحیوة / فیض بخش اصل و فرع ممکنات
آن همایون خسرو عالم مدار / بندهٔ شایستهٔ پروردگار
از کلاه فقر تاجش بر سرست / شاه باشد آنکه آیینش افسرست
برد و کون آمد ز فقرش سروری / شد فروتر پایه اش پیغمبری
آنکه دیوان گنهمان سر زند / دامن از بهر شفاعت بر زند
بنده که او کرد اندر روزگار / تا ثوابش را بدل امیدوار
خسرو لولاک رگآمد از مکان / گرد نعلینش طراز لامکان
قائد عالم که از بند رشد / خلق را سوی حقیقت می کشد
آن بهین رهبندهٔ خلق جهان / از مقام حس براوج لامکان

قافله سالار سلاک وجود / رهنمای مقصد غیب از شهود
آن نظام آرای ناموس رسل / بهر این بحر بلا سازنده فلک
دهبر ارشاد ره از راه نجات / قافله در قافله ابیات
توشه بخش این قوافل سربسر / در روا حلشان بکیم از شرع بر
لوح پرداز شریعت از خلل / که شد از آن نسخ ادیان و ملل
کنفش از مهر ازل مختوم شد / که در او اسرار حق مکتوم شد
مهر مهر آسا بر آن گنج گران / گشت روشن سربسر عالم از آن
مهر چون بر مهر نورافشان شده / که بر اوج آسمان رخشان شده
گر بصورت بود انسان چو ما / از چه می‌شد می ندانم بر سما
عنصر پاکش اگر از خاک بود / از چه زیب عارم افلاک بود
خاک بود اما ز گردون صافتر / از شعاع دیدگان شفافتر
دهر را جسمش شعاع دیده بود / که به یکدم نه فلک طی می‌نمود
همچو او نور بصر سر پا کیست / ورنه ز آن نشش چرا اندر آن بنیست
خاک بود اما لطیف و پاک بود / چون خیال عقل با ادراک بود
صنع بین کز خاک اینچنین پاک کرد / صاف و نور انیا چو ادراک آورد

آنکه

آنکه پیکر آنچنان از خاک داشت / از چه گویم روح با ادراک داشت
جسم خاکش بود جان بخش جهان / روح پاکش را چگویم در بیان
کیف جانش بود بر دانش از نفس / که خرد را نیست اندر کش هوس
ماند ای ... تا ... از نفس و ... / به که بربندم ازین مدحت زبان

جلوه گر شد روی معشوق ازل / زان تجلی عقل اول نقش بست
پس ز فیض جلوه عقل نخست / نقش روی نفس کلی شد درست
نفس کل چون برقع از رخ بر گشود / این جهان طبع آمد در وجود
طبع چون بگرفت ... / زان نزول آمد هیولا را حصول
یار بنگر عکسها انداخته / این همه عالم بهم پرداخته
جلوه‌ها پیدا ز یک رخسار بین / آشکارا روی یار اندر یار بین
آنکه رخ از عالمی پنهان کند / خود تجلی بادبش اینسان کند
چشم بگشا بر ببین اخفیا ر را / جلوه گر بینی جمال یار را
مهر بین از پرتو خود جلوه گر / عکسها افکنده بر زیر و زبر
جلوه گر از مهر روی مهر بین / چون بر او ذره تا بعالم چهره بین

[margin notes, partly legible:] ... حضرت ... عالم ... جمال ... عکوس نور حضرت ... مراد از تجلی ... این کلام ... عقول ... بمعنی ... در انظام کلمات ...

مهر آن باشد که چون نور افکند / اینهمه عالم ز هستی پر کند
عکس اندازد بهر آیینه وار / عالمی گردد ز هر عکس آشکار
این بود سرّ بدانی در علو / حق معنای تعالی در دنو

بیان قوس نزول در مراتب وجودات صادره

این بود قوس نزول اندر وجود / بر نه اینک پای بر قوس صعود
از نزولت ننگ بار آورده / گر صعودت هست کاری کرده
آن بلندی دادی و پستی شدی / منتی با آنهمه هستی شدی
گر توانی پر و بالی باز کن / بر فضای لامکان پرواز کن
زین قفس بر خود پر و بالی بساز / بال و پر بگشا بملک دلنواز
از هر آنجا آمدی گر بر شوی / بر دو عالم سر شوی و سرور شوی
خلق یکسانند در قوس نزول / در صعود آمد تفاوت در حصول
از هیولا نه فراتر پای را / بر نما آن صورت زیبای را
این هیولا هست چون صدری عیان / در نزول و در صعود اندر میان

شرح مراتب قوس صعود در نشئات وجود

منزل اول که بر او بر شوی / پایه طبع است خود بر گر شوی

دوّمین پایه است نفس اندر وجود / که بباید کردنت بر آن صعود
زان سپس عقلست تا عقل نخست / دایره هستی در اینجا شد درست
نیستی بین بار دیگر هست شد / قوس با قوس دگر پیوسته شد
دایره هستی از آن اتمام یافت / دل ز وصل کوی دلبر کام یافت
حلقه توحید صورت برگرفت / شورش و هنگامه هر سو درگرفت
ذکر یا من هو و یا هو بر عیان / هر طرف بر تا عنان آسمان
تا قیامت عالمی اندر خروش / نشنود کش پنبه در باشد بگوش
نک بگوش از پنبه غفلت درست / هر طنینی را غریو تند راست
هر که این توحید خانه ساخته است / وه عجب شوری بهر انداخته است
هر طرف ذکر و دعای صوفیان / غلغله افتاده در دوران از آن
برنشسته صوفیان دلق پوش / از می توحید در رقص و خروش
عقل را بنگر یکی صوفی مست / که دل و دین داده از مستی ز دست
عالمی یکسر همه درویش بین / غیر درویشی بحال خویش بین
دلق درویشی ببر پوشیده اند / باده وحدت همه نوشیده اند
قوس با قوس دگر چون یار شد / دایره با خامه پرگار شد

صوفیان در حلقه باهم صف زنان / اندر این دایره یکسر دف زنان
جشن توحید است و بزم با صفا / صوفیان باهم نشسته از وفا
می بساغر یار دور بر رخ فروز / شمع آسا جلوه اش آفاق سوز
شمع بنگر کجهان پروانه اش / از جهانسوزی بدل پروانه اش
بر جهان از پرتو اندازی عیان / شعله سوز است از زمین تا آسمان
هر کرا آن شعله اندر دل فتد / بروی آسمان هرچه آتش فتد
از مقام نیستیش آن بر کند / پاک سازد با محیطش در کند

تحقیق مقام

هست یکسر این نزول و این صعود / فیض پس فیضی ز حق اندر وجود
فیض از فیض است کاید اینچنین / در صعود و در نزول آید ببین
فیض در فیض است خود با کاستن / بر نگر کار جهان آراستن
این نزول اندر وجود از راستی / پا بپا بر هستی بالا ستی
ذره می تابد ز خورشید از ظهور / تا بهستی بر شود گردد چو هور
گر نزول آن ذره است اندر وجود / میشود خورشید تابان در صعود
از حقیقت پرتو اندازی نگر / مهرها از ذره ها سازی نگر
چرخ هم بنگر همی دارد نزول / کین بلندی هم در آن آید حصول

هر نزولی را

هر نزولی را صعود اندر پی است / خود نمیدانم صعود ما کی است
تا نیاید چرخ گردون بر زمین / چون شود همجفت با عقل گزین
آسمان نهم تا ز خود انسان شود / که خدیو کشور امکان شود

چرخ انسان میکند خود در وجود
هان که انسانی تو کاری گیر زود

در تحقیق معنای صوفی و حقیقت تصوف حقیقی که مقصود عرفا است

گفت صوفی صاحب صدق و صفا **مناسبت** پاک سر مایه مهر و وفا

از همه غیر خدا وارسته دل / بر پیوند حقیقت بسته دل
بر تن از دلق نمد و صوف پوش / از شراب عشق دوامش جرعه نوش
تاج درویشی بسر کرده کلاه / سر بسر از غیر حق بسته نگاه
راه و رسمش طریق بندگی / آبروی چشمه سار زندگی
کرده خالی دل ز مهر این و آن / برده از خود یاد و از ملک جهان
فقر و درویشی بدوران مایه اش / بر سپهر از خاکساری پایه اش
از تواضع بسته بر خود پر و بال / مرغ دل بگشوده از بند و بال
رنج راحت دیده و راحت دیده رنج / در ویرانی ز دل جسته گنج

در نبود از زیر پا تا سر بود / ار رفعت بگرفته در عالم وجود
آسمان آسا شده با پا و سر / گشته در راه اطاعت پی سپر
سر ز پا و پا ز سر نشناخته / در محبت دین و دل درباخته
از هوای نفس و شیطان بر کران / جان و دل در طاعت شرع روان

سخن در وصف پا و سر که عبارت از مرتبه پا و قدم است

پا و سر اندر طریق بندگی / بر نیارد جز ز شرمندگی
بی سر و پا شو که تا زبر رسی / چند اندر بند این پا و سری
برکش از خویش بند پا و سر / وانگر این ره را بگامی به سپر
با سر و پا نی بسی دشوار شد / گر نه هر با پا و سر را کار شد
با سر و پا نی مگو دشوار نیست / کار ما بی پا و سر این کار نیست
آسمان بنگر که شد بی پا و سر / تا برای شوق آمد ره سپر
از سر و پا تا نخستین نگذری / راه پر بیم است و گامی نسپری
تا نگردد بند سر و پا بسته / یک قدم نسپرده زین ره جسته
مرد باید بی سر و بی پا شدن / بند پا و سر ز پایش وا شدن
کمترین شرط است در این داستان / گر نخستین شد نباید آسمان
تا نبندی پا به هستی چرخ برین / با سر و پا بستی اندر زمین

هر چه در خاک از دل بیرون کنی / در بهشتی خویش را گردون کنی
بسته دل را به مهر آب و گل / جاه گردون را امید از دل بهل
صوفی این سان از دو عالم برترست / ور چه من از گل گو نی بدترست
دل تو را در بند آب و خاک شد / دل چنین کی در وجود افلاک شد
آب و گل از خود نتا بیرون کنی / کی توانی خویشتن گردون کنی
دل تهی از مهر آب و خاک کن / خویش را هستی ده افلاک کن
بسته خاکی چنین شد پست پست / پس چنان گردد چه گردون بهشت
تا تو خواهی خویشتن گردون کنی / خود ز گردون راستی افزون کنی

ایراد کردن مثالی مناسب در طلب [illegible] که مراد و مقصود از [illegible]

دل تو را ادم که بی پا و سر است / از وجود چرخ گردون برترست

مناجات

ای خدا بی پا و بی سر کن مرا / فارغ از هر شور و هر گن مرا
عقل بستان از جنونم مست کن / نیست کن آزادم از این هست کن
بند عقلم از چه بر دل بسته است / گر از این بند دل و جان خسته است
کاشکی ای دل مرا عقلی نبود / گر نه عقلی داشتم نقلی نبود
دل به تنگ آمد بسی زین عقلها / گر شد دنیا یه هر نقلها

ختم جلوه اول طارسینا و آغاز قبس [illegible] پاره ی انوار

قبس طور سینا در حقیقت درویشی که آغاز اسرار شهود است
و اشارت به شهادت با سعادت حضرت
که از جذبه عشق احدیت او یافتی

چیست درویشی ز خود وارستگی / رستگی از خلق و با حق بستگی
رستگی آن چیست دل وا دادن است / پر و بال معرفت بگشادن است
معرفت چبود شناسائی حق است / که جهان جان و دل را رونق است
حق شناسی را چو تفسیر آورم / گفتش نیارم تا بتعبیر آورم
می نیارم تا کنم شرح و بیان / که نیاید در سخن معنای آن
از سخن جز شرح لفظی بیش نیست / کش عیان معنی و ذات با حقیقت
از سخن خود شرح لفظی میتوان / شرح آن ذات و حقیقت کی توان
ذات ناپیدا و معنی آشکار / لفظ و معنا را بناپیدا چه کار
هر که اندر دهر باشد حق شناس / حق شناسی وانداند بالتباس
حق شناسی حق شناسان یافتند / که دل از کون و مکان برتافتند

رو ز دل بپرس اگر با مشکلت / ورنه نتوان کرد حل مشکلت
چونکه تحقیقی بکس مشکل فتاد / بایدش کردن سؤال از اوستاد
اندرین معنی دلست استاد فن / که براست از حیطهٔ فهم و سخن
حق شناسی را ندانی دیدنیست / هرچه آن شد دیدنی نشنیدنیست
آن شنیدن داری ار کان دیدنیست / حق شناسی فهمش از بشنیدنیست
گوش بینا باید و چشمی حق نیوش / رو بدست آور در این معنی بکوش
دیدنی را در جهان نتوان شنید / جز بگوشی کش تواند رخ بدید
شرح نتوان حق شناسی از بیان / لیکنش راهیست پیدا و عیان
هرچه رو از خلق پنهان داشته / لطف حق راهی بر او بگماشته
شد چو منزل دور و مقصد ناپدید / راه اگر پیداست نتوانش رسید
پای ما لنگست و مقصد بس دراز / چون توانیمش سپرد ای بی‌نیاز
لنگ لنگان کی توان این ره سپرد / گر نه توفیق تواش زین راه برد
صد هزاران کوه و دریا در میان / میتوان طی کردن این ره را چه سان
گر بود لطف تو کامی پیش نیست / کوه و دریا در میان تشویش نیست
ورنه نتوانش بگامی بسپریم / چون توانیمش که تا مقصد بریم

یکقدم راهست و فرسنگش هزار   بس شگفت است این ره ناهموار
رهنما گشتی بکن هم رهبری   تا ز لطفیان بدان مقصد بری

در انکه معرفت بتفکر پدید آید

حق شناسی از تفکر حاصلست   گر تفکر کار ارباب دلست
ارباب
هر که در دوران تفکر پیشه کرد   در دل او تخم عرفان ریشه کرد
ریشهٔ عرفان چو اندر دل بود   حب یزدانی درو حاصل بود
با خدا حب خدا یاری کند   فارغ از آزار اغیارت کند
تا شوی بر ملک جان و جسم شاه   بر سپهر بود و هستی همچو ماه
پرتو بود تو گردد هست و بود   روشن از روی تو آفاق وجود

در حقیقت فکرت

فکرت آن سیر است اندر ممکنات   خود تماشا جمله آیات و سمات
راه از صورت بمعنی بردنست   دیدهٔ دل را بحق بگشودنست
فکرت آن مفتاح ابواب صفات   نردبان بام قصر کبریاست
کلبهٔ دل را ز فکرت روزنست   که ز انوار حقیقت روشنست

تشبیه حال در فطرت و فکرت

انگری

انگری بنگر بدل پیدا ستی   کز حقیقتمان همان برجاستی
انگر فطرت که تا آن روشنست   این شب تاری امیدی با منست
انگرت ناهست کبریتی بجواه   تا کنی روشن چراغی بهر راه
در خود از اندیشه و فکرت بدست   در رواق خانه کبریتیست هست
کهنه کبریتی که چونش انگر رسد   شعله‌اش بر جان هفت اختر فتد
جان هفت اختر بسوزد از شرار   نیست سازد هر چه باشد غیر یار
بر فروزد آتشی پهن و بلند   کآسمان گردد بر آن آتش سپند
تا توانا آتشی زان بر فروز   وین تر و خشک جهان در هم بسوز
سوختی چون این تر و خشک جهان   گفتمت درویش کامل میتوان

بیانی دیگر در درویشی

نیست درویشی تهی دستی ز مال   ملک با مالست و درویشی کمال
از تهی دستی کس ار درویش بود   هر گدا درویش صاحب کیش بود
افتدار ملک جهان گر ابدست   باز درویش است مرد حق پرست
خود نه درویشی تهی کف بودنست   خویشتن را آن تهی کف دیدنست
بنگر و چون کس تهی دستی ز خویش   شاه اگر باشد بود درویش کیش

چون تهی دستی تهی دستی ببین　　تا شوی سرمایهٔ ملک زمین
از خود ار هستی همین دستت تهی　　نیست از درویشیت هیچ آگهی
شه چو بستد پادشاهی از خدا　　با شهی درویش باشد و اهتدا

بیانی ابلغ درین معنی

مایهٔ کون و مکان درویشی است　　هستی ملک جهان درویشی است
من چنان مدحت گر ایشان شوم　　بو که خاک راه درویشان شوم
نی غلط گفتم نه آن خدمتست　　که فزون از روی مهر روشنست
مهر روشن رخ بر ایشان سوده چون　　تا که شد بر اوج گردون تابناک
کرد از آن خاک شرف رخ طلا　　تا که شد از آن مس طلعتش طلا
هست و بود و هر دو آن کیمیاست　　عقل را بر دیده از آن توتیاست
خاک بنگر کز صفا پیر خرد　　کحل از آن بر چشم عرفان میکشید
گرد هستی بر جهان انداخته　　عقل از آن کحل الجواهر ساخته
چون رسد آن گرد هستی را شکست　　نیست گردد سر بسر این بود و هست

مدح شاه شهیدان که مظهر معنی الفقر فخری و مظهر حق در درویشی است

شاه درویشان بود آن پیر راد　　که بدل بنیاد درویشی نهاد

آنچه آن

فهرستها

آنچه آن سلطان با انباز کرد　　راز درویشی بهر ابراز کرد
راز درویشی نهان در پرده بود　　تا نفس آتشه در بروز آورده بود
آشکارا شد چو آفتاب از کمون　　آیت اعلم ما لا تعلمون
آشکارا شد ملایک را از آن　　سر معنای خلافت در جهان
چون ملک از کار حق تفتیش کرد　　حق عیان آن شاه دل درویش کرد

مدحی دیگر

پادشاه کشور وارستگی　　با تجرد از قیود بستگی
از جهان یکباره رخ برتافته　　فقر و درویشی بکلی یافته
بر همه ملک جهان دامن فشان　　کرده فارغ دل ز قید این و آن
برزده پا بند تعلق داشته　　هستی عالم فنا انگاشته

مدح دیگر

شاه دل واداده وارسته دل　　خود به پیوند حقیقت بسته دل
بر جنود نفس آن فرمان روا　　کرده در راه خدا ترک هوا
پشت پا بر جمله عالم برزده　　در نجوم خویش بال و پر زده
از جهان یکباره برکنده دل　　در به دریای بلا افکنده دل

ترک و تقوی تاج تارک ساخته … توسن همت بعالم تاخته

مدح دیگر

آن همایون خسرو کشورستان … در باقلیم شهادت حکمران
کارفرمای جنود معرفت … آینه روی شهود معرفت
آن بدریای شهادت خود نوش … از شراب عشق حق پیمانه نوش
باده نوش از خود نه زان پیمانه بود … از چه کارش سربسر مستانه بود
کارها اندر جهان مستانه کرد … که ز حیرت عقل را دیوانه کرد
گر نه از آن باده خود مست بود … از چه رو وارسته از هست بود
هیچ از آن بحر بلا پروا نکرد … بر شرر بیباک خود پروانه کرد
در شراب عشق حق تاثیر را … چون کند سرمست عقل پیر را
شد بدریای بلا اضطراب … دید دنیا را چو موجی از سراب

مناسب مقام ایراد کلام آنحضرت در وصف دنیا و جفاهای اعدا

گفت دنیا باشد آن اندر مثال … همچو آن خوابی که بینی در خیال
بر تو بینی دیو و دد آویخته … کینه و جنگ و جدال انگیخته
کرده رو با زشت و صورتها مهیب … نعرها از دل برآرند و نهیب

کرده بهر کشتنت چنگال تیز … دست و پا یا میزنی اندر گریز
بر زمین و آسمان بر می پری … از خطرشان تا پناهی رهبری
خود ز هر جانب بپاینده رهی … زین بلا گویی خلاصم هست کی
تا بود زین ورطه ام یارب خلاص … از جفاهای ددان این المناص
بسته بینی کارهای پیچ پیچ … که گشایش را نداری راه هیچ
عوذه میخوانی همی بر خویشتن … ورد و تسبیح ز پیاپی همچو من
خیل دیوانت میان بگذاشته … کشتنت را تیغ کین افراشته

ایراد کلام در توضیح مقام و انجام مرام

وان یکی دیوی است استبر و سترگ … در میان آن جمله دیوان او بزرگ
داده فرمان تا کت از کین بر کشند … آتش جور از نهادت بر کشند
تا خیانت آرند و تاراجت کنند … هم کنندت گنج و هم تاجت کنند
وان ددان بر حکم آن دیو پلید … در میان گیرندت آسان تا امید
در میان گفت دل ز غم بیتاب بود … چشم بگشایی به بینی خواب بود
راحتی بینی ز رنج و غصه دور … روح حق با فسحت و عیش و سرور
نی نشان از دیو و نه از دد بجاست … نه غم و درد است و نه رنج و عناست

شرح النّاس نیامٌ فاذا ماتوا انتبهوا

زندگی خوابیست کش نبوَد چنان / اندرین دریای پر محنت بدان
حلم شیطانست و خواب غفلتست / کش دل و جان در قرین محنتست
کس بخواب اندر چو خود در خواب دید / هر چه بیند باشد آسان کش بدید
چون یقین داند که خوابست و خیال / هم را در دل نمی‌بخشد مجال
همچنین این زندگانی پر بلا / خواب اگر دانی نه بینی ابتلا
خواب باشد زانکه بی اصل و بقاست / زایل اندر ذات و در هستی فناست
نی بخویشش تکیه بتوان نابدید / بی ثبات آمد هر آنچه میرسد
مرگ بیداریست زین خواب گران / کش بنامی زندگانی در جهان

اشارت بموت اختیاری

سعی کن زین خواب غم بیدار شو / فارغ از هر درد و هر آزار شو
پیش از آن کز خواب بیدارت کنند / از جنابت زار و آزارت کنند
چون جنب گشتی کنون بیدار شو / سوی حمامی کت آمد یار شو
از فراش این کسالت آر خیز / پس طهارت را بتن آبی بریز
تا که فرصت باشد و وقتت بجا / خود بخود زین خواب غفلت شو بپا

تن بشو از آب و ز آتش شو خلاص / پیش از آن کز آتشت نبود مناص
از خود این رنگ جنابت ساز پاک / وقت اگر نبود طهارت کن بخاک

سخن در آغاز و انجام شهادت باسعادت

لختی از سلطان درویشان بگو / کارهای دلکش ایشان بگو
سالکان را با خبر از راه کن / عشقبازان را ز عشق آگاه کن
دیده را دل ساز و دل را دیده ساز / پس سرشکی ریز و آنجا بر فراز
دیده شو از سوز دل اشکی بریز / دست شو بر فرق خود خاکی بریز
شعله شو آفاق و انفس را بسوز / آه شو در دل چراغی بر فروز
آتشی افروز از آن پاک شو / جلوه گاه صورت ادراک شو

در بیان سرّ غسل کردن بر حضرت ع‌م و اندوه آن شه علیه السلام

هر که غسلش دارد ز لوث آب و خاک / جز بآتش می نگردد غسل پاک
آب چشم و آتش دل بایدش / هر که لوث آب و خاک آلایدش
خوش که از این آب و آتش پاک شد / رست ز آب و خاک و بر افلاک شد
جانش از قید علایق وارهید / خوش بمنزلگاه جانان جا گزید
چشم معنی بر حقیقت باز کرد / سوی اقلیم صفا پرواز کرد

جان و دل بنهاده در راه بلا   با دلا شد با شه ملک بلا

مدح دیگر

آن شهنشاه جهان معرفت   روح بخشای روان معرفت
پادشاه کشور غیب و شهود   خسرو وارسته از قید وجود
شاه با همت که چون همت گزید   رایت رفعت ز عالم بر کشید
پشت پا زد این نفس و آفاق را   کار عشق آموخت مر عشاق را
از مداد خون بر اوراق وجود   داستان عاشقی انشا نمود

وصف آن خون پاک

خون چو خون گلگونهٔ روی وفا   غازهٔ رخسار لیلای صفا
آبروی حب محبوب ازل   سرخی روی سعادت در مثل
صورت آرای جمال بندگی   مر شفاعت را جواب زندگی
آن شهادت را بعالم رخ فروز   شعله انگیز آتش آفاق سوز
خون چو خون از چشم انجم اشک ریز   پیکران هر قطره از آن بحر خیز
خون چه خون داغ دل کروبیان   آتش افروز روان قدسیان
از شفق بر دیده گردون نگر   کش عیان از دیدگان خون میچکد

خون چو خون

خون چه خون سر سورهٔ آیات عشق   سرخ پوش پیکر رایات عشق

رجوع بمدح اصحاب

هر چه ثبت دفتر عشق او فتاد   جمله بر اوراق عالم شرح داد
می نگنجد شرح آن شرح و بیان   بر سطوح دفتر هفت آسمان
دفتری باید ز دفترها فزون   از خیال و فکرت و دانش برون
تا نماید شرح ز شرحی زان بیان   بر گشاید گنج اسرار نهان
شرح آن اسرار را طومارهاست   در بهر طومار از آن گفتارهاست
دگر آن را هر کس از اهل سخن   کرده طوماری مرتب غیر من

کلام معترض

کرده شرح آن بسی باب گزین   در کتاب خود لسان الذاکرین
اندران دفتر که بنیان کرده است   شرح حال شه فراوان کرده است
از رموز عشق هر گنجی نهان   از کلید کلک بگشاده اندران
کلک سحر آرش ز لطف کردگار   اندران شهنامه شد معجز نگار
کارهای عشق ابدا کرده است   عشقبازیها هویدا کرده است
اندران دفتر بنام شهریار   داستان عشق را کرد آشکار

راز عشق عاشقان مستور بود … تا نشان آن پیر سخنور وا نمود
در بیان عشق دستوری نهاد … رای زیبا زرا روانش شاد باد

اراده نامه نگاری ناظم

خواهم اینک طرح گفتاری کنم … غیر هر طومار طوماری کنم
یک قلم خواهم چو آه عاشقان … در درازی برتر از آسمان
تا حدیث حال آن سلطان کنم … کشور دل را ز غم ویران کنم
هر چه دل در جمله عالم خون کنم … عقل اول را ز غم مجنون کنم
رو نهم سوی حقیقت از مجاز … رازها گویم بسی با اهل راز
منطق الطیری نمایم آشکار … که بدان اسرار گویم صد هزار

تشبیه عارفانه

منطقم عشق است و طیرم دل است … منطق دل فهم کردن مشکل است
فهم آن را کس ندارد دسترس … فهم آن را عاشقان دارند و بس
مرغ فهم منطق مرغان کند … فهم معنی مرد معنی دان کند
منطق دل را نشاید غیر دل … گر نداری فکر پی صحن بهل
عاشقان یابند حرف عاشقان … سالکان دانند راه سالکان

کلامی طاری در رجوع به بیان ارادهٔ نامه نگاری

واکنم انموزجی از حال یار … که بهر اسرار من باید بکار
سرمه سازم چشم دل را از مداد … کش برای دوست بتوانم گشاد
کلکم آید غوطه ور اندر دوات … خضرسان نوشد از آن آب حیات
بر جهان ظلمات نور افشان کنم … آشکارا چشمهٔ حیوان کنم
جلوه گر از نامه سازم نور را … لیقه آرم گیسوان حور را

در اظهار تجشم در این گفتار بیاری داور دادار

چترساز از کلک و از دفتر شوم … تا در او آسوده در محشر شوم
آفتاب حشر چون آذر شود … خامه‌ام از صفحه چتری بر شود
خامه را بر تن چو توسن جان کنم … تا براو در حشر که جولان کنم
بر صراطم شد چو باید رهسپار … بر شوم بر کلک چون توسن سوار
توسنی گردون خرام از نامه کنم … آسمان آسا بس آن ره طی کنم
چون بمیزان جرم بیحد بر نهم … در مقابل خامه و دفتر نهم
جرم اگر دریا که گردون بود … خامه و کلکم از آن افزون شود

آغاز داستان در توجه شاه شهیدان

چون بفرمان روان بخش خدا / شاه شد از یثرب و بطحی جدا
رایت نصرت بگردون بر فراخت / صیلم دشمن شکاری تند ساخت
نصرت آن بود گرفتن ملک و مال / نصرت آن باشد خدارا امتثال
جان بفرمان خدا در باختن / جهل را مقهور دانش ساختن
پیم ناکردن ز عوعوی سگان / صبر اندر کینهٔ اهریمنان
خصم را رسوای عالم ساختن / رایت رتبت بچرخ افراختن
خسروی در ملک هستی یافتن / مهرسان بر هر دو عالم تافتن

در جیش و جنود غیب و عسکر لاریبی در نصرت حضرت

از پی تسخیر اقلیم بلا / داد لشکرهای نصرت را صلا
عقل و عشق و دانش و توحید را / عزم و حزم و بینش و تجرید را
همت و حکمت تولا و نیاز / ترک و تقوی و دگر صبر دراز
عشق را سرداری لشکر بداد / عقل را رایات دین بر کف نهاد
رابض تقدیر از امر مجید / خنگ تصمیمش بزیر پا کشید
توسن برجهیه گردون خرام / از تحمل تنگ و از صبرش لگام
یافت رایات امامت انتصاب / شاه دین فرمود پا اندر رکاب

گرد پا در حلقهٔ مه چون رکاب / پس سوار آمد بگردون آفتاب

ذکر اصحاب دین در رکاب سعادت قرین

در رکابش بندگان پاک رای / از جهان یکتا نه با حق آشنای
بندگانی سربسر آزادگان / در ره طاعت دل از کف دادگان
سالکان راه تسلیم و وفا / رهروان خطهٔ صدق و صفا
سربسر اوتاد و ابدال جهان / دوستان حق به پیدا و نهان
یاوران داور و دهر آفرین / دشمنان حزب شیطان لعین
در طریق حق ز خود بگذشته‌ها / دل بعلم و معرفت آغشته‌ها
عشق تیز انداز بر راه آنقافله / زاد شان تقوی و جانشان راحله
هریک از کشور دین شهریار / در طریقت خرقه‌پوشی تاجدار
بر جهاد نفس و شیطان شیرپر / عشقشان شمشیر و تقوی‌شان سپر
در فنون عقل و عشق آموزگار / در اطاعت جمله دانایان کار
از قیود بود و هستی رسته‌ها / از تن آسایی بجان وارسته‌ها
رستگان از خلق و با حق بستگان / بر به پیوند وفا پیوستگان
تاج درویشی بسرشان سربسر / از اطاعت بر میان بسته کمر

جملگی پیرامن آن شاه جمع   همچنان پروانه پیرامون شمع
چون برافروزد بعالم شمع دین   بایدش پروانه پیرامن چنین

گفتار دیگر

پس بامر شاه یکسر بندگان   تنگ بربستند خدمت را میان
جملگی خود را مهیا ساختند   اسب و اشتر براه انداختند
راهبر از پیش و ره پویان ز پس   ناله‌ها بررفته از دل چون جرس
چون روان شد گفت عشق نکته‌دان   سوی حق شد جوهر عالم روان
قافله سالار عالم پیش رو   مرکب جان را سبک کرده جلو
دل بچاووشی برآورده صلا   خلق را خوانند برخوان بلا
از تن و از جان تعلق برشده   کعبه مقصود رو آور شده
کرده راه آورد جانان را عیان   سربسر مال و عیال و جسم و جان
عشقبازی عاشقان اینان کنند   ارمغان مال و عیال و جان کنند

گفتار دیگر

بانوان پرده عز و وقار   جملگی بر محمل زرین سوار
پاس حرمتشان ملک را کار بود   مهر را بر راهشان رخسار بود

پای

پای هر اشتر که محمل داشت بار   جبرئیلی بود بر دستش مهار
آسمان از بیم قهر دورباش   بر تن و جانش فتاده ارتعاش

مرثیه

آن حرم کش آسمان محرم نبود   جبرئیلش پاسبانی مینمود
پیش نامحرم عیان شد زاضطراب   از چه از گیسو پریشان پیچ و تاب
شد بجا بی‌پرده در هر انجمن   بسته بر بازوی اجلالش رسن
بر جبین از آستینش پرده بود   کش بجان ناموس حق پرورده بود
کوکب عشق خدا میشان براه   چرخ را بر خاک از انجم نگاه
می شدندی با هزاران کوکبه   تا بمنزلگاه بطن عقبه

آمدن پیر عکرمی و سخن او

از بنی عکرمه پیری باوقار   نزد شاه آمد بگفت ای شهریار
بجلال و حرمت یزدان پاک   باز گرد از این زمین هولناک
گر نخواهی رفتن ای شاه زمان   جز بسوی تیر و شمشیر و سنان
از برای کشتنت ای باقرین   صد هزاران دشمنت اندر کمین

بطن عقبه

بوالفضولا از نصیحت دم مبند — عقل اول را بگو کس داد پند
گر تو میبودی رشید و هوشمندی — خود روان در خدمت شه میشدی
دم فروکش کم کن این افسانه را — شمع از آتش مکن پروانه را
چون که لیلی دعوت مجنون کند — از دوان راه پایی چون کند

جواب حضرت

شاه گفتا این نصیحت بهر چیست — آنچه میگویی ز من پوشیده نیست
بنده حقم شه ملک وجود — آگه از اسرار هر غیب و شهود
لیک میباید خدا را بندگی — بنده که بهتر مرا از زندگی
زندگانی چیست زندان غمست — بند از آن بر دل و جان غمست

شهودی یا قلیچ ورده

زندگی زندان بود بر جان پاک — جان پاکان را ز خوردن نیست باک
هر کرا همواره جان در بند گشت — صد هزارش مردن از زندگی بهست
مرد حق را زندگانی مردنست — کش ز جان و دل گرفتار تنست

تتمه جواب امام

امر یزدان را اطاعت واجبست — خوف دشمن کی مرا زان جالبست

ترک

ترک طاعت را نخواهم شد دچار — ور کشند از تیغ تیزم صد هزار
گر کشند از کین قتیل خنجرم — پیکر از سر دور و سر از پیکرم
جز اطاعت امر حق را چاره نیست — صد هزارم دشمن خونخواره چیست

کلامی کشفی

جان برای چیست بهر بندگیست — گر نداری مایهٔ شرمندگیست
ترک جان کردن چه باشد بندگی — نیست جان را آن زمان ارزندگی
اینقدر باشد ترا آنگه بکار — که کنی در راه جانانش نثار
جان که جانان را نمیگردد فدا — تن جدا از جان و جان از تن جدا
هر که رزم آرای با اهریمنیست — توسنش جسم است و جانش جوشنیست
جوشن جان هر که اندر تن کند — کی هراس از کین اهریمن کند
نبودش باک ار ببارد همچو میغ — صد هزاران خنجر و پیکان و تیغ
جوشن جان را به پیکر اندر آر — وانگه از اهریمنان باکی مدار

سرّی ملکوتی

پیکری کش جان بسر چون جوشنست — آن تنی باشد که نه چون آهنست
نام آن پیکر بلفظ اندر دلست — لیکنش گفتن بمعنی مشکلست

جان آن پیکر چو باشد عشق یار   گر نداری آدمی دعوی مدار

باز کلام امام بر

باز آن شه را سخن با پیر شد   گفت ای شیخ آنچه آن تقدیر شد
بایدش البته تا حاصل شود   ور نباید کارها مشکل شود
نیست از تقدیر حق بگریختن   جز بسر خاک مذلت ریختن
حکم حق را کس نجوید چاره   جز ز عقل و معرفت آواره
گر تو باشی با رضا ور با رضا   خود گریزت نیست از حکم قضا

تحقیق انیق

کس نه راضی بر قضای حق شود   تا نه از حق هستی مطلق شود
تا کسی اندر قضا راضی استی   بر قضای حق چنان راضی استی
شاه دین چون بود بودش بود حق   بود مقصودش همان مقصود حق
هرکرا مقصود مقصود خداست   بودش از بود خدا یا کی جداست

تتمه کلام امام

پس بحق سوگند یاد آورد شاه   که بذات پاک جانبخش آله
دست از من بر ندارد این گروه   ور همه بگریزم اندر دشت و کوه

تا دل

تا دل زارم زکین بریان کنند   جسم پاکم را بخاک و خون کشند

خطاب با نجاب

ای دل زار ترا دلها فدا   خسته و زار از غمت شاه و گدا
از دل زار تو عالم زار شد   خاطر کون و مکان افگار شد
خود تو آیا یک جهان دل بوده   کز غم خود هر دلی افسرده
هر دلی زار از غمت از چیست آن   گر دلت دلهای عالم نیست آن
دهر را دل در عزایت خون شده   دیدها در ماتمت جیحون شده
خلق را سوز دلت آتش کشید   آتشی سوزنده افغان کس ندید
در دل پاک تو بودستی نهان   خود بگو دلهای عالم را مکان
راست گویم در حقیقت دل تراست   نیست جز آن دل دگر چه دل کجاست

بیان معنی دل

دل چو باشد گنج اسرار خدا   حب یزدان از و نبود جدا
شمع بزم سینه اهل صفا   سالکان راه حق را رهنما
منبع عقل است در بحر جنون   تیر عشقش کرده پیکر غرق خون
آتش افروز غم و درد عناست   رزمساز عرصه کرب و بلاست

نیست این دل در تمام خافقین ‌ ‌ جز دل سلطان جانبازان حسین

کلام دیگر در دل

راه قرب کوی حق راه دلست ‌ ‌ راه دل کسر اسپردن مشکلست

سوی قرب حق بجز دل راه نیست ‌ ‌ غیر عاشق کس ازو آگاه نیست

لیکن این راهست پرخوف و خطر ‌ ‌ رهزنان دارد بسی بحد و مر

از زمین تا آسمانش رهزنند ‌ ‌ رهروان را بیخ و بن بر میکنند

حب جاه و حب ملک و حب مال ‌ ‌ حب عیش و حب عشرت حب آل

حب شهد و شهوت و فرزند و زن ‌ ‌ حب جان و حب راحت حب تن

مرد میباید که باشد استوار ‌ ‌ کاندرین ره پا گذارد پایدار

خیل همت را نماید پیش رو ‌ ‌ تا نگردد در کف دشمن گرو

بگذرد منزل بمنزل زین طریق ‌ ‌ عقل گردد یار و توفیقش رفیق

خنگ شوق را دمادم هی کند ‌ ‌ تا بکوشش هر مراحل طی کند

مدیح انجناب درین باب

کس ندیدستم که این ره برد ‌ ‌ جز یکی سلطان بی انباز فرد

مرد مردانه شه گردون علم ‌ ‌ شیر یزدان خسرو گردون خدم

قافله سالار

قافله سالار راه عشق یار ‌ ‌ در ره حق تارک اهل و دیار

رهبر عالم دلیل سالکان ‌ ‌ بندگانش بر ملایک خواجگان

گفتار دیگر در مدیح

آنکه چون راه اطاعت می‌سپرد ‌ ‌ هرچه آن پیش آمدش ره میسپرد

در ره یزدان قدم کرد استوار ‌ ‌ چابک و چالاک برد از پیش کار

آنکه چون بر خنگ همت بر نشست ‌ ‌ از یکی جستن بجست از هرچه هست

از فنا در حق هر آن معنی گذاشت ‌ ‌ بر دل از کلک شهادت بر نگاشت

شاه را کلک شهادت خامه است ‌ ‌ دل ازو سوی خلایق نامه است

شرح حال خویش را در آن کتاب ‌ ‌ دست خطی داده خالی ز ارتیاب

هرچه میگویم من از این داستان ‌ ‌ آن کتاب دل بود ای راستان

وای بسی معنا که ناید در سخن ‌ ‌ هرچه میگویم تو آنرا فهم کن

کلام در منزل دیگر

پس از آنجا بار کردند و زراف ‌ ‌ منزل شه شد بعدل و انصاف

خیمه و خرگه بچرخ افراشتند ‌ ‌ تا سحر آنجا اقامت داشتند

در سحرگه آن خدیو کامیاب ‌ ‌ حکم فرمود اینکه بردارند باب

پس بجول داور و نیروی شاه — ره سپردند از بهر تا چاشتگاه

واقعه دیگر

ناگهان از خیل شاه ارجمند — شد یکی آواز تکبیری بلند
مرد را فرمود دارای جهان — که چرا تکبیر گفتی ناگهان
مرد گفتا که درختان شد پدید — بار ما اینک بمنزل در رسید
دیگران گفتند کاندر این زمین — نخل کس نادیده است ای متقین
بلکه نوک رمح و گوش توسن است — که نمودار سپاه دشمن است

تتمه گفتار

آیت شکر چو آمد آشکار — شد اشارت از امام تاجدار
تا که یاران جمله با فر و شکوه — منعطف کردند از صحرا بکوه
گر اگرشان حاجت افتد کارزار — از یکی سو خود پناه آید بکار

ترکیب همت

شاه را اسپواره با فر و شکوه — از توکل بود پشت دل بکوه
بلکه آن خود کوه دنیا بود و دین — پشتبان اولیا و متقین
پشتبان آسمان بود و زمین — پشتبان اولین و آخرین

بر سمه

زانکه بودش بود پشتاوه و جود — با وجود او نبودی هست و بود
هم ز فیض فایض آن بود بود — که وجود دشمن مطرود بود

تشبیه در مقام

ابر را با شد وجود آفتاب — گرچه مهر از ابر شد اندر حجاب
نفس در ملک بدن باشد چو مهر — که بهر جانب فروزندت آب چهر
جهل و طمع و شهوت و بغض و حسد — بودشان از بود آتشه میرسد
گرچه با او جمله دارندی ستیز — بهر قتلش برکشیده تیغ تیز
سوی طبعش جمله دعوت می‌کنند — هر طرفش از تیغ و خنجر میزنند

آمدن حر بر سر راه

چون رسیدندی با جلال و شکوه — موکب دارای دین نزدیک کوه
بر سر راه امام تاجدار — حر رسید آنگاه با دو چهل سوار
در لعین حر و گرمای شدید — پیش روی شاه دین صف برکشید
لشکر دین هم بمردی خاستند — دفع دشمن را صفوف آراستند
از یکی سو لشکر حق صف کشید — از یکی سو حزب ابلیس پلید

اقامت فرمائی در آن صحرا

پس اشارت شد ز شاه ارجمند — خیمه و خرگاه دین برپا کنند

ایراد ادای نماز

وقت ظهر از بهر امر بی‌نیاز — شاه دین آمد مهیای نماز
حکم شد حجاج بن مسروق را — که اذان گوید بجا از اجلا

جذبه

نام پاک حق جلا بخشد بیان — خود نه هر جان جان پاک عاشقان
گوش جان چون نام جانان بشنود — در شگفت آید ز خود بیخود شود
پنبهٔ غفلت برآر از گوش جان — هر طرف تا بشنوی بانگ اذان

کلامی شهودی

بانگها در جمله عالم گشته ساز — که بود ای خفتگان وقت نماز
پا شوید اینک که خود وقت وقت — چاره نپذیرد چو وقت از دست رفت
پا شوید اینک که خود وقتی است تنگ — نزد دانا ناروا باشد درنگ
پا شوید اینک که هنگام ادات — این ادا خود آن ادای با قصات
برشده بانگ و اقامت از جهات — ما همی افتاده بیخود مست و مات

رجوع به داستان

پس اقامت را امام مقتدی — خود خرامان چون قیامت شد بپا
رخ فروز آمد برای و روی پاک — از سراپرده چو مهر تابناک
کسوت عصمت به دوشش چون ردا — از ادیم چرخ نعلینش بپا
چون شعاع شمس بر بسته ازار — چرخ سرگردانش از مجد و وقار
چون دل دانای پاکان در نهاد — در میان هر دو لشکر ایستاد
از پس حمد خدا نعت کیا — گفت پس با آن گروه اشقیا

مکالمهٔ آنجناب با حر و اصحاب

ما نیاوردیم رو سوی شما — تا که پی در پی بیامد نامه‌ها
بر پیاپی پیکها تا آن دو رسید — که بیا ای هادی دین سدید
نیست ما را پیشوای و امام — هین بیا ای مقتدای خاص و عام
گر نیایی سوی ما ای شهریار — نیست بر ما حجتی از کردگار
کرده خواهی بود باطل دین حق — خلق را برکنده از آیین حق

تتمهٔ کلام

باب علم و معرفت بگشاده — خلق را بر دست شیطان داده
گر نیایی بهر ارشاد عباد — از تو خواهد بود هر جهل و فساد

گر ده خواهی بود امت را یله | بر بچنگ گرگ رفت این گله
بر بروی‌مان علم و دین بگشاده | خود بدست اهرمن‌مان داده
هرچه بدعت باشد و جرم و گناه | بر تومان حجت بود ای دین پناه
در شریعت آنچه جهل و غفلت است | بر تو اندر حشر ما را حجت است

انجام کلام

هست اکنون گر همان عهد نخست | تازه بر بندید پیمان درست
ورنه گردم باز اینک با عیال | در سرم نبود هوای ملک و مال
مهر نورافشان شود در بامگاه | جان جهانش ار نخواهد گو مخواه
گل ز انکار جهل کی خار شد | خود جهل خبث و پلید و خار شد
گشت اگر رنجور بدخواه طبیب | خویش را سازد ز درمان بی نصیب
ناکسان شه را نگفتندی جواب | لب فرو بستند یکسر چون دواب

ادای نماز با دو لشکر

پس بحکم آن مجیب با نیاز | گفت اقامت را یکی بهر نماز
هم بحر گفت ار بخواهی با سپاه | خود نماز آور بدرگاه اله
حر بگفتا کای امام مقتدی | من هم اینک مینمایم اقتدا

شاه دین آنگه نماز آغاز کرد | سوی معراج صفا پرواز کرد
با دو لشکر آن امام [illegible] | خود بیاورد آن عبادت را بجا

سخن حضرت بعد از نماز

زان سپس آنکه بود دین را شکوه | روی تابان کرد سوی آن گروه
از کرم درج دهانرا بر گشود | با بلاغت خطبه انشا نمود
از پس حمد خدا نعت رسول | گفت با آن ناسپاسان جهول
از خداوند روان بخش ای اناس | باید اندر دل گرتان باشد هراس

تحقیق مقام

از هراس حق امان یابد جهان | فتنه خیزد از هراس دیگران
در هراس حق و داد است و سداد | در هراس دیگران بغی و فساد
از خدا باشد اگر خوف کسان | سربسر عالم شود چون گلستان

ترجمه الهامی

یعنی از حق در جهان غافل مشو | تا بود از یاد او بیرون مرو
از عقاب کبریا یاد کن | جهل و غفلت را بکن از بیخ و بن
از غرور و از بطر اندیشه دار | فکرت و اندیشه را خود پیشه دار

تتمهٔ سخن

گفت حق اهل حق باید نخست / که خدا را راضی و خوشنود ساخت

یعنی آن علم و یقین است واجب / ظن و تقلید از حقیقت حاجب است

طوق تقلید است گردن بر کشا / باز کن از پیش دل چشم غشا

ترجمهٔ آن

از هوا بگریز و بگریز از هوس / بوالهوس را نیست ره در حق و بس

پردهٔ حب از بصیرت باز گیر / که شود زان پرده روی حق ستیر

حب تو را ای مرد کور و کر کند / ریشهٔ تحقیق از دل بر کند

حب چه باشد مهر دنیای دنی / درد بی درمان مایهٔ دو بینی

باز کلام امام ع

باز گفتا ما که آل اطهریم / خود خلافت را ز غیر او لیتریم

عصمت و علم و امامت زان ماست / آیهٔ تطهیر اندر شأن ماست

لامع از ما گشته انوار جلال / ساطع از ما گشته آثار کمال

اهل بیت طاهرین احمدیم / مظهر آیات علم سرمدیم

جانشینی از نبی ما راست حق / اندرین ما راست بر عالم سبق

سر خلیفه

کلام مناسب مقام

که خلیفه ماند از آن شاه شد / که نه از علم و عمل آگاه شد

ور شما اندر ضلالت ره برید / عهدها و نامها را نا بجید

باز میکردم من اکنون با عیال / بر بجای خویش با جنگ و جدال

دعوت حق را نمودم آشکار / با قبول و رد آنم نیست کار

مرد ناپیدا اگر باشد بجاه / هست اگر خواهش شفیعی گناه

چونکه ناپیدا ز جاه آگاه شد / پاک نبود گر بسوی جاه شد

داور بیچون نماید راه راست / رد گمراهان ز حق چیزی نکاست

جواب دادن عمر امام ع را

گفت عمر با آن شه گردون سریر / زانچه فرمودی عمر را نبود خبر

سر بسر زان نامه‌ها و پیکها / نیست در من هیچ آگاهی شها

پس اشارت رفت و آوردند زود / خود یکی خرجین که پر از نامه بود

عمر بگفت ای زیب دیهیم شهی / نیست از اینها مرا هیچ آگهی

لیک میباید مرا کرد امتثال / بر بحکم آن پلید بدخصال

که جنابت را به نزد او برم / غیر این کاری برای نشمرم

از خداوندش بسی تبجیل بود / کش پدر که پاسبان جبریل بود

کلام امام با حر

شاه فرمودش ترا منظور چیست / وای بیت رای خام و فکر دور چیست

گفت خواهم تا برت ای بادشاه / نزد آن مطرود پرکینه و [illegible]

شاه گفتا این بود امری محال / گر کنم حکم ترا من امتثال

گفت حر من هم گمان ای حق پرست / بر نمیدارم بناچار از تو دست

کلامی الهامی

هر کرا دل بندگی چون کند / نفس سرکش را اطاعت چون کند

گفتگوی شاه با حر در نهاد / گفتگوی عقل و نفس آرد بیاد

عقل در ره سوی حق باشد روان / نفس بگرفته سر راهش عیان

خواهد از راهش زکین بیرون برد / عقل را خود سوی طبع دون برد

طاعتش را عقل زیر بار نیست / کش حیا از غیر روی یار نیست

روز روز آنشان نزاع افزون شود / تا که خود این فتنه آخر چون شود

کلام حر با امام

چون سخنها در میانشان شد دراز / گفت حر با زاده شه گردن فراز

شاه گفت تا بود جان در تنم / خود به بند این مذلت چون کنم

دشمن حق را نخواهم شد ذلیل / ور کشندم از تیغ خونریزم قتیل

عزم برگشتن

پس اشارت شد ز شاه تاجدار / که شوند اصحاب دین یکسر سوار

هم بفرمان شه گردون غلام / بر شتر بستند هودجها تمام

زهره آسا آن خواتین جهان / بر نشستندی بمحمل شایگان

شد شهنشاه جهان خورشید وار / بر کمیت آسمان آسا سوار

مانع شدن حر

خواست برگردد خدیو ارجمند / لشکر حر صف زنان مانع شدند

کلام امام با حر

شاه گفت از ما چه میخواهی مکین / مأمورت کرده ترا مأمور چنین

گفت از ما حکم سر ابیر دنام / در برابر بردمی ماشش زمام

لیک از مام تو نتوانم سخن / غیر تعظیم و جلالت کردمن

کلام مناسب مقام

آری آری شاه دین را مادر است / آنکه ناموس خدای اکبر است

از شرف خاتون دنیا بود و دین / پرده دار حرمتش روح الامین

زجاوتیس

با جنابت من نه ناموزم بجنگ / باز هم از تو نخواهم کرد جنگ
راه کوفان گر نداری دلپذیر / غیر یثرب راه راهی پیش گیر
تا نگارم قصه با آن بدنهاد / بو که از جنگ تو ام عذری فتاد
قصد برگشتن اگر گویا چه بود / شاه دین بر خصم حجت مینمود
پس ضرورت را امام منتجب / میل کرد از قادسیه روی چپ
رو بچپ میرفت و از پس بود راست / تا بدان منزل کش آن بهجت وجاست

ایضاً سخن حر

پس بیامد حر بنزدیک امام / گفت ای شاهنشه گردون غلام
بخداوند نهان و آشکار / با بداندیشان مفرما کارزار
گر کشندت این جفاکاران بتیغ / نیستشان از کشتنت ای شه دریغ
با کسان بیچون تو یارا جنگ نیست / که بدلشان فکر نام و ننگ نیست

جواب امام ع

شاه گفت از مرگ میترسانیم / من نه در قید حیات فانیم

کلامی الهامی

زندگانی هست عاشق را حجاب / گر بود معشوق راز آن اجتناب

خدا

با خدا هر کس بدل دارد ولا / زندگی او هست زندان بلا
هر کرا از عشق حق دل زنده شد / تا ابد در زندگی پاینده شد
ور دلش از زندگی پاینده گیست / صد هزار آتش ز مردن زندگیست
در فراق او را ز مردن چاره است / کش حجاب زندگانی پاره است
هر که در دل دارد از مردن هراس / مرده باشد ور بماند با قیاس

باز سخن امام ع با حر

باز با حر گفت شاه از راستی / در ره داور شهادت کار ماست
تارک پاک مرا گر تاج نیست / تاج و باج شهادت بهتر کیست
تا نه عاشق چهره آلاید بخون / کی شود در عشق استاد فنون
جز شهادت را بجانم راه نیست / ورنه در ملک شهادت شاه نیست
همچو من باید خدیوی بی‌نظیر / گر کند تسخیر آن کشور دلیر
گر زنم دست بتسخیر آن کشور کنم / کین دشمن را چنان کیفر کنم

تمام کلام

امر یزدانست و حکم ذوالجلال / که کنم با این گروه دون قتال
بر فرازم رایت لشکرکشی / بر فروزم آتش دشمن‌کشی

لشکر من آن جنود غیبی اند / کز مقیم حضرت لاریبی اند
لشکر دشمن بود گر صد هزار / می برون آرم ز بنیادش دمار
من بدوران خود جهانی لشکرم / که جهانی پر ز لشکر بشکرم
رزم سازم چون آن دشمن نگار / کز جهان از آن نماند یادگار
می بدانم رزم چون صف برکشد / کیست کز دشمن بکین کیفر کشد
با هراس جان بحکم لایزال / کرد با این کافران خواهم قتال
چون شنید از کینم آید آشکار / که گدا این شد زما دشمن شکار
لشکر شیطان چسان یابد ظفر / بر سپاه کردگار دادگر
بر سپاه حق نخواهد چیره شد / جند شیطان گرچه عالم گیر شد
حر مصمم دید چون شه را دلیر / رفت و ملحق شد بلشکر ناگزیر

روایت دیگر در رسیدن حر بر سر راه حضرت

وز خبر آمد ز فخر عابدین / قبلگاه راکعین دست حدین
گفت حر آمد نخستین با هزار / بر سر راه امام تاجدار
میشدم گفتا چو بیرون از سرا / ناگه آوازی بگوش آمد مرا
که بشارت باد ای فرخنده فال / بهشت جاودان بی زوال

در بدل گفتم چو خود بشنیدم این / مادرش بادا بگریا ماتم نشین
جنگ سبط پاک احمد میروی / مژده جنت چسان می‌شنوی
ظهرگاهان بود کز ره در رسید / حر بزر موکب شاه شهید
پس اشارت شد ز شاه سرفراز / که دهد شهزاده تکبیر نماز
پس شه دین شد دو لشکر را امام / شد چو فارغ حر بیاوردش سلام
شه جوابش گفت و گفتا کیستی / اندرین صحرا برای چیستی
گفت حرم ای شه آزادگان / در حجابت پادشاهان بندگان
شاه گفتا ای نشانت راستی / از برای ما و یا بر ماستی
گفت ای از مهر و کینت نام و ننگ / قوم بفرستاده اندم بهر جنگ
لیک با داری دین جویم پسند / که بدوزخ در برو افتم تباه
سر بی شرب ابشه دین باز کرد / گو کشندت دشمنان اندر نبرد
شاه دین گفتا شهادت مهر دوست / در دل ما شهادی آرزوست
انجوش سر دادن و جان باختن / خود براه دوست قربان ساختن
گر تماشای رخ جانان کنی / در روش ترک سر از جان کنی
ره بشوق اینگونه شه طی مینمود / یافت تا در قطقطانیه ورود

ورود حضرت در قطقطانیه و طلبیدن عبدالله بن حر جعفی

قطقطانیه چو شه منزل گزید | خیمهٔ شد اندران صحرا پدید
شاه گفت ای خیمه برپا زن کیست | اندرین صحرا بپا از بهر چیست
هست گفتند ای شهنشاه صفی | زان عبدالله حر جعفی
شه سوی آن جهول بدرشاد | کس فرستاد و چنین پیغام داد
یک غریق بحر عصیان و گناه | نزد حق دشت تهی حالت تباه
در بدرگاه خدای نابکار | از تو نافرمانی آمد بیشمار
توبه کن اکنون که جبار جهان | بخشدت از قهر قهاری امان
ورنه از جرمت بگیرد در شمار | قهر قهاری جزای کرده کار
هان مرا یاری کن از راه صفا | درگرفتاری بروی مصطفی
تا شفاعت آردت در رستخیز | خواجه بر درگاه جبار عزیز
گفت گر یاری کنمت ای شهریار | بر کشندم این گروه نابکار
در سپاهت ای شهنشه بودمن | خود بکشتن کشته خواهم بودمن
خاک بر فرق تو باد ای نابکار | خوش نزی هرگز پس آن شهریار
جان که جانان نیست هرگز کو مباد | دهر بر کین کو دهد خاکش بباد

باشدم کشتی ولی فرخنده فال | توسنی چالاک و چابک چون غزال
از پس و پیش کسی نیش تا خستم | که نه ناکام و اسیرش ساختم
بار می بخشم من اینک این سمند | که ز مهرش باشدم بس دل به بند
آن شقی را دل بسی بی نور بود | چشم جان بین حقیقت کور بود
بر صفات خویشتن پنداشتی | که چنین با شه سخن میداشتی
شاه شاه کشور جان و تن است | توسن رخش پی چرخش توسن است
گر نه شه را شد سمند خوش خرام | از چه بر خود بسته از انجم ستام
شک از منطقه بربسته میان | وز هلال اورار کابتی عیان
شاه از رویش بگردانید روی | پاسخش فرمود از رای نکوی
که بدوران حاجتی نبود مرا | هم تو و اسب تو ای بشتوده را
می نخواهم گر شود جانم ز تن | گمرهان گردیار خویشتن
لیک از این صحرا ببایستت گریز | که نمانی یاری نمان آری ستیز
تا نه بینی حالت اطفال ما | نشنوی تا نالهای زار ما
نشنوی تا خود فغان بیکسان | نالهٔ زار دل درماندگان
نالهٔ جانکاه طفلان نشنوی | نوحهٔ جان غریبان نشنوی

خود اهانت ما هوار اسب روا | که فی نسها خود ها ... بپا
از تف دل چون برآید دود آه | خاک آتش گردد و گردون سیاه
از دل سنگین که آید خروش | آید از کین چون دل پاکان بجوش
بانگ واویلا زای شور و شین | می برآید نافه از فرقدین
حضرت ما لازم آید با قصور | یافت چون در ماجرا مان کی حضور
ور نه بر رو در جهنم او فتند | که نمان بر دشمنان یاری کنند
القیاس ما هر انکس بر شنید | ترک یاری ندارد عذر امید

هیچکس در این خطا معذور نیست
ما ابد این جرم از او مغفور نیست

در حرکت موکب لامت از آن زمین و در ورود به دشت کین

ذو خسرو سالار عالم در جلو | عاشقان اندر رهش دنبال رو
جمکی بر مرکب همت سوار | باطن و ظاهر به مقصد ره سپار
برکزیده دل زهست و بود خویش | باو از آن در داده زاد و بود خویش
دیده و در دل از زیانها سود را | گشته محرم کعبه مقصود را
کعبه مقصود کوی یار را | گشته محرم بسته از جان بار را

از کرد

از [illegible] برد جامه احرام تن | بوسه بر درگاه حضرت کاشان
کرده راه آورد جانان جان و تن | قربشان از بعد و غربتشان وطن
داعی حق را اجابت کرده‌ها | از دل و جان رو بحق آورده‌ها
خرقه تجرید پوشیده بتن | جامه هستی بتن کرده کفن
در طریق عشقشان سعی از صفا | رو بحق لبیک گویان از وفا
برسپرده راه آمال و منی | از پی قربان شدن رو بر منی
چرخ سان از شوق بودندی چنین | ره سپار عشق حق تا دشت کین

در بیان پرسش امام ع از نام کربلای پر بلا

شاه فرمود این زمین را چیست نام | که رسد زان بوی جانان بر مشام
بر مشام از وصل می بخشد شمیم | میوزد از کوی جانانش نسیم
زندگانی آب در خاکش درست | کاتش عشق ازل را مجمرست
پس یکی گفت ای دو عالم را نوا | نام باشد این زمین را نینوا
دیگرش هم هست نام این بادیه | آن دگر گفت چو باشد ماریه
پادشاه دین بگفتا شایدش | این زمین نام دگر هم باشدش
باشدش نام دگر هم این زمین | کر کند دلهای عالم را غمین

قوم گفتند ای شه ملک بلا
هست نام دیگر این را کربلا

کربلا بشنید و شه بی تاب شد
که روانش از دیده اشک ناب شد

کلام امام ع

گفت آری این زمین کربلاست
جایگاه قرب و منزلگاه ماست

این زمین کرب است و ابتلا
کز زمین و آسمان آید بلا

خوابگاه قدسیانست این زمین
کشتگاه عاشقانست این زمین

منزل جان شهیدانست این
موطن جسم غریبانست این

مرثیه

آن زمین است اینکه از عشق و جنون
عقل اول چهره آلاید بخون

آن زمینست اینکه مهر تابناک
اندران رخساره آلاید بخاک

آن زمین است اینکه چون چرخ برین
عرش می‌نازد ز حسرت بر زمین

آن زمین است اینکه بخشد از غبار
خلعت رفعت بچرخ بیقرار

آن زمین است اینکه میکرد عیان
شیوه عاشق کشیها از نهان

آن زمین است اینکه دریای بلاست
موج خیز از خون حلق تشنه‌هاست

غرق میسازد ز طوفان نوح را
افکند بر خاک ماتم روح را

آن زمین است

آن زمین است اینکه خون طوفان کند
غرق کشتی عشق کشتیبان کند

مرثیه

بزمگاه عاشقان با صفاست
قتلگاه کشتگان کربلاست

آن زمین است اینکه ریزد از فلک
خون بجای اشک از چشم ملک

آن زمین است اینکه خواهد شد عیان
خون فشان بر دامن هفت آسمان

آن زمین است اینکه گردد جلوه گر
سر بسر آیات عشق اندر نظر

آن زمین است اینکه آید آشکار
در تجلی آیت پروردگار

آن زمین است اینکه گردد در رخ فروز
عشق حق از شعله آفاق سوز

زان بعالم جمله شور و شر فتد
که از آن هنگامه در محشر فتد

فرود آمدن امام ع بکربلا

از دل کانون عالم خاست دود
که شه دین آمد از توسن فرود

رهروان از راه صورت سر رسید
در سلوک دل ره دیگر رسید

کوی جانان کوا قامت ساختند
جان نثاران را لوا افراختند

شد فروزان بر فلک رایات عشق
جلوه گر آمد همه آیات عشق

از حجاب دهر دل پرداختند
وز تجرد خیمها افراختند

ظاهر و باطن براه عشق یار / بار بگشودند و بربستند بار
باکه بازرگان دلشان کار داشت / که سراسر لعل و گوهر بار داشت
باکه بود آیا ندانم کارشان / که جهانی بود گوهر بارشان
سوی شهرستان جانانشان زجان / بس سبک بستند آن بار گران
وصل جانان زانکه دل کار داشت / که سراسر نقد جان در بار داشت
چون بها وصل رخ جانان بود / بایدش دل را که کالا جان بود
هر که او وصل رخ جانان گزید / راستی ببایدش از جان خرید
خود ندانم درین سودا که بود / مشتری اندر میان آیا که بود
خود ندانم درین بیع و شرا / مشتری گویم که و بایع کرا
بود کالا جان ولی هم نقد بود / پس که آیا مشتری در عقد بود
نقد و کالا در میان چون جان شود / خود چو جنس آیا عوض از آن بود

رسیدن لشکر مخالف

از دگر حزب شیطان ضلیل / رو بسوی لشکر حق شد گسیل
کرده لشکری امیران سپاه / گشته رایات ضلالتشان سیاه
رهزنان درگاه و بیگاه آمدند / رهروان را بر سر راه آمدند

تا متاع

تا متاع عشق را غارت کنند / ظلم و کین بیحد و بی غایت کنند
روی دانش را سیاه کنند / کارها را که میدانی کنند
محو در ظلمت کنندی نور را / منطقی سازند نار طور را
داشتندی دل که از بیم شرار / بت پرست آید خلیل کردگار
برکشند از کین چو دست عون را / موسی آرد طاعت فرعون را
شد فراهم یک جهانی اهرمن / از پی کین سلیمان زمن
کرده دیوان جنگ تیز از بهر کین / از سلیمان تا ربایندی نگین
بسته بر صورت زبان شرمی نقاب / خشمگین عوعو کنان همچون کلاب

داستان عاشورا

تیرگون چون شد زکین آسمان / روز عاشورا چو شام غم عیان
دشمنان رایات کفر افراختند / شورش و غوغا بدهر انداختند
از پی حرب امام سرفراز / آمدند از هر طرف جنگانه ساز
زاده سعد از پی روزی به جار / شد برای قتل پاکان استوار
رای بار ویش بر آن تصمیم یافت / از پی حرب شه دین بر شتافت
سوی اهل حق کمیت انگیز شد / ناخن و دندان نحسش تیز شد

بر قتال خسرو دین حکم داد — بر حریم جاه و حرمت رو نهاد
بر امید آنکه گردد شیرگیر — ساخت سگها را بحرب شیر دلیر

طعن بر خیرگی عمر

طیش کمتر کن که گردون روبه است — دست چرخ از شیر یزدان کوتاه است
پلنگ با شیر حق دارا نیست — شیر را بیم از سگ و روباه نیست
شیر اندر غاب رحمت خفته است — نیش تن آزرده نه دلش آشفته است
سلسلهٔ عشقش بگردن بسته است — ورنه از دفع سگان نا خسته است
شیر خود چون بستهٔ زنجیر شد — سگ چنان داند که بر وی چیره شد

حمله کردن لشکر مخالف بر اصحاب و مهلت خواستن امام

پس نهادند آن گروه دین تباه — روی با شرمی بسوی خیل شاه
چون سپاه وهم بر عقل امام — حمله ور شد خیل دشمن بر امام
شاه دین درخواست زآن قوم عنید — کاین شب دیگر مرا مهلت دهید
گر دهیدم مهلت این شب با کجاست — یکشب دیگر مرا بودن رواست
تا کنم بهر وداع شب یکی — امشب دیگر بدوران زندگی
گر دهید امشب حیوتم بیش نیست — از یکی شب بودنم تشویش نیست

امشب

امشب دیگر مرا باشد بکار — بر وداع طاعت پروردگار
تا که خود طاعتی بر پا کنم — بر وداع بندگی احیا کنم
رازها گویم ز دل با بی نیاز — در دعا کاسه گهی اندر نماز
درجهانش تازه بندم عهد را — در طلب آماده سازم جهد را
بر بلای حق دهم چون شد نصیب — یاوران را صبر و یاران را شکیب
کرد امیر لشکر شیطان ابا — گفت نباشد مهلت یک شب روا
کآواز از دل ازآن آمد بجوش — تا بر آوردند از دلها خروش
دید لشکر را چو دل افگار گشت — مهلت شه را از آن ناچار گشت
شاه دین از خصم مهلت داده شد — بر وداع بندگی آماده شد

داستان شب عاشورا

شب در آمد در عزا ماتم نشان — چشم گردون از کواکب خون فشان
گشت عالم را تن نیلی اساس — دهر چید از ماتم پاکان اساس
گرد غم گفتی بر از خاک زمین — رایت ماتم بچرخ هفتمین
گشت شب رایات ماتم سیاه — بر وداع پادشاه دین پناه
کرد برگردون فلک ماتم نشان — از الم شال عزا از کهکشان

شب زمانم گیسوان بر باد داد بست دوران از غبار تن جلاد
مهر روشن رخ نهان در خاک کرد ماه در گردون گریبان چاک کرد
آسمان از مویه غلطان شد بخاک کرد رخ از ناخن غم چاک چاک
گشت جاری دجله از چشم فرات کرد بر تن نیلگون آب حیوة
شد خروشان در فلک روح الامین که شب جانگاه عاشورا است این

مرثیهٔ آن شب

این شب است آنشب که شور ماتم است ولوله اندر نهاد عالم است
این شب است آنشب که بس هنگامه هاست که وداع خامس آل عباست
این شب بدرود امن و راحت است خسرو دین را ز دشمن مهلت است
امشب از کین روی دل برتافته است شاه دین از خصم مهلت یافته است
بعد این شب مهلت ایام نیست خاطری آسوده در اسلام نیست
کاشکی شب تا ابد بر پای بود مهلت سالار دین بر جای بود
این شب است آنشب که صبحش محشر است دهر اندر ورطهٔ ماتم در است
این شب است آنشب که با یاران دین شاه دین دارد وداع واپسین
این شب است آنشب که از جور خسان آسمان گردد بروزش خونچکان

چگونگی حال امام در آن شب

اندران تاری شب محنت فزین بود چون یارب دل سلطان دین
بود گه در راز و گاهی در نیاز گاه بود اندر دعا گه در نماز
گاه بود اندر وداع خواهران گه تسلی بخش حال دختران
از وفا گه پرسش بیمار داشت گه وداع عترت اطهار داشت
بر قضای رب حق همچون جناح گاه می آراست بر پیکر سلاح

حکایت

دیده ام جایی که چون شب نیمه شد شمع آسا شه مقیم خیمه شد
از پی ترتیب افزار قتال داشت آن شاه خجسته دین اشتغال
پس حبیب خواند و از رای صواب کرد دنیی را بدین معنی خطاب

مکالمهٔ حضرت با دنیا

کای خراب آباد پر رنج و عنا ای بقایت را بنا بر فنا
ای وفای تو جفا مهر تو کین سوگ و درد و بیم و اندوهت قرین
ای دوایت درد و درمانت شرنگ ای امانت بیم و پایت بالهنگ
ای حیوتت موت و ای موتت حیوة هستیت بر باد و عهدت بی ثبات

ای جهان بیوفا مکاره عالم فریب — کشته زهرت همه یار و حبیب

شادیت اندوه و عیشت ابتلا — باده پیمای غم و درد و بلا

یار شوهرکش عجوز پرفتن — سست عهد و پرفن پیمان شکن

ساقی مینای مرگ ناگوار — تلخ کام از باده‌ات هردم هزار

هر کرا طرحی ز مهر انگیختی — عاقبت زین می بکاسش ریختی

هر که در بزم تو شد محفل نشین — در مغاک خاک آخر شد دفین

مرد آن باشد که شد چالاک و چست — کز تو پیمان بگسلد اندر نخست

هان من اینک دل بمرگت داده‌ام — کین و قهرت را بجان آماده‌ام

از تو و مهر تو دل برداشتم — هست و بودت را فنا انگاشتم

از ازل نابودت کردم خیال — بر گرفتم دل ازین عمر و بال

خود چنین پنداشتم نابوده — در نظر لمع سرابی بوده

در جهان گیرم مرا عمری نبود — از حیوت خود ندیدستم وجود

من اگر دل خود بمردن بسته‌ام — از هزاران شور و شر وارسته‌ام

هر کرا در جهان این مردنست — کیست کش مردن بدوران چون منست

از شراب مرگ کس را چاره نیست — آنکه از مردن نباید چاره کیست

آخر این مردن که در راه منست — زنده جاویدان چو آن یکتاپی منست

در ره خلق از همه مردود نیست — گو چنان باید مرگ را تشویش نیست

خطاب بعقوب امامت

ای جهان جان ترا مردن کجا — زندگانی مر ترا دائم بجاست

حاش لله گر تو مردن کرده — از قفس رو سوی گلشن کرده

از سعادت پر و بالت باز شد — سوی اوج رفعت پرواز شد

شاهباز کار خدمت کرده — بهر شه صید اطاعت کرده

خویش را گر چشمه حیوان کند — خضر نتواند که مرگ انسان کند

چون تو میباید حیوة جاودان — که چنین مردن کند اندر جهان

کاش از خاک تو خم می مردمی — که از آن آب حیوة عشق خوردمی

خطاب زینب بخاتون ام کلام

خواهر از شه این سخنها را شنید — از سر آن خاتون دو نیمچه کشید

نوحه سر کرد و گریبان چاک کرد — چهره سان بر سر زمانم خاک کرد

روخراشان سینه کوبان نابسید — با فغان و ناله سوی شه دوید

کای برادر از تو این گفتار چیست — در تنم کردی دل و جان زار چیست

زفیض آتش بجانم برزدی / بر نهادم از الم آذر زدی
مرده خود کاش ای برادر بودمی / گر تو این گفتار می بشنودمی
دل بمرگ ای جان جان بنهاده‌ام / پیچها با تن بمردن داده‌ام
از جهان یکبارگه دل کنده‌ام / خود بگرداب بلا افکنده‌ام

کلام امام با خاهر

شاه دین گفت که خاهر چون کنم / گر نه از جان طاعت بیچون کنم
گیرم از جانم بمردن بار نیست / چون کنم آنکس که او را یار نیست
هرکش اینسان صد هزاران دشمنست / زنده که او را بعالم مردنست
با شه دین گفت پس خاتون دین / که مرا دل خسته شد افزون از این
که بدوران چارها بگسسته‌اند / غیر مردن ره برویت بسته‌اند
مرکب را ناچار دل در داده / که بجنگ دشمنان افتاده
گفت شه دنیا دو روزی بیش نیست / در ره حق از بلا تشویش نیست
در بلای حق شکیبائی گزین / ره مده در خود تو شیطان لعین
بهر حق صبر و تحمل پیش گیر / خاطر از هر غصه و تشویش گیر
بس نصیحتهاش اندر کام کرد / خاطرش را از الم آرام کرد

کلام امام با اصحاب کرام

هست کاندر شب تاری نهاد / بال و پر هر سو چو ظلمت بر گشاد
خسرو دین بار داد اصحاب را / گرد رو فرخنده کان اطیاب را
گفت اینک اینچنین شد کارها / باک دادم چنین بازارها
ملک دنیا روز ما بر تافته است / با عدو اقبال الفت یافته است
نیست خود کالای ما را مشتری / که خریداران شدند از ما بری
خود هر آنکس را که با ما یاریست / جان و تن در محنت و آزاریست
اینک آنکس را که با ما یاوریست / در رنج کش جسم و بر بادش سراست
نیست با ما در جهان غیر از بلا / غیر درد و محنت و رنج و عنا
راه خود گیرد هر آنکس دردمندیست / درد نبود هر که را کان همرهیست
دهر را ظلمت فرو بگرفته است / راه خود گیرد که دلش آشفته است
هر که خواهد پیش گیرد راه خویش / خواه گو بیگانه باشد خواه خویش
نیست باک آنرا که با من یاریست / خود بغیر از من بدان را کاریست
هر که او خواهد ز ما گردد جدا / کردمش از عقدهٔ بیعت رها
بند بیعت را از او برداشتم / کار او را با خودش بگذاشتم

هر که اندر جمع بود آن جود پرست … راه دیگر جست و خود پروا نجست
خود پرستا را نبهره ره کام نیست … راه عشق است این ره حمام نیست

کلام در توبیخ و طعن بر آنکه بدبرگشته از جماعت از حضرت امام علیه السلام

ای که در رفتی ز نظم خیل شاه … خاک بر روی تو و غارت براه
گیرمت شه بیعت از گردن گشود … بیعت حق را گشودن از چه بود
سرور پاکان اسیر کربت است … در کف دشمن به بند محنت است
با کس و بایاورش بگذاشتی … با خدا گو یا نبودت آشتی
در بیابان شاه دین با صد محن … چون تو رو کردی بسوی شهر و وطن
راه گم کردی وطن نشناختی … از وطن خود را بدور انداختی

کلام در چگونگی حال اصحاب علیه السلام در خدمت حضرت

وانکه بود از زمره اهل صفا … ماند اندر حضرت شه از وفا
گرو فا کرد آن وفا با خویش کرد … خویش را آسوده از تشویش کرد
همچنان خویشان و فرزندان او … اندر جناب شه بماندند از رشاد
با دل استوار و با عزمی درست … رو نهادندی بره چالاک و چست
دامن همت بمردی بر زدند … تا علم بر گنبد اخضر زدند

بجی

کلام زهیر بن قین با حضرت

پس زهیر پاک رای برپای خاست … چون لوای حمد قامت کرد راست
گفت کای بود تو عالم را وجود … هر زیان در راه سودای تو سود
بود ما را خود جهان گر پایدار … عمر جاویدان و عشرت استوار
خود همی کردیم بر عمری چنین … در ره همت شهادت را گزین
آری آنکو فیض بخش عالمست … جان عالم هم نثارش را کم است

کلام هلال بن نافع

پس چو بهر صفا زاده نافع هلال … راست شد از جا بگفت ای بی‌همال
جد راد تو نیارست از ستم … گر گزین کرد و بدلهای امم
با همه زیب و صفا آن دلپذیر … می نشد مهرش بهر دل جایگیر
وانهمه رفعت که بُد آن سالار را … خاطر آزار از قولش بناز بود
از نفاق اندیشگان بس رنج دید … تا به نزلگاه جانان جا گزید
هم پدر زرد شاه مؤمنان … ناکسان و قاسطان و مارقان
وانشه والا کشید از آن لئام … رنجها تا شد بجنت خوش خرام
آنت جد نامور آمنت پدر … جورها دیدند افزون از شمر

هین تو امروز ای شه گردون شکوه / در وفاداری بجنبان این گروه
بیعت و عهد تو هر کس بر شکست / رشته پیمان یزدان را گسست
خود تو آن حبلی که ایزد رشته است / رشتت را چرخ گردون گشته است
آمد اندر کارگاه اقتدار / بود هستی را وجودت پود و تار
حق تعالم لطفها انگیخته / کاین رسن اندر میان آویخته
هان بقول ثابت و عزم درست / هست ما را با تو آن عهد نخست

سخن بریر با نجیب

پس بریر بر زجا بر شد ستاد / گفت کای شاهنشه والانژاد
هستو بس بر ما ز یزدان منت است / کز هزاران نعمت اندر نعمت است
کت شویم اندر برابر در رسان / بر جهاد خصم دون یابیم فراز
از سنان و خنجر و شمشیر تیز / پیکر و تنمان بگردد ریز ریز
تا ببخشد هان شفاعت در حساب / جد والای تو روز احتساب
رستگاری را نه پسندد آن دلی / کز کند سبط پیمبر را یله
اف بر او باد که آتش جای اوست / در عذاب جاودان ماوای اوست

کلام در تقسیم اصحاب کلام در جان نثاری امام علیه السلام

جمله

جملگی با خاطر فرخنده فر / تنگ بستندی شهادت را کمر
با تو گفتندی شها ما را خوش است / ور بلا طوفان آب و آتش است
چون تو ما را زندگانی مردنست / بی جمالت گر گلستان گلخنست
گر نه از بهر نثارت جان مباد / بی ولایت هستی دوران مباد

کلام حضرت [illegible] در دعا فرمودن امام علیه السلام و نمودن [illegible] در بهشت

شاه ایشان را دعا کرد و درود / وانچه را دل داشتندی در نمود
وا نمود آنرا که ز آن شان مست کرد / فارغ از هر گونه بود و هست کرد
مست بودندی ندانم چون شدند / کز مکان و لامکان بیرون شدند
مست بودندی جنون هم یافتند / تا صفای عقل اعظم یافتند
طرفه باشد مست چون مجنون شود / مست چون دیوانه گردد چون بود
ناکهم آن مستی کز آن هشیاری است / وان جنون کز آن خرد را یاری است
نازم آن مستی که هوش عالم است / وان جنون کان روح عقل اعظم است
هست عرفان مستی و عشق آن جنون / کاو فتد دل زان درون دریای خون
آن بود مستی که با پروا کند / بند مهر عالم از دل وا کند
آن جنونست آنکه دریا خون کند / نوح دل طوفان بحر خون کند

آن جنونست آنکه چون بر پا شود	پا و سر مجنون غم لیلی شود
مست مجنون دان از آن بحریست ژرف	کش نه از ژرفی ته آید نیش طرف
اندران دریا نبی دریایی	که نه اول آخرش پیدایی
اولش باشد ازل آخر ابد	کس در آن دریا باخر کی رسد
بیکران دریای عشق کبریا	کش نباشد ابتدا نه انتها
غرقه هرکس شد در آن بحر عمیق	جمله عالم در نجودیند غریق
حق این دریا بگویم راستی	باطن آن شاه دین آراستی
رهبر عالم دلیل عاشقان	قافله سالار خیل کاملان
پادشاه کشور وارستگی	کنده از خاطر قیود بستگی
جز براه دوست پا نگذاشته	جان و دل از غیر حق برداشته
آستین افشانده بر هست و بود	چشم و دل پوشیده از بود و نبود
جان و تن افکنده در بحر بلا	کشته کین پادشاه کربلا
نازپرورد رسول خافقین	رهبر راه وفاداری

طلوع صبح عاشورا

روح اعظم ناله از جان برکشید	رایت ماتم بگردون سر کشید

غلغله

غلغله افتاد در جن و ملک	ناله سر کردند انجم در فلک
صبح از ماتم گریبان چاک زد	خور ز بیتابی جبین بر خاک زد
مهر از غم گیسوان در خون کشید	سر برهنه از افق بیرون دوید
انفس و آفاق شور انگیختند	بر زمین انجم ز گردون ریختند
خاطر کون و مکان آمد بجوش	از دل کروبیان برشد خروش
شعله ور شد چشمه سار آفتاب	ماه شد در تابه گردون کباب
کهکشان بر فرق انجم ریخت کاه	از عزا شد محفل گردون سیاه
مهلت شاه شهیدان سر رسید	روز قتل آل پیغمبر رسید
فتنه آخر زمان بیدار شد	از ظلام ظلم عالم تار شد
صبح عاشورا برآمد از کران	از ظلام ظلم و کین ظلمت نشان
لشکر شیطان قتال انگیختند	طرح کین با لشکر حق ریختند
از برای حرب نیکان خواستند	قتل پاکان را صفوف آراستند
رایت کفر و ضلال افراختند	دین یزدان را پریشان ساختند
غلغله افکند اندر کاینات	نعره هل من مبارز از جهات
از دل افلاکیان برشد خروش	چون ز خصم آوای طبل آمد بگوش

شاه دین فرمود با یاران مرد / دل قوی دارید و محکم در نبرد
کین کشاکش‌های و هویی بیش نیست / کشته گشتن مرد را تشویش نیست
کشته گشتن مرد حق را ایمنیست / حق چه خواهد چاره جز تسلیم نیست
کشته باید گشت در میدان جنگ / مرد تا ملک بقا آرد بچنگ
لشکر دین هم بمردی خاستند / بر جدا از جان صفوف آراستند
اندر آن دشت جفا اندر عیان / گفتی آمد نور و ظلمت را قران
نصرت حق را نهان و آشکار / همت مردی نمودند استوار
بس که حق را لوا افراشتند / در جهان تخم سعادت کاشتند
از مکان بر لامکان شان جای شد / پای رفعت شان فلک فرسای شد
جسمشان روح و ملک شان بنده شد / زندگیشان تا ابد پاینده شد
تشنه نوشیدند ممنوع از فرات / از دم شمشیر کین آب حیوة
جسم دادند و سراسر جان شدند / جان چه باشد سر بسر جانان شدند
از فنای خود بقا دریافتند / بر بهای جاودان بشتافتند
دانم از خود می ندانم چون شدند / گرد و عالم در وجود افزون شدند
گر بصورت خود تنی در باختند / ملک جاویدان مسخر ساختند

گر بصورت خود بتن بی سر شدند / ملک معنی را بجان سرور شدند
گر بصورت کامشان بی آب بود / جانشان از فیض حق سیراب بود
گر بصورت شد نهانشان رخ برخاک / ملک دل از نورشان شد تابناک
چشم پوشیدند ازین موج سراب / تا بنوشیدند از آن دریای آب
از فرات ار کامشان بی آب شد / از زلال قرب حق سیراب شد
خود ز ظلمات جهان بیرون شدند / نور حق بودند آیا چون شدند
مرغ دلشان زان قفس بگسسته شد / جانشان از هجر جانان رسته شد
بند تن از پای جان برداشتند / بر شدند آنجا که دل میداشتند
شور یاریشان اگر در سر نبود / بر گذشتن شان ز جان و سر چه بود
بود افزون از دو عالم جانشان / خود مگر بودی بها جانانشان
تا نه مر جان را بها جانان بود / مرد را آسان نه ترک جان بود

رسیدن حر بخدمت حضرت و نوشیدن شربت شهادت

حر چو دید آشوبش و هنگامه را / در برش دل چاک بر زد جامه را
گفت با خود که عجب کاریست زشت / چاره خود کن که کار از دست رفت
حالیا خود گر نخواهد شد حسین / رو سیه مانم من اندر خافقین

اینکه بر پا گشته از حرب و قتال / هست با سبط نبی حشمت بمال
لنگ لنگان شد روان سوی عمر / گفت پس با آن لعین بد گهر
کرد با این مرد خواهی کارزار / یا بدین کارت خود از دل هست یار
آخر این سبط نبی اطهر است / شبل زهرا زادهٔ پیغمبر است
هست سلطان سریر ارتضا / خود جگر گوش علی مرتضی
این بود آنکو رسولش پرورید / جبرئیلش مهد جنبانی گزید
مادرش زهراست خاتون جهان / جد رادش خاتم پیغمبران
تاج ور بابش علی عالی است / که در اقلیم ولایت والی است

جواب عمر حر را

گفت خواهم کرد جنگی آنچنان / که بدرد آرد دل هفت آسمان
گفت خواهم کرد جنگی دلشکاف / که شود خارش آن از دل مصاف
گفت خواهم کرد جنگی سهمناک / که سپهر از آن فرود آید بخاک
گفت خواهم کرد جنگی دلشکوف / که از آن مهر و مه آید در کسوف
برفروزم آتشی آفاق سوز / که کند اندر دل گردون بروز
فاش آنسان آتش افروزی کنم / کآشکارا زان جهان سوزی کنم
آتشی سازم بدوران شعله‌ور / که زند بر خرمن گردون شرر

برفشنم

از تفش در دهر دل گیرد خروش / آید از آن دیگ نه گردون بجوش
آتشی سازم فزون از چون و چند / که بر آن آتش سپهر آید سپند
آنچنان آتش که چون شعله کشد / دهر را پیوند هستی بگسلد
آتشی سوزان که اندر روزگار / تا قیامت خود برافروزد شرار
آتشی کز شعله‌اش سوز خلیل / بر زند آنگه بکام جبرئیل

باز سخن حر با عمر

گفت دست از او نخواهی داشتن / ایمن و آسوده‌اش بگذاشتن
وانکه میگوید که بردارد دست / تا که گردم باز هیچت رای است

جواب

گفت این رت را نباشد دلپذیر / ورنه بود از حرب این شاهم گزیر
گفت حر آنکه بدور افتاده / آب آیا آب خود را داده

رفتن حر سوی امام

این بگفت و کمیت انگیخته / سوی شه با دیدهٔ خونریخته
دست بر سر با سرشک ریزان عذرخواه / خود بخاک افکنده در آن بارگاه
بار الها گفت خود بد کرده‌ام / خاطر پاکان بدرد آورده‌ام
ره نما یا زابستم ره بکین / از غم آزرده‌ام دل سلطان دین
در بدر کاهت بسی شرمنده‌ام / گه دل پاکان به بیم افکنده‌ام
دل بفرمان برهمن داده‌ام / شاه دین را دست دشمن داده‌ام

از سم خستم دل آل رسول
شد زکین من دل عترت ملول

حرمت دین را بدل نشناختم
خاطر نیکان بهم انداختم

توبه کردم زانچه کردم ای آله
نا امید از رحمت خویشم مخواه

شاه دین گفت مباش از غم ملول
گر کند حق توبه از عصیان قبول

باک نبود گر گنه افزون بود
تا فزون تر رحمت بیچون بود

طلبیدن حر اذن جهاد

گفت حر کای خسرو گردون نهاد
بخششم فرما کنون بهر جهاد

بر دلم مهر شهادت بار ده
زین کرم ای شه به پشتم بار نه

تا ز خون روی سیه گلگون کنم
سرخ گون روی خجل از خون کنم

کفر را کفاره آرم براه
لاله گون گردد مرا روی سیاه

خاک راهت تا ز خون سازم بگل
هست از خاک رهت رویم خجل

تا نیالایم ز غیرت رخ بخون
تو برام را دل ز بند برون

شه بگفت ای تو مهمان ما
تازه وارد گشته بر خوان ما

صاحب خوان کی پسندد کز نزیل
بر سر خوان کرم گردد قتیل

گفت حر شاها شهادت خوان تست
کام باید زان هر آن مهمان تست

تازه مهمان را نخست اکرام کن
اولش زان شهد شیرین کام کن

آنکه اول بر سر راه آمدت
هم فدا باید در اول آیدت

شاهش از بهر شهادت بار داد
بر دل و جانش از آن منت نهاد

جان ز بند بندگیش آزاد کرد
خواجه باید بنده احسانش کرد

حر چو از بهر شهادت بار یافت
سوی دربار خدا این بار شتافت

گفت جرم من گر اول ره ببست
دل بهم افکند و خاطرها شکست

از برای عذر خواهان دین
سود بر خاک ندامت بس جبین

پس کمند انداخت آن آزاده مرد
تا فرو در شد بدریای نبرد

گرد کوشش ها که از کین گشته شد
پیکرش در خاک و خون آغشته شد

بندگی بگزید تا آزاد شد
نام نیکویش بدوران یاد شد

مناجات

یا رب ز احسان مرا دلشاد کن
جانم از بار گنه آزاد کن

بنده شاهنشه احرار ساز
در پناه خواجه ابرار ساز

بنده را حر کن اندر خافقین
بر مدیح شاه مظلومان حسین

از جهانی گر فزون دارم گناه
نا امید از رحمت خویشم مخواه

خود تو گفتستی خداوند مجید
که شود نومید ز فیضت نا امید

گفت میخواهم شهادت جان کنم   جان پاک اندر رهت قربان کنم
این بود گفت ز باب تاجدار   کز سعادت یافت هرکت شد نثار
شرح این حال و گذارش کرده است   تا شوم کشته سفارش کرده است
بارها کاندر رکابش بوده‌ام   این سخن از حضرتش بشنوده‌ام
که بود آن رستگار نشأتین   که شود قربان با کوی حسین
کشته راهت هر آن کامروز شد   در دو عالم خاطرش فیروز شد
در رهت خود گر نه ترک سر کنم   چون نظر در روی پیغمبر کنم
بی تو در عالم تنم را جان مباد   جان بجز قربانی جانان مباد
چون توان بشنیدنم در خفتنین   که نشد عباس قربان حسین
کی روا باشد تو را در ماتمی   من به آسایش نمایم زندگی
کی روا باشد شود زینب اسیر   زنده باشم من بعیش دلپذیر
شاه دین گفتا کنون ای نامدار   از برای تشنگان آبی بیار
در حرم خیل غریبان تشنه اند   سربسر جمع پریشان تشنه اند
کودکان اندر عطش در التهاب   کز شرارش گرده دلها را کباب
عابد بیمار در رنج و تعب   خفته اندر بستر غم تا به لب

شهادت برادر نیک اختر امام گردون اساس جناب عباس ع

از غم ای کلک آتشی دیگر بساز   که شود بر آسمان رایت فراز
در همه عالم شرار افروز شو   بر روان دهر هستی سوز شو
اخگری از دل بگردون کن بلند   کآفتاب آذر کند کیوان سپند
در مصیبت رایتی برکن ز غم   که زند بر طارم اعلی علم
تشنه دل چون که ره پایی کند   چشم را گو تا که سقایی کند
عشق را خواهم هواداری کنی   بهر آن سلطان علمداری کنی
آتش افروزی کنی اندر جهات   که بگردون برکشد دود از فرات
سوی شه دین برادر رو نهاد   تا کند حاصل ز شه اذن جهاد
شاه گفت تو علمدار منی   یاور جانی بدل یار منی
چون تو رفتی با برادر چون کنم   در جهان بی یار و یاور چون کنم
هان تویی فرزند باب نامدار   با تو از آن شاه دارم یادگار
خواهمت تا چون برادر کشته شد   پیکرم در خاک و خون آغشته شد
بهر طفلانم پرستاری کنی   بیکسانم را هواداری کنی
کودکان را باشی آنگاهی پدر   تا برند آسوده در غربت بسر

ستن

گر توانی کوششی زین باب کن / تشنگان را فکر یکدم آب کن
نامور عباس از غم شد ز هوش / نیزه بگرفت و یک مشکی بدوش
خود در افکند آن بدریای نبرد / بچهٔ شیر خدا بنگر چه کرد
شد کمیت افکن اندر نهر حیات / راند تا رخش روان اندر فرات
خواست نوشد آب و خاطر شاد کرد / تشنگی شاه شهیدان یاد کرد
تشنه تا شد گفت شاه نامور / آب مینوشی تو ای خاک بسر
پس فرات آسا ز رخ بس اشک ساخت / ریخت آب و پر ز آب آن مشک ساخت
تشنه کام آمد روان از نهر آب / رو بسوی تشنگان همچون سحاب
ابر دیدستی که باشد تشنه کام / تشنه کام از بحر برگردد تمام
کافران هر سو هجوم آور شدند / دست یازان از تیغ و از خنجر شدند
هر طرف دست قتال افراختند / تیر بارانش ز هر سو ساختند
گفت باک از دشمن ناپاک نیست / تیر اگر آید بچشمم باک نیست
این شنیدستم که از راه صواب / کرد آن شهزاده با توسن خطاب
کای تکاور صرصر گردون خرام / هست سلطان غریبان تشنه کام
سعی کن تا دو تنی افزون بریم / آب از این بحر کین بیرون بریم

ورنه بردن زانکه دورش ساحل است / آب از این دریای آتش مشکل است
تشنه کامان را بحسرت یاد کن / وانگهت ابر بلی خود باد کن
آه تیغی کافری افراخت آن / که یمینش را ز کف انداخت آن
مشک آن بیکس بدوش چپ کشید / با وفا این‌سان برادر کس ندید
گفت با خود گر ندارم دست راست / تا برد آبی بسوی من بجاست
با برادر در راستی دست شکست / هست او چون یم گر او هست شکست
کرد دیگر کافری تیغی بلند / دست دیگر نیزش از بازو فکند
خون چو رود از پیکرش سیال شد / مرغ جانش بی‌پر و بی‌بال شد
بر دل از علم و عمل شهبال داشت / که هوای ساحت اقبال داشت
گفت از کین گر دو دستم شد جدا / شکر نه شد شه دین را فدا
باک نبود گرچه بی‌بال و پرم / سوی ناکامان اگر آبی برم
شاهزاده مشک بر دندان کشید / بی‌پر و بی‌بال گفتی می‌پرید
داشت همچون طایر تشنه شتاب / تشنه و بی‌بال و منقارش پر آب
کافری آوخ کاو چو خونخوار کرد / تیر کین افکند و مشکش پاره کرد
آب از مشکش بروی خاک ریخت / بس امیدش از آن گفتی گسیخت

گفت امیدم از آن بگسیختند	پیش طفلان آب رویم ریختند
پس بخاک افکند و از غم آه	بر شدش از دل ندای یا اخاه
شاه مظلومان صدایش چون شنید	با هزاران ناله اش بر سر دوید
دید چون آن طایر بی بال و پست	شاه دین گفتا کنون پشتم شکست
بی تو در دوران برادر چون کنم	در جهان بی یار و بی یاور چون کنم
چون شدی ای طایر بی بال و پر	چشم بگشا و برادر را نگر
چون شدی ای کشته با دست و بال	چشم بگشا و مرا بنگر بحال
چون شدی ای نور چشمان پدر	دوحهٔ باغ امامت را ثمر
فایضا زین صبر و آرامم گسست	قصه کوته کن سخن دیگر بست

کلام پر محن در شهادت جناب قاسم بن الحسن ع

ای دل اکنون قصهٔ دامادی آر	داستان سور و عیش و شادی آر
بایدت بزمی دگر بنیان کنی	دهر را از خون حنابندان کنی
پای کوبان شو که بر سر کف زنی	سینه را مانند چنگ و دف زنی
هم نوا آتش ناله از نای کن	شورش و هنگامه برپای کن
جان چو مجمر ساز و دل چون عود سوز	شعله از آه سوزان بر فروز
محفلی پا کن که باشد دل سپند	در وی از دود لهبها پاک اسپند
دل پر از خون کن چو مینای شراب	از سرشک ناب ساغر کن پر آب
سبط زهرا کدخدایی می کند	بر جهان عشرت نمایی می کند

شروع در داستان

قاسم آمد سوی عم نامدار	با دلی پر درد و چشمی اشکبار
گفت کای شاهی که چرخت چاکر است	هم مرا شوق شهادت بر سر است
لطف کن بهر جهادم بار ده	چرخ سان از آن بدوشم بار نه
طایر قدسم دلم را شاد کن	بند بگشا از قفس آزاد کن
شاه گفتا ای تویی طفلی صغیر	که نداری طاقت شمشیر و تیر
از برادر آن امام نامدار	خود تویی اندر جهانم یادگار
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب	بوی گل را از که یابم از گلاب
شاهزاده گریه و زاری نمود	خون دل از دیدگان جاری نمود
که گر شاها چو کامل نیستم	بهر قربان تو قابل نیستم
از پدر عهدی است آن پیر هدی	که شوم اندر ره مهرت فدا
زان شهم عهدی در این هنگام است	دیده روشن کن که امضایش نامه است

دید آن خط برادر شاه دین	کان شه والاعیان بنوشته این

کلام الم پیوند در شرح نامهٔ برادر بزرگوار بفرزند سعادتمند خود

نور چشم ای قاسم ناکام من	ای بهین فرزند خوش فرجام من
چون شوی وارد بدشت کربلا	با شه دین در غم مبتلا
اندر آن منزل بسی هنگامه‌هاست	پیکران عاشق کشیها برملاست
آن زمین آشوب روز محشر است	که فلک را دست غم زان بر سر است
آن زمین هنگامه‌ها بر پا شود	که جهان پر شورش و غوغا شود
آن زمین بیدادها کرده عیان	که زمین گرید بنالد آسمان
چون چنین بینی تو ای نور دو عین	آن زمان جان تو و جان حسین
بایدت آنکه فدایش جان کنی	خویش را اندر رهش قربان کنی
هر که با او نیست در آن گیر و دار	جاودانی می نگردد رستگار
پیش کش ناله از دل بشنوی	در رهش میبایدت قربان شوی
بر تو عهدست این مرا ای شاهزاد	که نه در راهش فدا گردی مباد

مطالعه سید شهدا آن نامه را

شه چو آن خط مبارک را بخواند	اشک غم بر دامن صحرا [illegible]

گفت هان عهدی از او هم بر من است	گرچه کار گیر و دار دشمن است
تا بعیش و ناز دامادت کنم	از سرور و سور دلشادت کنم
فاطمه آن زهرهٔ زهرا مقام	با تو اش بستم کنون عقد دوام
حوریان در خلد بزم آراستند	بر نشاط از آن عروسی خاستند
طرح سور افلاکیان آمیختند	نقل بر سر از کواکب ریختند
حجله آرا گشت دوران از سپهر	ماه مجمر سوز و مجمر گشت مهر
مهر عصمت را بماه آمد قران	حجله گه شد زان دو رشک آسمان
در بهم بنشسته داماد و عروس	که ز خصم آمد بگوش آوای کوس
بد وصال از یار هجران زود بود	ای فلک زین سور چه مقصود بود
چون ز طبل کین بلند آوای شد	از برش داماد دلخون پا بشد
گفت یارا شور بر سر چیستی	یا که با من مهرپرور نیستی
با چنین زودی ز من هجران چرا	از عروس خویش رو گردان چرا
یا که از وصل منت خود کام نیست	جانت از دیدار من آرام نیست
گفت با مهر تو یارم جان مباد	با وصالت هستی دوران مباد
خواهم اینک روی بر میدان کنم	بهر سور از خون خضاب دامان کنم

هست کین دشمن با کیش این / کز وصالت نیست کامم پیش این
رفت نوداماد محزون از حجاب / ناله زار عروسش از قفا

طلبیدن شاهزاده عمر را

سوی میدان آمد و آواز داد / خواست پور سعد شوم بدنهاد
توسن خود را بگفت کو که آب / داده امروز گفت آری جواب
گفت چون باشد روا در خافقین / اسب تو سیراب و لب تشنه حسین
اسب تو سیراب و از جور لئام / عترت پاک پیمبر تشنه کام
اسب خود را کرده سیراب و مست / در پی آن تشنه شاه حق پرست
چون شنید آن آن دلاور حرف راست / رفت و لب بربست آنک چون دوات

آمدن پهلوان ازرق

آن یکی شاهی که ازرق نام داشت / خاطرش از چرخ ازرق کام داشت
ژنده پیلی بود و سر انبوه درد / خود مقابل با هزار اندر نبرد
پور سعدش گفت کای گردن فراز / سوی این کودک برون شو در براز
گفت هی گویا مرا نشناختی / که چنینم زاعتبار انداختی
جنگ با صد همچو این عار منست / مرد دیگر جو که با کار منست
نام دارا برا کنی بدنام چیست / حرف شهنوز است و فکرت خام چیست
دوبراز از دل هزار آمار زوست / رستم و اسفندیارم آرزوست

گفت دستی

گفت دستی بس فراز او بر فراخت / هان تو این کودک بدل نشناختی
شبل ضرغام است و ضرغامی است این / شیربچه بچه شیر حق است
کیست پیشش رستم و اسفندیار / تا ببیند اسپنی پای در میدان گذار
گفت سازم تا برد تو شیر را / مرد دشمن این پور کهین خویش را

آمدن پسر کوچک ازرق

آمد و شهزاده دین برشکافت / فرق تا نافش بیک ضربت شکافت
پور دیگر گفت تا جوید بکام / باز بر خون برادر انتقام

پسر دوم

آمد و شهزاده دستی برفراخت / کارش از شمشیر کینه کش بساخت
پور دیگر گفت هان دیدی چه کرد / هان بیا خیرش بکینه در نبرد

پسر سیم

آمد و شهزاده دستی باز کرد / پیکرش با خاک و خون انباز کرد
پور مهتر را بگوش برگماشت / تا بمیدان نبردش پا گذاشت

پسر چهارم

تا مور از ضرب تیغ آبدار / در زدش در خرمن هستی شرار
ازرق از کین نعره از دل برکشید / آذر از کانون جانش سر کشید
گفت آری قتل این کار منست / که برازا اسفندیار و بهمنست
در سلاح آراست تن آن ژنده پیل / خود بمیدان نبرد آمد چو سیل
شاه دین چون دید آن پیل دمان / بر غم شهزاده شد اشکش روان

گفت یارب خواهشت یاری کنی — نوجوانم را هواداری کنی

آمدن ازرق بمیدان بجنگ شهزاده

گفت گشتی چار فرزندم را — گفت آن بدبخت پیوندم را

هان تماشا تیغ کین را کن — در رهایی از کفم تدبیر کن

جواب شهزاده

گفت ازمرگ جوانان دل تریش — گفت کنم ملحق بفرزندان خویش

تیغ کین هین تو را خود چون کشند — کا بندمت آزار آذرگون کند

هان توانا نام آوران هاشمی پیش — برنشستی ازچه تنگ اسب خویش

توسنت را بسته تنگ تنگ سست — میکنی با جنگجویان جنگ چیست

اسب خود را تنگ میکن استوار — وانگه آور روی بر میدان کار

گشت گرم آمد تا بتنگ آرد نظر — تیغ کینش راست بر زد بر کمر

زنده پیل از آن بخاک اندر فتاد — آفرین بر دست و بر بازوش باد

هم تیغش چرخ ازرق فام کرد — آفرین در پیشه اش ضرغام کرد

دیگر از بیم حسام قهر خیز — در برابرش کس نیاوردی ستیز

خیل نامردان هجوم آور شدند — کینه جو از آن همه خاور شدند

دست نامردی برون افراختند — تیر بارانش ز هر سو ساختند

رنجه تنش از ناوک باران شد — که چو گل پیرهنش صدچاک شد

غرقه درخون

غرقه درخون گشت ازکین پیکرش — چون شدی حال عروس و مادرش

بر هوای قدس بال و پر گشاد — همچو بسمل گو بخاک اندر فتاد

در حرم غوغای واویلا شد — کش ز دل فریاد وا عماه شد

شاه دین آمد بزاری بر سرش — دید اندر خاک و خون پیکرش

ابر آسا ناله از دل برکشید — دید چون آن تازه داماد شهید

نوعروسش نوحه گر در خیمه گاه — تا مگر آید بمیدانش نگاه

سینه اش بس ناله جانگاه داشت — صد نگاه حسرت اندر راه داشت

دیده شادی که باشد غم فزا — در عروسی سوگ و دامادی عزا

دیده لب تشنه اندر پیش آب — تازه دامادی ز خون بسته خضاب

نوعروسی داری ایدل هیچ یاد — کر حنا نابسته بربند او جهاد

فایض ازاین قصه آه آذر زدی — آتش اندر جان بحر و بر زدی

شهادت شبیه حضرت خیر البشر جناب علی اکبر ع

خواهم اینک آتشی برپا کنم — اخگر دل را شرر افزا کنم

آتشی افروزم اندر هر نهاد — که دهر خاکستر هستی بباد

خود بآتش در زنم پروانه وار — بر دل عالم برانگیزم شرار

خلق را مانند چوب تر کنم / در سری آب و سری آذر کنم
بر فروزم آتشی کز التهاب / آب آتش گردد و آتش گردد آب
شعله در دل فروزم کز شرر / هر چه غیر از دوست سوزد سر بسر
گویم آن افسانه کز عالم دماد / از الم خاکستر هستی بباد
داستانی از ذبیح است و خلیل / کز از آن ماتم سرا شد جبرئیل
آن خلیل کعبه کوی صفا / آن ذبیح کشته راه وفا
آن خلیل آتش عشق ازل / آن ذبیح راه قرب لم یزل
آن خلیل کعبه خلت که تافت / دل ز غیر دوست تا خود دوست یافت
آن ذبیح اندر منای قرب یار / کرده جان و سر براه حق نثار
آن خلیل دشت کین و ابتلا / آن ذبیح عرصه کرب و بلا
سوز غم اندر دل هفت اخترست / قتل شبه طلعت پیغمبرست
شد روان شهزاده سوی شاه دین / مهر آسا سود بر خاکش جبین
گفت کای یعقوب کنعان بلا / ای بداغ یوسف خود مبتلا
یوسفت را وقت شد ای پیر دین / گر فتد در چنگل گرگان کین
پنجه گرگان تیز بهر کین کنند / پیرهنش از خون تن رنگین کنند

وقت شد

وقت شد کز کینه اهل فجور / گردم از کنعان وصل چون تو دور
وقت آن شد کآیم از جور و جفا / در بچاه هجر رویت مبتلا
پس بدست خود شه گردون نهاد / ساختش آماده از بهر جهاد
دل بدرد فرقتش بنهاده کرد / بهر قربان کردنش آماده کرد
چرخ گفتی ناله از دل برکشید / بهر بدرودش چو شه در بر کشید
بر وداع آن پیر کنعان مرسل / یوسف خود را کشید اندر بغل
ز آتش غم خاست دودش از نهاد / روی ماهش را بحسرت بوسه داد
بست دستارش چو مهر آسا بسر / وز هلالش تیغ و چون بدرش سپر
بر تن از تجرید فرمودش کفن / که نیارد عقل گردش پیرهن
دادش از بهر شیاطین جهان / چون شهاب و آسمان تیر و کمان
سرمه عشقش بچشمانش کشید / اسم اعظم بر دل او دردمید
پس نظر سودش بچشم اشکبار / بر کمیت آسمان آسا سوار
بود آیا چون دل شاه زمان / کز برش شهزاده بگسستی روان
مویه از درد فراقش ساز کرد / شکوه بر درگاه حق آغاز کرد
گر برم این ماه کنعان میرود / شبه پیغمبر بمیدان میرود

ای خدا آرام جانم میرود   از بر آن سرو روانم میرود

میرود بهر شهادت ره سپار   آنکه بود از روی احمد یادگار

می شد آن شهزاده یوسف لقا   پیر کنعان را نگاهش از قفا

موی مشکینش برخ پرپیچ و تاب   جلوه گر گفتی شد از شب آفتاب

گیسوان افکنده از هر سو بدوش   کز سر گردون ربودی عقل و هوش

کرده نور افشان جمال دلفریب   که ز دلها برده زان صبر و شکیب

گیسوان هر سو سلسل ساخته   بر دل عالم کمند انداخته

روی تابان ساخت از میدان عیان   همچنان خورشید رخشان از کران

هر چه از لشکر مبارز جوی شد   سوی حرب او نه کس را روی شد

شاهزاده آتش افشان شد بتیغ   میزد و میکشت هر سو بیدریغ

چون ز تاب تشنگی بیتاب شد   شکوه گر در خیمه سوی باب شد

گفت جانم شد هلاک از التهاب   ماندم از سنگینی آهن ز تاب

هست آیا ای دلیل آگهی   ره بسوی شربت آبی دهی

شاه این از چشم دل خوناب ریخت   از سحاب دیده بحر آب ریخت

ز آتش دل برکشید آه از نهاد   پس زبان خویش در کامش نهاد

راه نمودش

راه نمودش بعین سلسبیل   کش بود تسنیم چون کوثر سبیل

راه نمودش سوی عین الحیوة   که بود از آن حیوة کائنات

راه نمودش آب زندگی   کز آن شد عقل را پایندگی

شاهزاده چون زبان شه مکید   خون ناب از چشم پر آبش چکید

هست گفت ای نور بخش چشم تر   از دهان من زبانت خشکتر

قحط آب افکنده آذر در خلیل   تشنه از آن کوثر است و سلسبیل

تشنه لب زان سلسبیل و کوثر است   دیده از آن آب حیوان ابتر است

شد سرشک از دیده عین الحیوة   بحر خون جاری شد از چشم فرات

باز شهزاده شد از بهر جهاد   رو بمیدان شهادت بر نهاد

شیر بچه بر سگان شد حمله ور   میزدی بر هستی اعدا شرر

چون کند یک طفل با چندین هزار   با دهان خشک و چشم اشکبار

دشمنانش در میان انداختند   دست نامردی بکین افراختند

دست کین کردند باز از هر طرف   شد ز هر سو تیر و پیکانها هدف

هر کسی زد بر تن آن نازنین   آن یکی تیغ و دیگر پیکان کین

شاهزاده از الم بیتاب شد   ناله اش از دل بسوی باب شد

کای پدر اینک پسر یادم برس — که بدامانت نیارم دست رس
هان ز لطف ای پیر کنعان دخا — یوسف خود را ز گرگان کن رها
یوسفت را چنگ کین بگشوده اند — پیرهنش از خون بتن آلوده اند
شه ز فریاد پسر بیتاب شد — بر رخش از خون خوناب شد
دیده اشک افشان دل آتش خیز گشت — جانب میدان کمیت انگیز گشت
هر طرف گمگشته خود را ندید — یا علی گویان فغان از دل کشید
خود کجایی ای نهال دیده ام — ای سرور خاطر غمدیده ام
چون شدی ای یوسف گمگشته ام — ای بکین در خون خود آغشته ام
چون شدی ای نوجوان زار من — ای بلاکش یوسف افگار من
چون شدی ای کشته بی آب من — ای حبیب این دل بیتاب من
چون شدی ای نوگل رعنای من — ای خرامان قامت رعنای من
مویه گر ناله سرایان دل پریش — هر طرف می جست نور چشم خویش
ناگهان دید آن تن صد پاره — در بچنگ لشکران خونخواره
پیکری افتاده اندر روی خاک — از جفای اهل عدوان چاک چاک
ناله از دل خسرو دین سر گرفت — پیکر پاکش چو جان در بر گرفت

چون گفت ای مایه فرخندگی — خاک بر فرق جهان و زندگی
چون گفت ای نور بخش مهر و ماه — دهر تاریک گردد و دوران سیاه
چون گفت ای کشته جور و محن — ناروا باشد بعالم بودن
در برش بگرفت و سوی خیمه برد — نزد آن جمع شهیدانش سپرد

تنها ماندن امام زمن میدان جنگ

خواهم ای کلک آتش افروزی کنی — فاش با پروا جهان سوزی کنی
برکشی آن ناله مستانه را — فاش سازی معنی دیوانه را
از جهان خود عقل پردازی کنی — تا بمجنون خرد بازی کنی
از دل عالم برون آری خروش — چرخ را از سر ربایی عقل و هوش
برتن عالم لباس غم کنی — ور فلک هنگامه ماتم کنی
اطلس گردون زنی اندر نیل — از الم سوزی روان جبرئیل
چشم را دریا و دل بریان کنی — ز آب و آتش در جهان طوفان کنی
در بجوش آری دل کروبیان — در زنی آذر بجان قدسیان
برکشی از دل یکی بانگ از ضمیر — کز شود بیتاب از آن چرخ اثیر
پر ز غم کروبیان آسوده اند — قدسیان از درد فارغ بوده اند

کام بر افسانه گویی باز کن
در جهان قدس شورش ساز کن

ناله بر کش که در آید بجوش
از مکان و لامکان خیزد خروش

از دل عالم بر آور شور و شین
در جهان پر کن نوای وای حسین

خون بریز از دیده جن و ملک
زهره را ماتم نشین کن در فلک

هست زهرا در جنان ماتم گزین
زهره را بر گو بخاک غم نشین

مرثیه

آه و واویلا که از بیداد کین
کشته گشتند همه یاران دین

مانده شد با خیل اطفال و زنان
شاه دین تنها میان دشمنان

یکطرف جمع زنان دلفکار
یکطرف فرزند دلبند نزار

یکطرف فغان اطفال صغیر
یکطرف بابا یا طفلان شیر

از یکی سو نالهای تشنگان
از یکی سو نعشهای کشتگان

از یکی سو فکر حال خواهران
از یکی سو یاد جمع دختران

یکطرف جمع عزیزان دلفکار
یکطرف خیل کنیزان بیقرار

یکطرف داغ جوانان گزین
یکطرف درد غم اصحاب دین

یکطرف اندر بتاب تشنگی
یکطرف بی یاری و درماندگی

یکطرف

یکطرف از بسکه کوشش جنگی
یکطرف آن بر شهادت بیدرنگی

یکطرف خیلی ز امت در ضلال
حزب شیطان گشته با حق در جدال

جمله از حکم خدا پوشیده چشم
از گناه آورده یزدان را بخشم

خون پاک پاک را یا ان ریخته
با ولی حق قتال انگیخته

سربسر گشته عیان شیطان پرست
دین و آئین داده با پروا ز دست

دست بگشوده بحکم اهرمن
از پی قتل سلیمان زمن

صد هزاران دیو دون اندر کمین
برکشیده بهر قتلش تیغ کین

آشکارا در کف اهریمنان
برق برق خنجر و تیغ و سنان

دیده صیدی که صیاد هزار
در میان یکتن و دشمن بیشمار

کلیت وجود امامت

در وجود آن خود چو نفسی پاک بود
گر نه زان هنگامه پیچش باک بود

جوهر پاکش بهستی آشکار
داشت در دل قوت از پروردگار

گر نبودش هستی از یزدان پاک
چون نیامد ز آن هنگامه باک

قوت یزدان گرش در دل نبود
در بدل بیمش چرا حاصل نبود

باک ناوردی چرا زان گیرودار
بیمش اندر دل نبود از صد هزار

گیر و داری کش نه بتوانا شنید | آسمانش بار نتواند کشید

مضطرب از هیبت سجاد شد | کوه تمکینش برون از جا شد

بود حق بودش که بودش ذوالقوی | بود در راه محبت مستوی

قطره را از فیض چون یم مینمود | کش بر آن بحر چون نم مینمود

چشم حق بینش بدل بیدار بود | که نه زان خواب غمش دل زار بود

من چسان وصف آن دل آگه کنم | به که از آن خود سخن کوته کنم

دل بمهر دلبری دربسته داشت | که نه با ملک جهان پیوند داشت

گرنه در دل مهر یاری بسته بود | از چه مهر عالمی بگسسته بود

بر جهانی چشم اگر نگشاده بود | از چه رو دل بر شهادت داده بود

گرنه ملکی دلفزا یا دیده بود | از تن و جان مهر چون ببریده بود

جان پاکش را تن ار زندان نبود | خواستن ویرانیش از بهر چه بود

می‌توانستی یکی سعیت کند | خویش را فارغ ز هر محنت کند

می‌توانستی یکی سعیت گزید | جان و مال و اهل و یاران را خرید

تن به سعیت در ره دین برنهاد | گفت بادا در ره حق هر چه باد

استغاثهٔ حضرت

آه از آن ساعت که شه فریاد کرد | جان و دل را رخنه در بنیاد کرد

بانگ هل من ناصر از دل کشید | خون دل از دیدهٔ گردون چکید

حق پرستی هست گفت آیا که تا | آل طه را کند از کین رها

حق شناسی هست آیا در زمن | کو رهاند مان ز چنگ اهرمن

کیست آیا طاعت بیچون برد | اهل حق را از ستم بیرون برد

کیست کاندر راه یزدان جان | از حریم حق کند دفع بدان

برخاستن سید سجاد به عزم جهاد

سید سجاد کان حالت بدید | بانگ هل من ناصر از شه شنید

برگرفت از غم چو خود رنجی نزار | بر جهاد آورد رو رنجور زار

گفت با خواهر امام حق سیر | گر بگیرش ز دو سوی خیمه بر

عمهٔ علیا بزانه سویش بدوید | مویه گر خاطر پریشان نالید

گفت با او که ضیاء چشم تر | چیست بود از اندیشه و فکرت بسر

در تن از بهر جهادت تاب نیست | ناتوانا را جهادی باب نیست

گفت با خاتون دین بگذار هان | کو شوم قربانی شاه زمان

خویش در راه پدر قربان کنم | در ره آن شاه ترک جان کنم

ایستاده بین امام تاجدار — بیکس و تنها میان صد هزار
میکند فریاد و نبود هیچکس — کش بود اندر جهان فریادرس
واگذارا ای عمه خونین جگر — تا شوم قربان بپای کوچکی پدر
شاه بیکس را بجان یاری کنم — در شهادت راه خریداری کنم
استغاثه میکند سلطان دین — هست آوازش فرا بشنو ببین
ناله زارش نشنیدی مگر — کز دل عالم برون آرد شرر
از تف آتش دل چرخ آب شد — کوه اگر بود از الم بیتاب شد
ایستاده شاه دین اندر میان — از پی قتلش هزاران دشمنان
خواهم اینک تا هواداری کنم — سبط احمد را بجان یاری کنم
از جفا کرد اگر جانم تباه — به که بینم شاه دین را بی‌پناه
بر جهادش بار چون حاصل نگشت — لا علاج آورد غمگین بازگشت

وداع فرمودن امام امم با اهل حرم

پس بیامد شاه دین سوی حرم — گفت آئید ای غریبان گرد هم
بر وداعم ناله از دل برکشید — چادر از بهر اسیری سر کشید
بر شد از دلها ز درد افتراق — ناله‌های الوداع والفراق
عقل کل را از الم بیهوش کرد — که صدای آن غریب از گوش کرد
روح اعظم جامه اندر تن درید — نفس کلی را دل اندر بر تپید
از دل عیسی و جان ثابتات — بانگ واویلا برآمد در جهات
واحسینا گشت از دلها بلند — که بعالم شورش و غوغا فکند
بیکسان طرح وداع آمیختند — بر سر خاک مصیبت ریختند
دختر زهرا برای ناامید — زهره آسا معجر از سر برکشید
بیتو چون سازم بگفت ای شهریار — که مرا بودی ز یاران یادگار
از وجودت خاطرم خرسند بود — که بمهرت در دلم پیوند بود
چون تو خواهی کشته شد ای بی‌قرین — با غریبی چون کنم در دشت کین
بیکس و بی‌یار و بی‌یاور چون کنم — در کف خیل ستمگر چون کنم
چون کنم با این زنان دربدر — چون کنم با کودکان بی‌پدر
شاه گفت صبر در دل پیشه کن — کید شیطان را ز دل اندر کن
با شکیب اندر بلای حق بساز — کن توکل بر خدای بی‌نیاز
در بلای حق شکیبائی گزین — که شوی از آن سعادت را قرین
پس سکینه دختر شاه شهید — شکوه سر کرد و قناع از سر کشید

کای پدر بر مرگ دل بنهاده‌ای   هم شهادت را دل اندر داده‌ای
بر فضای قدس پروا کرده‌ای   رو سوی باغ جنان آورده‌ای
با غریبی ما غریبان چون کنیم   اندرین دشت و بیابان چون کنیم
گفت شه کاری اگر می‌ساختم   در بلا خود را نمی‌انداختم
از کف من چاره‌ها بگسسته است   بر رهم غیر از شهادت بسته است
گفت آن شهزاده بانوی جهان   پس کنون ما را به یثرب در رسان
بازگردانمان به شهر خویشتن   آن مدینه شاه یثرب را وطن
گفت بردی از مدینه نام را   کو که بر جویم ز وصلش کام را
کو که با آن ملک دلکش رو کنم   روی انیسه بدل آسو کنم
پس سخن از سستی ایام کرد   بیکسان را تا بصبر آرام کرد
در بدل از خود نبود اندیشه مند   داشت درد بیکسان مستمند
هر یکی را آنچنان بدرود کرد   گر روان از چشم عالم رود کرد

سوار شدن امام ع بعزم جهاد و اتمام فرمودن حجت بر قوم

پس برای پاک و عزمی استوار   خواست تا خود بر کمیت آید سوار
از برای آن شه گردون جناب   کس نبود آنکه که تا گیرد رکاب

دختر خیرالبشر پایه نمود   از برای شه جلوداری نمود
در دم اسرافیل صور غم دمید   جبرئیلش توسن اندر بر کشید
کرد میکائیل بازویش بلند   خویش عزرائیل در خاکش فکند
آتش اندر جان مهر و مه گرفت   گر بکف خاک هر رکاب شه گرفت
پس سلیمان سان امام تاجدار   بر کمیت باد پیما شد سوار
در بکرد اگر دش آن آوارگان   ناله آغاز کرد ماه آسمان
رعد آمین جمله دلها در فغان   اشک باران از سحاب دیدگان
من چه سان گویم از آن ساعت سخن   خاک بر فرق من و گفتار من
پس روان شد سوی میدان جنگ   ناله زار غریبان از قفا
خاطر قدوسیان آمد بجوش   گز نهیب بیکسان بر شد خروش
یکقدم صد آه آتشبار داشت   کام خشک و دیده خونبار داشت
دیده‌اش گر اشک مالامال بود   یک نگاهش پیش و یک دنبال بود
نه همین با ناله جانکاه بود   صد نگاه حسرتش همراه بود
همچو سلطان خرد اندر نهاد   پیش روی لشکر جهل ایستاد
از پی اتمام حجت بر خسان   مهر بگشود از در درج دهان

گفت کای نامردمان ناسپاس | با سماحت ز هر حق ناشناس
نک منم آخر خود آن سبط رسول | شبل حیدر نجل زهرای بتول
احمد مرسل مرا باشد نیا | افتخار انبیا و اولیا
باب را دین علی عالی است | کز در اقلیم ولایت والی است
بر سرم دستار شاه اولیاست | این حمایل تیغم از شیر خداست
آن منم فرزند شیر کردگار | بر خلایق حجت از پروردگار
حمزه ام عم شهید نامور | کز او دارم به پشت اندر سپر
در کفم این نیزهٔ پیغمبر است | کز شهاب آسمان هی شعله ور است
حضرت زهرا مرا مادر بود | نامور عمم یکی جعفر بود
جعفر آن زیبندهٔ عز و جلال | کز عطا فرمود یزدانش دو بال
مجتبی هستم برادر را ز شرف | گر دو نیکو گوهریم از یک صدف
بضعهٔ پاک نبی اطهرم | زادهٔ زهرا نژاد حیدرم
ناز پروردهٔ رسول کردگار | که بکتف آن شهی کردم سوار
تا نه پسندد گریه ام از راستی | بهر من از دشت آهو خواستی
همچو عف عف گر شتر آید پدید | بهر من العفو از دل می کشید

ترویج

ناقه سان میداد بر دستم قرار | گیسوان عنبرین همچون مهار
پیکرم را بر کتفهان می کشید | چون شتر زانسو بدانسو میدوید
تا ز بارانم نگردد رنجه تن | می نمود آن شه دعا از بهر من
از دل من خواست کش ایمن کنند | تا نصاری را بحق نفرین کنند
خواستی آن جد با تمکین من | گاه طفلی نصرت آئین من
لطفها با من ز یزدان بوده است | جبرئیلم مهد جنبان بوده است
بارها گفتی رسول اهتدا | با من از رحمت ترا کردم فدا
بارها گفت آن دلیل خافقین | کز حسین از من بود من از حسین
هم مرا گفت و برادر در سرشت | خود دو آقای جوانان بهشت
گر نه از من این سخنها باور است | داند آنکو صاحب پیغمبر است
زمرهٔ ز اصحاب آنکه زنده اند | آنچه را گفتم همه داننده اند
جمله آگاه اند از آن اشتباه | یک بیک هستند بر صدقم گواه
از همه آن زندگان جویا شوید | آگهم از صدق این دعوی شوید
سربسر گفتند کاینها راست است | آنچه گفتی بلکه کم ناکاستست
حق ترا از جمله عالم برگزید | لیکنت بایست بیعت با یزید

بایدت آورد خود را بار شاد — رو بسوی طاعت این زیاد
کانچه آن نمرود با ایمان کند — رای شکوهت قبول آن کند
با تو هر حکمی که خواهد آن جهول — در نهی گردن که تا یابد حصول
ورنت ای شه جز شهادت چاره نیست — چاره ات از دشمن خونخواره نیست

ایضا کلام حضرت حجت در جواب لشکر ضلالت

گفت شه کشتید یاران مرا — یاوران و غمگساران مرا
از برایم دست جان او شستید — نه برادر نه پسر بگذاشتید
بگذرید از کین چو شیر آغشتید — خون خویشان و تبارم ریختید
دست عباس رشیدانه آختید — کشته اش در پیش چشمم ساختید
دل مرا از سوز داغش پرغم است — از غمش قامت چو گردون خم است
خاطرم از داغ اکبر سوخته است — آتشم از آن بدل افروخته است
کشته شد از کینتان داماد من — قاسم آن نوباوه ناشاد من
آنچه را گردید عهدم با خدا است — که بدان یزدان نیارد بازخواست
گر من اینک باز بگشاید جنگ — تا نمایم روی بر ملک فرنگ
آل احمد را نگهبانی کنم — طاعت فرمان یزدانی کنم

ملکبان باشد بدوران هر کس است — ملک جاویدان مرا آن خود بس است
کوه و غار از بهر خود جویم مناص — عترت حق را کنم از کین خلاص
واگذارید بر ترکستان روم — رو برو م آرم بهندستان روم
بر دیار بت پرستان رو کنم — جا بخاک جوک یا هندو کنم
رو کنم آنسو که کس نشناسدم — نه دران مال و نه ملک باشدم
من نه در اسلام بدعت کرده ام — نه بدین تغییر سنت کرده ام
نه بدل کردم حلالی را حرام — نه حرامی را حلال اندر نظام
نه کتاب حق ز من تحریف شد — نه بدین حق ز من تزییف شد
سربسر گفتند کانها راست است — آنچه گفتی یا کم و یا کاست است
جمله دانیم که سبط احمدی — زاده پاک ولی سرمدی
مادر نیک اخترت خیر النساست — حیدرت باب و برادر مجتبی است
هرچه را گفتی بدل فهمیده ایم — جمله از پیشینگان بشنیده ایم
درنسب داری بعالم برتری — در حسب بر ملک و ملت سروری
از چه گفتت پس بخونم تشنه اید — پا سپار از بهر قتلم گشته اید
بر شما خونم حلال از بهر چیست — اینهمه حرب و قتال از بهر چیست

بهر قتل ما بهم پیوسته اید / آب را از کین به روی ما بسته اید

دیو و دد اندر جهان سیراب چیست / اهل بیت مصطفی بی آب چیست

این زنان ذریهٔ پیغمبرند / بانوان عرصه گاه محشرند

بر شما این دشت وارد گشته اند / از برای جرعهٔ آبی تشنه اند

ما همه هستیم مهمان شما / خود رسیده بر سر خوان شما

کس نه منع آب از مهمان کند / کینه خواهی از ذلیل جوان کند

جمله هستید از نبی تا جدار / هر شفاعت را به دل امیدوار

چند آزارش ده ایشان اهل و خویش / خاطرش آیا نمیگردد پریش

هست ایشان را اگر جد کبار / حالش آیا چون شود آن شهریار

کشته خویشان و حریمش دربدر / اهل بیتش بی کس و خونین جگر

آل سفیانی قرین اشقیا / آل یس خستهٔ کرب و بلا

آل سفیان زارخ اندر پردها / آل یس سر بغم در بردها

آل سفیان در عزیزی کامیاب / آل یس تشنهٔ یک جرعه آب

آل سفیانی بحرمت ارجمند / آل یس در بیابان مستمند

آل سفیانها همه پرده نشین / آل یس جمله با غم قرین

آل سفیان جمله با عز و وقار / عترت یس جملهای افگار

کشته یکسر عترت خیر البشر / چادر از بهر اسیر ایشان بسر

قهر و غارت را تن اندر داده اند / هر اسیری را بدل آماده اند

سید سجاد بیمار و نزار / نش بتن راحت نش اندر دل قرار

با لب خشک است و با چشم پر آب / دارد از داغ مصیبت التهاب

برین از بهر خدا منت نهید / تشنه کامان را دم آبی دهید

از دم آبی دهانم تر کنید / و آنگهم صد پاره از خنجر کنید

کافران گفتند اگر گردد جهان / قطره آبی ترا نبود از آن

از عطش باید که بیتاب کنیم / تا که از شمشیر سیراب کنیم

مرثیه

ای دل شوریده از این غم برار / بحر خون از دیده حق بین ببار

از غم شاه شهیدان ناله کن / خویش را چون شعله جواله کن

ناله‌ها برکش گریبان چاک ساز / شعله ور آن آه آتشناک ساز

چرخ را از آه سوزان آب کن / مهر و مه را از الم بیتاب کن

در بیابان تشنگان را یاد کن / ناله‌ها برکش زغم فریاد کن

تشنه لب شاه شهیدان مبتلاست بحر خون از دیده گر باری رواست

شاه دین درمانده و تنهاستی سنگ اگر بر سر زنی بر جاستی

دختر خیر النسا در ماتم است گر نه بنشینی بخاکستر کم است

خاطر پاکان زکین محزون بود گر تو خود دیوانه گردی چون بود

کام طفلان زار روی آب نیست گر نریزی آب چشمی تاب نیست

شاه مظلومان اسیر کین بود ای دل آسایش نه شرط دین بود

شهادت نوگل باغ حضرت خیر البشر جناب علی اصغر

در سرم باز این چه شوری پرآتش است شعله ور از غم دلم چون مجمر است

مجمر دل باشدم آتش فشان ترسم از هستی نه بگذارد نشان

ای خوشا آنکس که دل مجمر کند گر شرار عشقش اخگر کند

دل چو مجمر شد شود عالم فروز چون فروزان شد پس آید پرده سوز

پرده سوزی چو گرت آن دل کند کت بیزم واصلان واصل کند

قلب صافی بایدت مجمر بسوز بوته دل از محبت بر فروز

بوته دل تا بر افروزد شرار نقد جانت کی شود کامل عیار

آتش عشق آنکه در دلی بر فروخت هرچه غیر از دوست زان آتش بسوخت

بارسیل

شاه مظلومان بسوی خیمه شد
گفت طفل تشنه شیرینم چه شد

ناله سر کن تا که هوشت بر سر است ماتم شهزاده دین اصغر است

کو که دیگر بار بدرودش کنم بوسه بر روی دل آسودش کنم

دید با آب از تابش برده است کز عطش چون غنچه پژمرده است

سوی قوم آورد و دل بیتاب کرد از برایش التماس آب کرد

گر گنه گفتا مرادر دین بود بی گنه در هر چه ملت این بود

من که کارم تا این طفل صغیر کش نه در پستان مادر مانده شیر

از برای خاطر جد کرام قطره آبی بریزیدش بکام

رحمت حق را خریداری کنید بی گناه این طفل را یاری کنید

طفل شیرین است و او را تاب نیست کز برایش قطره از آب نیست

کافری افکند پس تیری درشت رفت و بر حلقوم آن کودک نشست

اصغر از آن تیر سیر از شیر شد دیده هرگز که پستان تیر شد

سلسبیل از نوک آن پیکان چکید پس چرا خون از دل عالم چکید

کوثر و تسنیم از آن نوش کرد از چه عالم را از غم بیهوش کرد

شیر وحدت خورد از پستان تیر طفل باید اینچنین شد سیر شیر

آن بود شیری که حق پرورده است خاصه که کام شهیدان کرده است

آن بود شیری که در آید بجنگ / می نباشد جز به پستان خدنگ
آن بود شیری که عشقش دایه است / ترک و تجرید و شکیبش آیت است
آن بود شیری که گر زان سیر شد / طفل اگر باشد چه گردون پیر شد
آن بود شیری که خود خون دل است / کو به پستان محبت حاصل است
خون دل آن شیر دیرا دیر شد / مدتی بایست تا خون شیر شد
آن بود شیری که پرسوز و پر آتش است / کودکش جان و شهادت دایه است
آن بود شیری که نتوان در رسید / جان نه تا آنجا یا شهادت را کشید
هست پستان شهادت شیرگین / شیر وحدت اندر آن خود جا گزین
تا شهادت مادر آسایش بزاد / شیر از آن پستان به مهرش برنهاد
فیض حق بایست و لطف داوری / تا کند کس را شهادت مادری
شیر حق کس را چو باب اطهر است / از برای او شهادت مادر است
زاده شیر خدا باید صغیر / تا که از پستان وحدت خورد شیر
دیده بر روی شه دین باز کرد / مرغ روحش از قفس پرواز کرد
شاهش از حلقوم تیر کین کشید / خون دل از دیده گردون چکید
کف همی کردی پر آن خون ناب / بر فراز چرخش افشاندی ز تاب

ایدل ای

ایدل آیا آن چه خونی پاک بود / کش نه جا جز شیشه افلاک بود
پاک از آلایش چو جاری خون بود / جای او را شیشه گردون بود
کردش اندر شیشه گردون ز مهر / مهر زد آن شیشه را بر سر بمهر
تا که آیا مهرش از سر بر شود / جاری از آن شیشه خون تر شود
اشک افشان بر زمین گردون نگر / خاک افشاند بگردون خون نگر
یعنی اندر عشق باید خون گری / خون گری برد این گردون گری
گر همی باری تو باران بر زمین / خون ببارد خاک بر عرش برین
عاشقی باید که مرد افشان کند / تا چو عیسی جای در گردون کند
ایکه هستی عیسی گردون نشین / کار عاشق پیشگان نیکو ببین
خاطرت گر با خبر از کار بود / جا همه سوزت بر فراز دار بود
تا قیامت پرتو آن خون پاک / داغ داران لاله‌ها رویند ز خاک
داغ داران لاله‌ها از دل کند / که در آن عشق ازل منزل کند
لاله دل در نهاد دوستان / که از آن روید هزاران بوستان
بو جستها نهان که در یک لاله است / کز چشم ابر و سرشکش ژاله است

مرثیه

گریه کن تا دل بر بستان کنی — گوی خاطر را چو باغستان کنی
گریه کن تا نخل جان بار آوری — دیده را ابر گهربار آوری
گریه کن تا خاک را گردون کنی — قطره گر باشی ز بحر افزون کنی
تا نه بر دل دیدگان پستان کنی — کودک دل را چسان پستان کنی
از سرشک گریه پستان پر شیر ست — کودک دل را بغیر از تیر ست
لشکر شیطان بهم پیوسته اند — آب بر رویت ز هر سو بسته اند
طفل دل را التماس آب کن — یا کشش از تیر بلا سیراب کن

مرثیه

گریه کن بر تشنه دشت بلا — بر غریبان زمین کربلا
گریه کن بر آن شهید تشنه کام — آن ستمکش کشته تیر لئام
گریه کن بر آن جوانان شهید — کز تن و برشان ز ناوک خون چکید
گریه کن بر آن زنان دربدر — گریه کن بر کودکان بی پدر
گریه کن بر آن ز شهدا اوارها — آن ز تیغ و تیر و خنجر پارها
گریه کن بر آن سلیمان شهید — کز قفا آب خاتم می کشید
گریه کن بر آن امام سرفراز — داده سر در راه حق وقت نماز

گریه کن بر

گریه کن بر کشته جور و جفا — که سرش از تن بریدند از قفا
گریه کن بر آن شهید دلنواز — که نیاوردند بر نعشش نماز
آدم دوران و بابای جهان — نوح طوفان جفای کنعان
خضر ظلمات جهان با ثبات — کز شهادت خورده آن آب حیوة
هادی امت امیر فرقتین — سالک حق پیشوای نشأتین
ترک عالم کرده در راه خدا — بهر دین حق سرش از تن جدا
آن خلیل آتش بیداد کین — آن ذبیح کعبه علم و یقین
در ثکل یعقوب کنعان بلا — یوسف گلگون قبای کربلا
همچو داود آن خدا را جانشین — آن سلیمان جاگر از اجلال و دین
آن کلیم طور قرب باشتان — موسی مقتول کین قبطیان
در نسب هارون امت را پسر — خود شبیر آمد برادرش آن شبر
با شکیب ایوب دوران در بلا — در بچنگ خیل کرهان مبتلا
سر بریده همچو یحیای شهید — کش بغم خون از دل عالم چکید
در غمش دلهای عالم دردناک — که دل خونین همی جوشد ز خاک
در عزایش هر دم از دلها نثار — بحر خون از خاک میجوشد هزار

روح کل آن عیسی دوران بود — کشته آن از جور و بیداد یهود
شافع محشر امام خافقین — سالک راه وفاداری حسین

شکایت فرمودن شاه شهیدان بدربار حضرت سبحانی

گفت عدلت ای جهان دارای فرد — از برای ناقهٔ صالح چه کرد
گیرم از عالم فروتر نیستیم — در برت زان ناقه کمتر نیستیم
اگر از من خاطر آگاه است — اینهمه سهل است چون در راه تست
سوخت جان مادر ایتام را — برد سوی خیمه آن ناکام را
گفت با مادر که طفلت شیر خورد — شهد شیرینش بجان از هوش برد
مادر آسا تیر پیرانش نمود — باز گیر اینک که خوش خوابش ربود
نرگسش را تیر کین بی آب داد — پس چو نرگس دل از آن بر خواب داد
نش دگر از تشنگی نه تاب است — کش عیان شادابی و سیرابی است
کس مبادا از خواب بیدارش کند — که ز بیخوابی دل افکارش کند
اصغرت بستان که هوشش برده است — همچو نرگس خواب نوشش برده است

مرثیه

ای همه عالم فدایت یا حسین — جان بقربان وفایت یا حسین

ای امام

ای امام کشته ای شاه شهید — چون تو مظلومی بدوران کس ندید
سوخت جان عالمی اندر غمت — زد شرر بر دل هر سوز ماتمت
در عزایت نه همین دل خون گریست — آشکارا دیده گردون گریست
با که بتوان شرح این افسانه کرد — دهر را درد غمت دیوانه کرد
عقل را شرح غمت مجنون کند — دل اگر مجنون نگردد چون کند
عاشق آن باشد که خود مجنون کند — روی دل بر دشت و بر هامون کند
هر که مجنون تو شد لیلا شود — بر درش پیر خرد شیدا شود
بخرد آن باشد که خود دیوانه گرد — رو بروی عقل و دانش وا نگرد
راستی دل در غمت دیوانه است — کش سراسر ناله مستانه است
هست مجنون تو و لیلی شده — نوحه گر از بانگ واویلا شده

رجز امام بمیدان

ای عزیزان از دل افغان بر کشید — خاک غم از این عزا بر سر کشید
بر کشید از سینه آه سوزناک — آسمان آسا بسر ریزید خاک
رعد شو ای دل ز غم فریاد کن — درد شو زان داد از بیداد کن
برق شو ای آه آتش بر فروز — آه شو ای سینه خشک و تر بسوز

ابر شو ای دیده باران ریز شو / دیده شو ای اشک دریا خیز شو

شاه دین کرد دید سرگرم جهاد / روی بر میدان نامردان نهاد [توجه بمیدان]

برکشید از قهر شمشیر از غلاف / کرد همچون شیر آهنگ مصاف

میزد و میکشت و میانداخت / رو بهان را تا پریشان ساخت

تیغ تیزش ریخت بارانی ز مرگ / کز سر فرقشان شد میدان چون تگرگ

از شهاب رمح نار افروز شد / گر سپهر آسیا طحین سوز شد

تیر قهرش را همی سیمرغ نشان / بود اندر چشم دشمن آشیان

چون ز سوز تشنگی بیتاب شد / خود بسکندر رسان بسوی آب شد [توجه بفرات]

آب از شرمش غبار آلود شد / از غمش جاری ز چشمش رود شد

راند تا بانه پس توسن بر آب / کرد با توسن بدین آیین خطاب

کز تو هستی تشنه وین تشنه کام / تا نیاشامی نیاشامم مدام [خطاب باسب]

لطف و مردی این بمردان خدا / ای ترا گردد همه عالم فدا

آنکه با مرکب سپرد این مرحله / شیعه خود را چسان سازد یله

کی قدم اندر گذارد در بهشت / تا نخستین شیعه را اندر بهشت

توسن از شاه این سخن چون گوش کرد / گفتی آبا خود سراپا هوش کرد

کام خشک از آب بالا بر گرفت / در زمان مهر خموشی بر گرفت

گفت هستم گرچه افزون تشنه کام / می ننوشم تا ننوشی ای همام

چون کفی بگرفت شاه ارجمند / شد ز خیل خصم آوازی بلند

کی وجودت غیرت بی منتها / گرده لشکر رو بسوی خیمها

زین سخن غیرت بر دوش تاب را / رفت و بر شط ریخت از کف آب را

دیده هرگز بد دوران تشنه کام / تشنه لب از بحر برگردد غمام

برگشتن لام لام تشنه کام از فرات و مرثیه درین باب

از شرار غم خضر بیتاب شد / کان سکندر نا امید از آب شد

بر فلک شد شعله از جان فرات / که نشد تر کامش از آب حیوة

شد روان دریا ز چشم سلسبیل / که نشد اندر ره کامش سبیل

رفت و از آتش لب و جبلی نبود / وان خبر راز استی اصلی نبود

تشنه چون شاه جهانش میدیدی / کاش آب آن بحر آتش میشدی

راستی گویم که بحر آتشست / کز خیالش دل همه شعله کشست

از تفش هر چه آن دل آتش پاره است / سخت تر گر دل ز سنگ خاره است

ورنه آتش از تفش دل پاره چیست / ور که خود سنگ سنگ خاره چیست

سنگ دارد داغ از آن در دل نهان
که بود از دیدگان اشکش روان

تا قیامت باشد آتش در دل شرر
گر شرر دارد همی چشمان تر

باشدش چشمان از این غم چشمه خیز
دل شرار افشان و چشمان اشک ریز

گفتی از این سوز و سوگ با علاج
شد همه آب جهان آتش مزاج

گو جز آن کز فهم و دانش غافل است
که نه ز آب تابش آتش در دل است

وی ب کرانه فهم و دانش است
کز سر آتش دل در آتش است

هان چرا گر فهم هستی غافل است
ای چه آتشها ز آب اندر دل است

می نیاشامیدم آب خوشگوار
که نه برزد بر دل و جانم شرار

بود هر آبی بکامم سرد تر
از شرارش دل شدم پر درد تر

آب سردم آتش سوزنده است
که شرارم بر نهاد افکنده است

فایضا از آبم آتش بر زدی
شعله زان بر جان هفت اختر زدی

در کیفیت جهاد شاه مظلومان و تیرباران کردن امام عالمیان

شیر حق چنگال کین باز کرد
با دوان خود جنگ هر سو ساز کرد

خواست و دستی از ید اللهی بلند
که فتد زان دست بر گردون کمند

یادش آمد عهد و پیمان الست
کز ازل آن عهد با یزدان ببست

هست

هست آن عهد شهادت کرد ود
زان شفاعت را خریداری نمود

بسته بود آن عهد فرخ از ازل
که فدا گردد براه لم یزل

کوی جانان را تن و جان رهبند
تا مکان در حضرت آن شه کنند

از ازل آن عهد با حق بسته بود
که بکلی از علایق رسته بود

شیر یزدان با چو از نخجیر رست
چرخ خم واند بر نخجیرش ببست

یاد آن عهدش چه بود از رای صاف
از توان تن همی کردی مصاف

آه و واویلا که دست افراختند
شاه دین را تیرباران ساختند

خاک بر فرق دو عالم ریختند
که بقتل شاه شر انگیختند

آسمان شد خاک ماتم بر سرش
که ز کین خون شد روان از پیکرش

آن تنی کش مصطفی پرورده بود
همچو جان زهرا ببار آورده بود

کی روا بود آنکه گردد چاک چاک
از ستم خونش فرو ریزد بخاک

دست بابا که ببوسیش آختند
پس هزاران تیر کین انداختند

در ره حق آن شهنشاه شهید
بر تن آن هر تیر کآمد می‌خرید

وز جهاد خصم رو گردان نشد
سست اندر طاعت یزدان نشد

خود همی گفتا که العوم عنود
نی همه برا چنین یادش بود

کس نه با آل پیمبر این کند / در جهان تا خود در یک دین کین

در جهان دیگر نیاید این چنین / بنده خود بعد قتل چون منی

هان من اینک خود روانم سوی دوست / وین شهادت شاهراه کوی اوست

بر شما وای آنکه خواهد بر کشید / حق بسی کیفر از آن بطش شدید

در دو عالم حکم یزدانی بنام / بهر من خواهد کشیدن انتقام

سخن نامردی

آن یکی گفتا چنان خواهد کشید / انتقام از ما خداوند مجید

جواب

شاه فرمود آنچنان کز تیغ کین / خون خود ریزید یکسر بر زمین

فتنها بر رویتان بس وا شود / شورش و آشوبها برپا شود

سود از این دنیا نیاید تان هیچ / خود شوید از هر امیدی نا امید

آنجهان باشد عذاب جاودان / که بپاید تا ابد بی پایان آن

زخمها کاندر تن آن شاه بود / یکهزار و نهصد و پنجاه بود

وان جراحتها که آمد زاهل کین / بود اندر پیش روی شاه دین

زانکه از آن قوم رو گردان نشد / در جهادش پشت بر میدان نشد

روی مهر است ز دشمن بر نتافت / تا بپا نگاه شهادت بر شتافت

پس ز کوششها و زخم بیشمار / در یکدم خواست تا گیرد قرار

ناگه

در خستگی شاه تشنه لبان

ناوکی افکند مردی نابکار / کآمد آن بر جبهه آن شهریار

جبهه کش سجده آرد مهر و ماه / سجده حق بود در بیگاه و گاه

شه کشید آن تیر و شد اندر زمان / خون بروی مهر آسایش روان

جامه بر بگرفت تا رخ پاک کرد / کین دیگر کافری بی باک کرد

تا ز زهر آلوده تیری شعبه دار / دوخت تا که سینه آن شهریار

گفت آگاهی تو ای بیچون و چند / کین خسان از کین کیرا می کشند

که بعالم در همه بوم و بری / نیست او جز زاده پیغمبری

شه کشید آن تیر و پس خون شد روان / خود بدانسان کز آید ناودان

میگرفت آن خون شه فرخنده چهر / بر همی پاشید بر اوج سپهر

تا قیامت در جهان از این بود / هفت گردون را دل خونین بود

از غمش خون بر دل گردون شود / با دل پاکان ندانم چون شود

چرخ دلخون شد که شد افزون از آن / سرخی روی شفق در آسمان

پس کفی بگرفت آن گردون جناب / کرد از آن روی و سر انور خضاب

تا بخون خویش رنگین کرد روی / دیده خواهم تا مور چند بگو

و افتادن آنحضرت در میدان

بند امید از جهان بگسسته شد
گر جهاد خصم آن خسته شد

شد درون عالم بجز اضطراب
پای رفعت چون برون کرد از رکاب

زلزله افتاد بر عرش برین
گر فتاد از زین شه دین بر زمین

مهر مو ببرید و مه شد سینه چاک
گر نگون مهر امامت شد بخاک

همچو زهره از زهره شد ماتم نشین
شد سیه گون از آن ماتم جبین

چرخ اطلس خود به نیل اندر کشید
گر حسین از کین بخاک و خون طپید

بر زمین چون خسرو دین جا گرفت
شورش اندر طارم افلاک رفت

شد ز غم روح القدس بی خانمان
از دل جن و ملک بر شد فغان

حوریان گیسو پریشان ساختند
بر عزا افلاکیان پرداختند

منقلب شد جمله اجزای جهان
گر ز عالم نفس کلی شد روان

شیر یزدان ناله از دل بر کشید
بهر قتلش خصم چون خنجر کشید

نوحه گر شد در جنان خیر النسا
شد بر او زینب چو با بانگ وا اخا

برگرفت از سر نبی دستار را
گر بریدند آن سر خونبار را

خاک غم بر فرق عالم بیختند
بر زمین چون خون پاکش ریختند

مهر در گردون کلاه از سر فکند
چون شد از رمح آن سر انور بلند

زینب

تا قیامت شد جهان پر شور و شین
گر حرم بر شد نوای وا حسین

بند طاقت گشت از عالم رها
شد روان لشکر چو سوی خیمها

فتنه شد یکسر زمین و آسمان
گز زنان بر شد صدای الامان

گوشوار از گوش گردون بر کشید
دست کین چون گوش خاتونان درید

خاطر آفاق و انفس خسته شد
گر بغل بنجی و ناموس بسته شد

آتش غم بر جهان افروختند
گر خیام آل آتش سوختند

مرثیه

منکسف شد ماه و مهر آسمان
چون ز نوک نیزه آن سر شد عیان

سر چو سر آن زیب آغوش رسول
زینت افزای بر دوش بتول

سر چه سر آن مطلع صبح ازل
مشرق انوار حسن لم یزل

آینه روی مه آثار نبی
وارث دیهیم و دستار نبی

از ریاض قدس رسته گلبنش
از نسیم فیض بشکفته گلش

غره روی شهادت جبهه اش
مطلع دولت عذار چون مهش

نرگسش بیدار روی بی مثال
مست و مخمور آن ز عشق ذو الجلال

سوده بر درگاه یزدان مدام
روی مهرآسا و موی مشکفام

فایض شد دهر پر درد و محن | هان ازین افسانه کوته کن سخن

بیان واقعه در وقت شهادت شاه دین پناه و دویدن اسب بخیمه‌گاه

آه از آن ساعت که آن شه شد شهید | روی خود توسن بخونش در کشید
ناله و افغان برآورد از نهاد | جانب اهل حرم پس رو نهاد
بانگ و افغان چون شنیدند از کمیت | از خیام بیرون دویدند اهل بیت
توسنی دیدند زینش واژگون | دیده‌ها اشک‌فشان در چهره بخون
چرخ کرده زین تهی آن آفتاب | یال ژولیده و برگشته رکاب
وا حسینا گشت از دلها بلند | که بعرش و فرش غوغا در فکند
دخت شه کلثوم بانوی جهان | نوحه گر گردید و شد بر سر زنان
کرد رو با تربت خیر البشر | کرد با آن شه بد فغان شکوه سر
کاین حسین تست ای شاه هدی | نعش ببرد ستار و نه بر تن ردا
کشته شمشیر عدوان بر ملا | اوفتاده در زمین کربلا
زینب آن خاتون دین فریاد کرد | شاه یثرب را بدین فغان یاد کرد
کاین حسین تست ای نور هدی | که بود اعضاش از هم جدا
در بخاک و خون زکین غلطیده است | از تن او سر جدا گردیده است

دختران

دختران خویش را بنگر اسیر | در بچنگ خیل مردان شریر
این حسین تست پرورده حبیب | کشته شمشیر اولاد زنا
این تورا باشد حسین ای جد پاک | کو برهنه اوفتاده است بخاک
بوسه‌گاهت بود دایم حنجرش | سر جدا بنگر کنون از حنجرش
این حسین تست ای جد کریم | تشنه لب کشته و بی حرمت حریم

رسیدن اهل حرم بر سر کشتگان و آغاز نوحه و افغان

چون خبر از سر برون شد عقل و هوش | از دل افلاکیان بر شد خروش
خاطر جن و ملک بی تاب شد | کوه سنگین دل ز حسرت آب شد
گشت گریان بر شهید نینوا | ماهی اندر بحر و مرغ اندر هوا
سوخت بر حال غریب مادریه | جان وحش اندر بکوه و بادیه
هشت کون و مکان بکسسته شد | که بعقل بیجا دماغ خوش بسته شد
بر ملا گشتند یکسر سوگوار | بانوان بی پرده با اشتر سوار
من چه گویم زین حکایت سرگذشت | کان غریبان را چها بر سر گذشت
کاروان شد با اسیران و جوان | چون سرشک از چشم و دل فریاد و آه
از دل روحانیان بر شد فغان | که رسیدند بر نعش کشتگان

خاطر دوران ز غم آمد بجوش / گرد دل آن بیکسان برشد خروش

اشکبار ان شد سحاب دیدگان / همچنان باران ز مژگان تشنگان

هر اسیری تشنه را آب داد / بر تنش از سوز دل مرهم نهاد

پس فتاد اهل حرم را ناگهان / خود نگه بر پیکر شاه زمان

در جهان قدس شور شهها فکند / که بشیونها صداها شد بلند

از صدای نوحه آن بیکسان / ناله برشد از زمین و آسمان

خطاب کردن جناب زینب و شکایت او بشاهنشاه یثرب

دختر زهرا پریشان بی حجاب / با پیمبر کرد خود اینسان خطاب

گفت با آن خواجه دنیا و دین / یا رسول الله حسینت را ببین

آن حسین است این بدل گزیده است / نو گل بستان و نور دیده است

آن حسین است اینکه ببریده سرش / در بخاک و خون طپیده پیکرش

آن حسین است اینکه پاره پاره است / کشته جور گروه گمره است

آن حسین است اینکه از جور و جفا / تشنه کامش سر بریدند از قفا

آن حسین است این بخاک و خون طپان / خون ناب از پیکر پاکش روان

این حسین است ای شهنشاه هدی / نعش بی سر دستار دیده در برا

این حسینت ای شه ملک علا / اوفتاده در زمین کربلا

آن حسین است این زخش گلگون شده / ماه رویش سرخ فام از خون شده

این حسین است ای شه گردون جناب / ریش پاکش در بخون گشته خضاب

ما تو را استیم ای جد کبیر / جمله فرزندان گرفتار و اسیر

دختران خویش را بنگر که ما / هر یک شده از کین اسیران بندگان

از برایت حرمتی بر ما نشد / جور و عدوانی با ما تا شد

یا رسول الله چو کین افروختند / خیمهای ما ز عدوان سوختند

بر حریمت خصم رو آورده شد / مال اکثر حیف برده شد

خطاب فرمودن آن خاتون فلک اختر نبوی زهرای ازهر

پس نبوی مادر فرخ سیر / گرد آن خاتون دوران شکوه

خود بگریه گفت ای خاتون دین / ماه حسینت را بخاک و خون ببین

ماه بی پا مادر لطف مادری / گر حسینت را بدینسان بنگری

این حسین تو است کش پروردهٔ / در ریاض دل ببار آوردهٔ

بنگرش از کین ز پا افکندهٔ / از جهان نخل وجودش کنده اند

نو گل باغت نگر پژمرده است / تشنه پیش آب جان بسپرده است

این حسین توست مقتول طعین | بسکه پاکش فتاده بر زمین
این حسین توست یا خیر النسا | در بخون غلطان به دشت کربلا
این حسین توست ای بانوی پاک | تشنه لب از خنجر عدوان هلاک
با دلاش کشته و یاران شهید | از جفا و کینهٔ قوم یزید
در بجنگ دشمن ای خاتون دین | دختران خویش را بنگر چنین

مکالمهٔ آن بانوی دین پروری با نعش شاهنشاه شهدا

زان سپس آورد آن بانوی پاک | رو بدان جسم شریفی چاک چاک
گفت ای کشته سر از تن جدا | شاه لب تشنه ترا کردم فدا
ای بهین فرزند دلبند رسول | ای خنیستان دیدهٔ قلب بتول
ای جگر گوشهٔ علی مرتضی | بر قضای دوست در داده رضا
ای شهید بیکس آل عبا | پیشوای کشتگان کربلا

رسیدن حضرت سکینه خاتون بر سر نعش پادشاه غرقه بخون

پس سکینه دختر شاه شهید | با هزاران ناله و افغان دوید
نوحه گر بس با لها از سر گرفت | وان تن صد چاک را در بر گرفت
رخ همی مالید و می نالید زار | اشکبار از دیده چون ابر بهار

گرد اشان ناله و بانگ و خروش | که شد آن نو باوهٔ عصمت ز هوش

حکایت محنت آیت در خبر دادن حضرت عزت جل مجده موسی بن عمران عم از شهادت باسعادت حضرت و وقیعهٔ زمین کرب قرین از جور اصحاب ضلالت و ناپذیرائی آمرزش و رحمت از جناب احدیت والله اعلم بحقایق مخلوقاته

موسی عمران بعرفان غرق نور | میشدی روزی بسوی کوه طور
تا بدان حضرت مناجات آورد | پیش داور عرض حاجات آورد
رو بحق آرد خود از خود برشود | راز دل با حق بگوید بشنود
دید اندر ره پریشان بنده | از گنه چون مو بدل شرمنده
با کلیم الله بگفت آن مرد زار | کاین وحی و راز کردگار
از من اندر بارگاه ذوالمنن | خود دیگر بگو اگر افتد سخن
گفت موسی کت بدل مقصود چیست | حاجت اندر حضرت معبود چیست
مرد با فرهنگ گفت ای کلیم | نزد یزدان باشدم جرمی عظیم
دارم امید ای دلیل راه راست | که بدان یزدان نخواهد باز خواست

جرم اگر افزون و بیحد شد گناه … نور بخشی باری در آن حضرت بخواه
باشد آیا که بگو بخشش کند … بر من آمرزنده آمرزش کند
پس روان آمد نبی الله براه … تا جبین سا گشت در آن بارگاه
چون نزول گفتار با حق ساز کرد … زان پریشان قصه آغاز کرد
گفت ای داننده سر و جهار … بر عیان هر راز پنهان آشکار
من چگویم زانکه خود نبود نهفت … بر تو آنکه کس سر اینی بگفت
وحی آمد باز موسی را ببوی … که هر آنچه آن مرد گفتا خود بگوی
گفت گفت که بدرگاه کریم … کرده‌ام جرمی که باشد بس عظیم
دارم از لطف جهانبخش آله … در دل امید اینکه بخشد آن گناه
گفت یزدان با کلیم راز دان … که این وحی این معنی بدان
عفو هیچ ننجشد از گناه … گر کند خویش گردد عذر خواه
باز دارد هر گنه در خافقین … راه آمرزش بجز قتل حسین
جرم کس چون قتل آن نفس زکیست … تا ابد آن جرم آمرزیدنیست
گفت یارب کیست آن فرخنده نام … کش بود در ساحت قرب این مقام
گفت آن کو زان کمال افزود دست … کز جمالش جلوه بنمود دست

سبب

کیست گفت آن کز وی دل در غم است … در نسب حق گفت سبط خاتم است
قاتلش گفتا کدامین بنده است … که همه عالم بسوگ افکنده است
حق بگفتا امت جد همام … که کشندش از جور طغیان بر امام
از عرب آیند خیلی ز اشقیا … رای و دلشان خالی از نور و حیا
در حقیقت دیو و صورت آدمی … خالی از معنا و نور آدمی
خواست خواهندش بسوی خویشتن … از دیار و خویش و از ملک و وطن
تا بسوی حق بر ایشان کند … اگر از هر حکم و آئینشان کند
وانمایدشان بدل راه نجات … از چه آن جمله آیات و سمات
چون ز ملک و موطن خود برشود … جانب آن قوم مرور آور شود
تیغهای کین بروی برکشند … تا که با خاک و بخونش درکشند
در زمینی نام آنرا کربلا … کشته خواهندش نمودن بر بلا
می‌کشند آن سرور اطیاب را … هم همه خویشان و هم اصحاب را
باشد اندر آن زمین پر فتن … یاورانش جمله هفتاد و دو تن
آنچنانشان بازدارندی ز آب … که دل و جانشان فتد در التهاب
می‌بمیرند از عطش طفلان خرد … مرد و زن را روی خنجر برد

بس که آب از تشنه کامی آن شهید / در دهان انگشتری خواهد مکید
آنچنان کرد و بر ایشان قحط آب / که فتند از تشنگی از پا و تاب
تشنه کامی آن غریب دردمند / بر دل آفاق خواهد زد شرر
قصه القوم ظلالش می کشند / پیش نهری تشنه کامش می کشند
چون فتد اندر بنی کف و خون تنش / رم کند هر سو پریشان توسنش
از صهیل آرد چنان آنکه خروش / که فتد زان توسن گردون بهوش
وا ز کوشش زین و گسسته لگام / شیهه کرد و در شکوه قوم لئام
وای بر قومی چنین کو دیده اند / کز جفا سبط پیمبر می کشند
می کشند از کین به تیغ طفل شیر / اهل بیتش را کنند از کین اسیر
می کشند از جور بی کس کار را / در بر زنجیر ستم بیمار را
سوز داین غم جان عقل پیر را / که کشندی تشنه طفل شیر را
حق چنان فرمود این اسرار را / کز سرشک هوش آن نفر زار زار
جان فدایت ای شهنشاه شهید / کز غمت خون از دل عالم چکید
در غمت حق شکوه جویا می کند / زین عزا افسانه گویا می کند
از دل احباب و چشم دوستان / کلک فایض شد به ماتم خون چکان

گفت

خبر دادن حضرت رسول خدا ص از شهادت شهدای کربلا

گفت پیغمبر که در پیش فرات / تشنه گردد کشته قومی حق سمات
چون ز کین شان پاره پاره تن شود / بی خبر از گرمی آهن بود
بر تن و بر جان آن خیل کرام / گرمی آهن بود برد و سلام
داند آن کز خیل اصحاب صفات / راستی این قول قول مصطفی است
با خبر جانشان ز ملک تن بود / با خبر از گرمی آهن چه بود
از شرار عشق دلشان گرم بود / گر به تنشان از دل آهن نرم بود
چون که عاشق رو نهد بر راه دوست / بی خبر باشد ز هر چه آن غیر اوست
باشدش اندیشه کان ره بسپرد / جان نگر تا منزل جانان برد
گر به راه دوست باشد صد هزار / می نباشد باکش از خاشاک و خار
خار ره و خارش بخون گردد شد / مرد عاشق را کجا زان بد رسد
آنچنانشان دل هوای یار داشت / که بره دل تیغ و خنجر خار داشت
تیغ و خنجر را سبق جو میشدند / که بکوی وصل دلجو می شدند
ای فدای جان آن قوم صفا / رهروان خط وصل از وفا
سالکان راه جانبازی بنام / یاوران عترت خیر الانام

محمد شاه
خلد الله ملکه

از شهادت جسته از دل کام را / کرده بر یکسر لوای نام را
پیشوایان طریق شاه دین / یاوران شاه مظلومان حسین

تحقیقی است عارفانه در مقام

بر خلیل الله شد آتش بوستان / بر شه دین چون نشد ای دوستان
پاک یزدان را یکی بستان بود / کز میان در آتش سوزان بود
هرکه دید آن بوستان در روزگار / خود به آتش در زند پروانه‌وار
آن تن آسا دید یکایک آتش است / جانش اندر آتش سوزان خوش است
آتش آن باشد که سازد نیست آن / کوه هستی پس آتش نیست آن
ایخوش آن آتش که جان در آن بسوخت / نور عشق اندر بر و دوشش برفروخت
سوخت اندر نار و یکسر نور شد / از فراق هجر جانان دور شد
شرح این افسانه خود بی نهایت / فایض از آن قصه کوته کن روایت

تمام شد قسمت طور سینا بیاری خداوند پنهان و پیدا در شرح شهادت حضرت شاه شهیدان بنگارش کلک حقایق سلک دعاگوی دولت ابدمدت شاهنشاه عالم پناه حضرت) محمد فایض المشتهر بالفایض

هو

جلوه دویم از طور سینا در کشف حقایق اصول و فروع شریعت و اشاره باسرار بعض احکام شرع بلا آثار ذوق و حکمت و تحقیق حقیقت علم دین و اتمام بحث بر نحو اجمال و تفصیل و ابهام و تصریح و هو الملهم بالحقایق

هست حسن ابتدا اندر سخن / از دل و از جان سپاس ذو المنن
آن پدیدآرنده موت و حیات / بر طباق حکمت اندر کاینات
آن منزه از مراعات نظیر / پاک از آلایش نحو و تدبیر
آن تشابه بخش اطراف وجود / و اهب جان مبدء فیض جود
ور نشین در اوج ارصاد کرم / موهبت بخشای آلاء و نعم
با مشاکل در کمال نفس و ذات / منشی نفس و ذوات ممکنات
صرف هستی هستی صرف از صفا / عکسی از فیضش وجود ماسوا
جمله عالم را بپوشش بازگشت / گر بخواهد ورنه خواهد بازگشت
بر دران این پرده ابهام را / رو سوی آغاز بین انجام را

محمدشاه
خلد الله ملکه

از شهادت جسته از دل کام را ۞ کرده بر کسر لوای نام را
پیشوایان طریق نشأتین ۞ پیروان شاه مظلومان حسین

تحقیقی است عارفانه در مقام

بر خلیل الله شد آتش بوستان ۞ بر شه دین چون نشد ای دوستان
پاک یزدان را که بستان بود ۞ گر میان در آتش سوزان بود
هر که دید آن بوستان در روزگار ۞ خود به آتش در زند پروانه‌وار
آن تن آسا بد که جانش آتش است ۞ جانش اندر آتش سوزان خوشست
آتش آن باشد که سازد بت آن ۞ کو ز هستی پی آتش رفت آن
ای خوش آن آتش که جان زان آتش سوخت ۞ نور عشق اندر بر و دوشش برافروخت
سوخت اندر نار و یکسر نور شد ۞ از فراق هجر جانان دور شد
شرح این افسانه خود بی منتهاست ۞ فایض از آن قصه کوته کن رواست

تمام شد قسم طور سینا پاره‌ای چند او نیز پنهان و پیدا در شرح شهادت حضرت شاه شهید (ع) نگارش کلک حقایق سلک دعاگوی دولت ابدآیت شاهنشاه عالم پناه حضرت (محمد فایض المتخلص بالفایض)

جلد دوم

هو

جلوه سیم از طور سینا در کشف حقایق اصول و فروع شریعت و اشارة باسرار بعض احکام شرع باظهار آثار ذوق و حکمت و تحقیق حقیقت علم دنیه و اتخاذ برنحو اجمال و تفصیل و ابهام و تصریح و هو الملهم بالحقایق

هست حسن ابتدا اندر سخن ۞ از دل و از جان سپاس ذوالمنن
آن پدیدآرنده موت و حیوة ۞ بر طباق حکمت اندر کاینات
آن منزه از مراعات نظیر ۞ پاک از آلایش نحو و فر تدبیر
آن تشابه بخش اطراف وجود ۞ واهب جان مبدأ هر فیض وجود
در نشین در اوج ارصاد کرم ۞ موهبت بخشای آلاء و نعم
باشاکل در کمال نفس و ذات ۞ منشی نفس و ذوات ممکنات
صرف هستی هستی صرف از صفا ۞ عکسی از فیضش وجود ماسوا
جمله عالم را بسویش بازگشت ۞ گر بخواهد ورنه خواهد بازگشت
بر وران این پرده ابهام را ۞ رو سوی آغاز بین انجام را

مدحت آرائی حضرت نبوت علیه و آله السلام

آن تخلص بخش سالار جهان — مرشد عالم نجاتم در قران
آسمان را خلقش استخدام کرد — که ز باران بر جهان انعام کرد
لف حق چون نشر با علل در جهان — نشر کرد دید آن و این شد لف از آن
شد فراهم اندر آن فرخنده فال — جمله آیات و اوصاف کمال
ز آفتاب رای او این تفریق شد — که جهان از دانشش تشریق شد
کرد استتباع هر فیضی عیان — که شفاعت را بشارت شد از آن
کرد تبلیغ آنچنان آیین حق — که فزاید روز روزان دین حق
دهر در عرفان چنان اغراق کرد — که حباب آسایش هفت اطباق کرد
دل چو خود دریافت در مهرش غلو — بر شد از عقل نخستینش سمو

در مدح پادشاه اسلام

شاه با نامش از این همنام شد — که میانشان در جناس تام شد
بنگر از آن پادشاهی تاجدار — که بتجرید و صفا شد آشکار
فتح کشور حتف دشمن در جهان — داور تجنیس قلب بندگان
ملک او حسن از تعلیل یافت — که ز فضلش بر جهان تفضیل یافت
مدح او مانند ذی شد اکید — کش نه ذمت او بجز فضل عتید

تاریخ حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه

در مدحت عالی شاهنشاه دین پناه حضرت محمد شاه خلد الله ملکه

والی عالم موالی بر جهان — که کمالی یافت هر ناقص از آن
جز مدیحش را روا یاسین نیست — که بجاش چرخ و انشا الرجیبت
یکجهان میداشتم گر قافیه — می شدندی در مدیحش وافیه
آنکه رایش معدلت ترجیع شد — شرع از لطفش بدل تشریع شد
تا بود نور خدا بی منتها — باد ظل رافتش بی انتها
وانماید کش بود عدل صنیع — تا ابد هر دم بدل لطف بدیع

جذوه در فواید تحمل ریاضت و لزوم التزام آن بدستور شریعت و آنکه حق ریاضت انقیاد احکام شریعت است و بر غیر آن انخلاع از ربقه شریعت

صحت جان بایدت هر تا خوشی — پاک از این اسقام و این آلام غش
خویش را ده از ریاضت صیقلی — در وجود خویش پیدا کن دلی
از ریاضت درد جان یابد دوا — هر سوا کر شد از آن یابد نوا
پیش از آن کاندر بجان یابد مزاج — درد جان را از ریاضت کن علاج
رایگان چون کر شفاخانه ابد — فانش پا در پا طبیبان میرسد

تا علاج درد بیماران کند / دردهای نفس را درمان کند

در آنکه ریاضت حقه پیروی شریعت است که طبیب الهی وضع

شرع را باشد ریاضت پیروی / گر کسی بجان از طوع فرمانبر شوی

هرچه آن دانای کامل نسخه داد / بایدش از جان و دل گردن نهاد

آن طبیب جمله ارواح جهان / نسخه کامل ساخت از شرع روان

در علاج جان هر آنکو دخل داشت / بیشک در این نسخه کامل نگاشت

در علاج جان هر آن دستور هست / نیست در این نسخه کان مسطور نیست

در آنکه شریعت نسخه ایست از حق در معالجه ارواح

شرع پاک آن نسخه لطف خداست / که در آن اکسیر علاج دردهاست

عاشقان را دوست ره بنموده است / ای چه معشوقی نکوخوش بوده است

راه کوی خویش چون بنموده یار / هرچه باشد راه دیگر مان بکار

ظاهر این تن از او پردار کن / جان ز باطن گر توانی ساز کن

هیچ می نبود ریاضت در جهان / صعب تر از طاعت شرع روان

هرچه از احکام شرع انور است / نفس ناخوش را علاجش اندر است

در آنکه نسخه شریعت نسخه ایست جامعه از دواهای امراض

نیست

نیست در حکمت ز دریا یا تهی / چون بهر حکمی سبب را آگهی

جنبه حق را حکیم راستان / قوه منظور میدار از آن

هرچه در ناموس پاکان کاشناست / قصد از آن تهذیب سر و باطن است

قصد جز پاکی دل از ماسوی نیست / قصد نظم عالم محسوس نیست

در آنکه ریاضت بر غیر وجه شریعت وبال افزا باشد

چون ریاضت باشد از روی هوا / بر خلاف حق ز راهی ناروا

فربه از آن نفس و تن لاغر شود / رخنما آیینه سان از سر شود

تن چو از زنگ طبیعت پاک شد / نفس از آن آیینه سان ادراک شد

بر همان صورت که در آن نفس راست / نفس از آیینه تن رخنماست

بد ریاضت شخص آدم روی بود / از ریاضت روی دیگر وا نمود

از ریاضت روی نکش منسلخ شد / گشت ز تن زنگ طبیعت منسلخ

وان دگر بینی که بد رو در بهشت / از ریاضت گشته رو زشتی چون پلشت

برنگر تا اثر شرع پاک بین / کارگر در لوح آب و خاک بین

جذوه در حکمت و سر در تشریع عبادات

مشتمل بر چند جذبه جذبه اول در حکمت در نماز

در شریعت رسالت که یادآوری حضرت [illegible]

در شریعت هست حکمت در نماز
بر شدن دل را بگوی با نیاز

یعنی آن باید بسوی حق شوی
از قیودات جهان مطلق شوی

پایه سازی طبع را تا بر شوی
حاضر اندر حضرت داور شوی

بر شوی در بحر عرفان از حواس
گر زبان حق کنی حق را سپاس

از تن و جان پشت بر عالم کنی
رو بسوی داور اعظم کنی

رو برو با حق شوی در گفتگو
هرچه میخواهی کنی زآن گه جستجو

حکمت در معنی رکوع

از جلال حق چه دل شد در خشوع
سر بزیر افکن بهیأت رکوع

یعنی آن سان بر تو ایمان منت
کش زدن گر خواهی اینم گردنت

بر نفرمانت چنان خطا داده‌ام
گر چنین گردن برو بنهاده‌ام

حکمت در معنای سجود

صدق دعوی را سرآور پس فرود
تن بخاک افکن رخ آور بر سجود

روی خجلت را نهان در خاک کن
از غبار راه کویش پاک کن

از غضب تا چون تجبر میکنی
خویش را باید که در خاک افکنی

چون

چون تجبر مینمایی کیستی
پیش در هستی ز خاکی نیستی

خود بر آتش گر توانا پاک کن
ورنه صورت از غبارش پاک کن

تا که دفع قوت شهوت کند
دامن [illegible]

جنبه دویم در حکمت تشریع روزه در شریعت

روزه شد مشروع در شرع متین
حکمت حق را در این معنی ببین

تا که دفع قوت شهوت کند
که غرور را بست و بی قوت کند

شهوت آن شمشیر شیطان روی است
که بقصد کشتن اهل هدی است

آنچه از شهوت رسد گر ابجان
کی رسد از خنجر و تیغ و سنان

تیغ شیطانست و داده شد بدست
که کشی خود را بدست خویش است

که روا باشد بدست خویشتن
که کشی خود را به تیغ اهرمن

چون تو در خود کار شهوت میکنی
تیغ شیطانست در خود میزنی

تیغ و خنجر را بتن باشد زیان
تیغ شهوت را زیان است بجان

خود تو داری دعوی شیر افکنی
از چه خود را اینسان اسیر دشمنی

تیغ کین بر حکم دشمن میکشی
میکشی بی باک و خود را میکشی

جنبه سیم در حکمت تشریع و الزام حج است

حکمت حج زهد باشد از جهان / در طریق حق بذل مال و جان

برگرفتن خاطر از اهل و وطن / دل فرا برکردن از فرزند و زن

دوستی از غیر حق بگسیختن / بر ولای حق بدل آویختن

تا که روح از خانهٔ نفس ار رشد / کعبهٔ مقصود را رو آورد

زین وطن در راه حق چون در شوی / ره سپار موطن دیگر شوی

چون برون آید ترا تن از درون / از درون نفس روح آید برون

کعبهٔ مقصود حق را رو کند / همچو ظاهر روی خود آن سو کند

در جه خطاب بجناب صواب حرم کبریا
و قبلهٔ اصحاب صفا و سر مسجودیت او شده اولیا که کعبه مولد شریف است

مرحبا ای قبلهٔ ای حرم / ای تو مایل دل هر محرم

سوی تو ای ملجا اهل نیاز / روی عالم خاصه در وقت نماز

از تو پیدا نور پاک کردگار / در تو پنهان همچو در دل سر یار

نور حق چون یافت اندر تو ظهور / ای ترا نام تجلی گشت و طور

در تو و دربارگاه کاخ دل / یک حقیقت جلوه دارد متصل

آن حقیقت خیمه چون بر خاک زد / خاک از آن طعنه بر افلاک زد

صورت

صورت آن در تو چون موجود شد / خاکیان را در جهت مسجود شد

معنی آن جلوه گر شد چون بدل / مهبط فیض است از آن دل متصل

صورت و معنای آن در جسم و جان / متصل هستند پیدا و نهان

آدم و عالم همه با آن قرین / هر دو را است این حقیقت دلنشین

آدم و عالم بود شان اعتبار / از دل و از کعبه در سر و جهار

کعبهٔ جان دل این و تن را هر دو جان / جان جانان زین هر دو پیدا و نهان

جان جان دانی چه حب کردگار / آنکه نورش در حرم شد آشکار

افتخار رهبری و هر ولی / معنی حب خداوندی علی

آن سر و سرکرده اهل کرم / آنکه دل چون گنج شد زان محترم

معنیش اندر دل پاکان نهان / صورت پاکش شد از کعبه عیان

ای فدای صورت آن نور پاک / که بود در سجده دو عالم تا بخاک

ای فدایت جمله جان خاکیان / بلکه جان سر بسر افلاکیان

کعبه مولود او چون خاک است / هر چه خاکی بهتر از افلاک است

کعبه از آن خلق را مسجود شد / کاندر آن آن جان جان موجود شد

کعبه شد از صورت او سرفراز / ای دل از معناش هر کعبه بناز

من هوای کعبه دارم متصل / تا از آنجا ره برم بر کوی دل

دل حقیقت کعبه نزد دل مجاز / هر دو را فخر است از شاه حجاز

هر کرا باشد حقیقت آرزو / بایدش سوی حجاز آورد رو

مناجات

ای خدا من آن مجازم آرزوست / چونکه سلطان حجازم آرزوست

تا از آنجا روی دل آنسو کنم / سوی خرگاه حقیقت رو کنم

آرزوی کعبه دارم متصل / تا شوم از کعبه سوی بزم دل

سوی او در ره هزاران قافله / سر بسر با زاد راه و راحله

راحله نبود مرا جز پای لنگ / درد بی زادی بپایم پالهنگ

هر دو پایم لنگ و با این لنگها / چون توانم رفت من فرسنگها

توشه ام چندانکه جز قوت حلال / اکتفا کردن بآن باشد محال

قوت این قوت و این پاهای لنگ / کرده بر جسم نزارم کار تنگ

نیست از پایم نشان تا خود نی / نی سواران چون کنند این راه طی

بخشیان چرخ در این ره بکار / چون بمنزل ره برم من بی سوار

جزو چهارم در حکمت و سر تشریع فرمودن زکوة

حکمت

حکمت حکم زکوة ای بارشاد / اعتیاد نفس بر بذل است و داد

عادت خاطر بتجرید پاکی است / که بعادت چستی و چالاکی است

بذل و ایثار است بر درماندگان / موهبت بنگر کند یزدان چسان

جزو پنجم در حکمت حکم فرمائی وامر بجهاد

حکمت حق در تشریع جهاد / شد نجات نفس با دفع فساد

خون خود در راه یزدان ریختن / هست بر حبل نجات آویختن

جان خود در راه حق در باختن / هست از عالم لوا افراختن

تا نه عاشق چهره آلاید بخون / چون شود در عشق استاد فنون

عشق جانان جا به پیکر چون کند / هر چه خون باشد ز تن بیرون کند

تا نجوشد خون ز عشق آن نیست پاک / چون بجوشد ریخت باید بخاک

در ره جانان چو تن بیجان شود / پای تا سر جان همه جانان شود

جان چو جانان شد ز عشق شعله خیز / زود تر گو خون بخاک اندر بریز

جزو ششم در اینکه شریعت را ظاهری بود و باطنی

شرع یزدان را که نور باهر است / باطنی پنهان و پیدا ظاهر است

اولی محسوس دارد آشکار / آخری معقول دانایان کار

ظاهرش آرایش ملک جهان — باطنش بر اوج عرفان سلّم است
ظاهری مشهود دارد در عیان — باطنی مستور از عالم نهان
ظاهرش چون صورت خوش منظر است — باطنش در آن چو معنی مضمر است
باطنش روح است ظاهر همچو جسم — باطنش معنا و ظاهر همچو اسم
ظاهرش از باطنش دارد قوام — باطنش مغزی است آن ظاهر بنام
اولش قشری است کاو را صاین است — آخرش لبّی که در آن کاین است

در اینکه حفظ ظاهر شرع با باطن جسم با روح را ماند

ظاهر با باطن از شرع روان — پیکری ماند تهی از فیض جان
همچو بسمل خود بهر سو در زند — بی رویّت کار بی حاصل کند
گر بسی زینسان که پیکر با روان — چون تواند تا بمقصد شد روان
علم با ظاهر نپذیرد قوام — که نخواهد یافت نضجش را تمام
مغز چون با پوست شد اندر شجر — در شجر از او نخواهد بود بر
مغز را با پوست خود فرجام نیست — چون رسد کش ره بسوی کام نیست
دل مگر با کسوت محسوس نیست — که نیاید شمع چون فانوس نیست
شمع با فانوس را پایان مجوی — تن چو بر جا نیست دست از جان بشوی

گرچه

در اینکه قوام ظاهر بباطن و صیانت باطن بظاهر است

گرچه ظاهر را قوام از باطن است — همچو پیکر ظاهر او را صاین است
با شریعت علم همچون عورت است — که عری گشت و بری از کسوت است
عورت آنکس را که نامستور شد — قبح و رسوایی از آن مشهور شد
هرکه از حکم شریعت سر کشید — پرده ناموس یزدان را درید
هرکرا ناموس حق ناموس نیست — جز شریک دیو نامانوس نیست
درس اندر پیش شیطان خوانده است — که به یزدان طعن ورد آورده است
برز علم و دانش او را نور نیست — جز به یاد او دلش مغفور نیست
از شریعت کسوت اندر تن بپوش — هرچه خواهی در فن دیگر بکوش
اندران یک پا سر پرکار کن — پای دیگر هرچه خواهی کار کن
چون سر پرکار در مرکز نشست — دایره از پای دیگر نقش بست

در تحقیق آنکه هدایت شخص بچه باید بود در انجام معاد

هرچه می هستی بود او را قوام — از وجود صورت و آنش بنام
گر بدایت بُد ز فصل اخیر — که بدان یابد وجود دلپذیر
غیر آن فصل دگر آمد از فصول — چون لوازم باشد آنان را حصول

[illegible]

جز بصورت حق حقی کاف عیان — از قصور بود و هستی آن بدان
چون بخود نتواند آن بر پا شود — در بقا مر مادی ابدا شود
جمله اعضای بدن یابد زوال — تشخص را باقی همی پیش کمال
بنگری زآغاز و انجام وجود — نفس و پیکر را همان است آن بود
بر دوام نفس پیکر دائم است — کانحفاظش در هویت قائم است
گرچه باشد در تبدل ره بسیار — یخ برجا باشد او را پایدار
چون طبیعت آتش افروزی کند — یخ نتواند کز آتش بر کند
یخ در آبست و در آتش هر — یخ را نتواندش بر زد شرر
هست باز آنیت پیکر بجا — گر بود نفس باشد آن بپا

در اینکه تشخص شخص بوجود او بود که تبدل وزوال نپذیرد

نیست چیزی را تشخص جز وجود — گر پدید آید از او را جود
وین همه اعراض پیدا در جهان — تشخص است از لوازم در عیان
در باعراض ار تبدل حاصل است — تشخص باز اندر بقایش کامل است

اصل دیگر در [illegible]

تشخص را باشد که باید استناد — متصل کش بود و هست اندر نهاد

ترکیب

از یکی حد بگذرد سوی دگر — طی کند چندین مراحل پا بسر
هر چه از هستی فزونتر باشدش — اصل آن در ذات و جوهر آیدش
جوهر او را بود اصل و دگر — و آنچه زیر اندر لوازم یا اثر
هر وجودی از مراتب دون از او — خود نه اندر هستی آن بیرون از اوست
خود هر آن هستی که آن بالا رتبت — هستی مادون در آن افزون رتبت
برنمی بینی که حیوان از حیات — دارد افعال نبات و هم جماد
چون نبات و چون جماد است کار — گر بود حس و ارادت را مدار
فعل حیوان صادر از انسان شود — گر وجود نطق بود آن بود
میشود از فیض انسان در رتبت — هر وجودی صادر از عقل نخست
سر بسر اشیا بحق دارد وجود — گر بود بودش برابر هست و بود
صورت و مقدار که او را علت است — هم گرا استعداد بود قابل است
وین دو از فاعل کهی حاصل شود — گه نه در آن شرکت قابل شود
چون وجود انجم و چرخ برین — که خود از ابداع مبدء شد چنین
نه هیولی و نه استعداد از آن — آفرینش یافتند افلاکیان

نتیجه اصل مقرر

و پوشیده نماند که آنچه از آن ادراک آن نماید چه ادراک عقلا یا حسی در دنیا و آخرت
نباشد جدا از ذات او و مباین هویت او بلکه هر یک بالذات برای او موجود بود
در ذات او نه غیر متصل آنچه ایرا شود از آلات و از بین دیگران نشنیدند صور خارجیه
موجوده در هوا و هیولانیه که هستند در حجابات این عالم و ابزار گیه حاجت برای

ادراک آنها لیکن مشارکه مراد و صفت وضعیه از اول اوست آنست که [illegible]

[illegible]

اینچنین در صقع نفس با کمال — هست صورت را حصول از خیال
پاک از اظلام اجرام جهان — که نباشد از هیولاییش نشان
ظاهر اندر دیدهٔ عقل از شهود — خارج از این عالم حس در وجود
گر حجابات جهانی بر شود — جلوه‌اش زین عالم افزونتر شود
قوه گردد فعل و علم آید حضور — خود بصر گردد خیال از آن ظهور

در اشاره بدان که خیال [illegible] بزوال بدن زایل نشود

این خیال اندر بیان جوهر است — که مجرد از ظلام پیکر است
از تجرد خود نپذیرد فساد — ور رود پیکر عیان خاکش باد

در وجوه هر جنسی از موجودات از برای نفس و سر ثواب و عقاب آخرت

اقتداری دارد این نفس از وجود — کاورد هرگونه صورت را نمود
زانکه در جوهر مثال صانع است — آفرینش را بخود با تابع است
با شریک آن صورتی را گر علت است — در حصول خود مر او را حاجت است
شرط بود از برای هر حصول — در میان آن اتصالی یا حلول
می نبینی که حق را اصل است — صورت اشیا که حقشان علت است
هست اشیا را بدان هستی قیام — که بود آفاق و انفس را قوام

نه حلول و اتصاف آنجا ستی — که بر از اینگونه نسبتها ستی
نفس را پس عالمی باشد بذات — مشتمل بر جمله آیات و سمات
جوهر و اعراض و اجسام جهان — عنصر و افلاک و انجم بیکران
قدرت اهل کرامات و صفا — هر کرا هست اندر آن سرا
لیک چون برزخ ز طبع این سرا است — هر کسی نقشی ز خود بپسند راست
هر کسی آن صورت آرد در وجود — کش چو آن خلق و عمل در کار بود
گر الم یا لذت اندر آن جهان — هست افزون زانچه خود حسی است آن
در حجاب آلام و لذت چون بود — چون بود کان در صفا افزون بود
شاغل آن نایب و فاعل بر تن — باز کامدرک محل صاف آمد این

در اینکه آتش دنیا وی آتش صرف نبود بلکه هم نار و نور بود

آتش دنیا که پیشی در ظهور — راستی گویم که خود نار است و نور
نار و نوری بر حقیقت آن همه است — که هم او نار است و نوری آن همه است
این صفا و روشنی کاندر وی است — در شرار آنچنان که خود نی است
در حقیقت این شرر سوزنده نیست — هست آن سوزنده کان تابنده نیست
سوز و آن کو آتش قهاری است — که نهان از دیدها ناری است

ارتباطی باشد او را در وجود — با نفس دنیا که آمد در شهود
همچو آتش هرچه باشد در صور — باعث لذات و آلام دگر

در حکایت حال نفس بعد از هجران از بدن حسی

نفس پس چون از بدن هجران کند — رو بسوی ملک جاویدان کند
با خود آن چون رو نماید زان طریق — آن خیال پاک را سازد رفیق
تا کند ادراک انواع صور — که بود از حیطهٔ احساس بر
صورت جسمی کز آلایش بریست — مدرکش آیینهٔ آن جوهریست
خویش را آن صورتی بیند بدل — که همان احساس میکرد از خلل
همچنان خوابی که میدیدی عیان — بارگو و حس و ادراکات آن
خود همی دید و همی گفت و شنود — دیده و گوش و زبان او را نبود
میکند ادراک از آنها بیکران — آنچه را باشد از این عالم نهان
آنچه در نفس است زانها در قیاس — هست اصل و مبدأ یکسر حواس
وین حواس دنیوی را شد مکان — مختلف کاینجا هیولی شد عیان
خویش را بیند که هجران کرده است — رو بملک جاودان آورده است
قدری آرد از تو هم در نظر — با سعادت یا شقا کاورده بر

در تشبیه

وانچه یابد در وجود آنقدر است — زانچه در این عالم حسی در است

در تشبیه نفس انسانی در هستی بمرغی آسمانی

نفس انسانیست از دارای جود — همچو مرغی آسمانی در وجود
باشدش از قوهٔ علم و عمل — آن دو شهبال تجرد در شمل
از قوی دارند هر یک زان دو بال — بر عیان پرها ز لطف ذوالجلال
چون بهم آن بال و پرها بر زند — آشیان بر طارم اخضر زند
باشد اندر بیضهٔ پیکر درون — کز از آن سیمرغ سان آید برون
چون شود هنگام پروازش عیان — بر شود تا بر فراز آسمان
هرچه با آن مرغ بال و پر بود — چون کند پرواز با او پر شود
از قوی هرجا که دریابد شهود — هست مر او را کمالی در وجود
باشدش زاندازهٔ کردار خویش — شهد و شیرین و شکرها در به پیش
هست او را آنچه آورد آشکار — در طبیعت حتم با داشتی بکار
هر وجودی را بحکمت با قصور — در طبیعت غایتی باشد ضرور
جمله عالم غایتی دارد بکار — که بسوی آن شوندی رهسپار
مقتضای حکمت و عدل این بود — که عیان بر دیدهٔ حق بین بود

میروند ای گیر از دنبال خویش / سوی پاداش همه گرد از خویش
سر برشان میکشد عدل ازل / پاسپر سوی مکافات عمل
خود بپای خویش میپویند راه / گر بسوی قصر دولت یا بچاه
جملگی پویای راهند اینچنون / خود بخود خواهی نخواهی بیکون
گر بود انسان و گر شیطان بود / ور جماد و نامی و حیوان بود
هرچه باشد هرچه داند هرچه کیش / میشود محشور با مطلوب خویش

در بیان حقیقت بدن برزخی و قالب مثالی

آن بدن ظلّی است روح پاک را / یا چه عکس آیینه ادراک را
همچو روح پاک کاندر پیکر است / چون شعاعی کان بدیوار اندرست
یا چه آن صورت که در دفتر بود / که بعینه روح آن پیکر بود
آن بدن با این بدن [illegible] / لیک از آلایش دنیا زکاست

در بیان حقیقت موت طبیعی بوجه حکمت

موت آن امریست کز حکم قدر / با طبیعت در بحکم داد گر
چون بود عالم بسوی حق روان / هست در هر منزل موتی عیان
در حقیقت باشد اعراض نفوس / از جهان حس بمقصد بافوس

مردن

مردن آن نبود که نابودت کند / کز نابودی همه بودت کند
از توان غیر ترا ساز رجا / تا بپا فیض باقی از خدا
آنچه از دیدار جانان مانعست / از عنایت مرگ آنرا دافعست
باشد آن عدلی که از عدل حق است / در طبیعت فیض جود مطلق است

در بیانکه زندگانی آدم کامل بر چهار وجه است درین عالم

هست اندر این جهان بیقرار / زندگانی آدم کامل چهار
آن نباتی دیگری حیوانی است / نطقی و قدسی که خود میدانی است
آن دو دنیاوی و این دو اخراوی اند / که حیوت روح بخشای وی اند
ور مثل خواهی کنم آرم آشکار / هر کلامی زندگی دارد چهار
آن یکی باشد که آید ز امتداد / کز نفس حاصل آید از نهاد
آن حیوة امتدادی در نبات / هست خود همچون طبیعت در نبات
وان یکی باشد کز آواز آیدش / واز حروف صوت پرداز آیدش
این حیوة خوش که اندر آن بود / همچو حیوانیه در انسان بود
وان یکی باشد که از معنا ستی / که چه نفس نطقی اندر ما ستی
لفظ با معنا که باشد در وجود / همچو حیوانیت با فهم آن بود

لفظ چون معنی یا اندر آن بود ... در جهان لفظ چون انسان بود
تا چه قدر از نطق حافظ باشدش ... کان قدر دارد که لافظ باشدش
هر کسی بر حد خود گوید سخن ... گر سخن گوید بفهم خویشتن
آن یکی دیگر حیوة حکمت است ... کش وجود از نفس قدسی آیت است
از سخن گو چون سخن آید برون ... گردد اندر باطن سامع درون
در شود در نای او اندر ضمیر ... با همه اجزا برود یا دلپذیر
از جهان حس چو برشد در وجود ... باشد اندر منزل صدرش ورود
پس نشیمنگاه اندر دل کند ... اندر آن از رم صفت منزل کند
عالم صوت و سخن دارد نخست ... گر بجنبش زان جهانی بر جهت
چون بسوی سمع با ادراک شد ... بودش از لوث تغیر پاک شد
باز بگذارد بجا صوت و نفس ... حکمت و معنی بدو ماند و بس
جای گیرد با بصدری جانفزا ... همچنان فردوس اعلا دلکشا
منشرح زانوار علم و معرفت ... کآید الهام ملکش از هر جهت
باشد آنکه با ملایک همنشین ... خوب رویان دیکو پایان گزین
یا بگوداند ز نیران در فتد ... در مضیق سینه پر شر فتد

سینه

سینه تنگ پر از کین و حسد ... گز حسد دودش بگردان سر برد
در روی انواع شرور انباشته ... از صف رنگی بجا نگذاشته

در سر زوال بدن دنیاوی و بقای بدن اخروی

این بدن باشد مرکب وجود ... زانچه نشناید که باشد بود
می ندارد شد چو دنیا با قوام ... آخرت با او بیک سلک انتظام
آخرت باشد بدنیا آن محیط ... زانچه با جسم است از روح بسیط
بند الفت گر میان ببرید شد ... این جوا هر سر بسر پاشید شد
باز می ماند بجا آن دانها ... که نهندی روی بر کاشانها
جمله اعراض و هیئاتی که بود ... مضمحل گردند تا استحکام عقود
زانجواهر باید آنکه با وداد ... جسم ترکیبی که نپذیرد فساد
جسم اخراوی چنان باید وجود ... پاک از آن اعراض دنیاوی گر بود
ثابت و باقی که نپذیرد فساد ... زانفعالات و تصورات مواد

در بیان انکه در بدن انسانی انسان دیگریست که پوشیده شود

آدمی دارد نهان در زیر پوست ... آدمی دیگر که آنرا جا در اوست
هست دارا جمله اعضا و حواس ... وین قوی پیدا و پنهان در قیاس

نیست او را مردن از مرگ بدن
آن شود محشور و باشد ممتحن

سر بسر با او بود روز حساب
باشد او را هر ثواب و هر عقاب

زنده ماند آن و نپذیرد ممات
که چو نفس او را بذات آمد حیوة

نه بود حیوان عقلی در وجود
نه بود حسی میان نوع برنمود

آن بود کش حشر چون آید به پیش
باشد آن بر صورت اعمال خویش

هرچه آن بر روی کار آورده است
صورتی خود را ابا آورده است

آنچه از نیات و اعمالش بود
یک بیک آن صورت حالش بود

در کیفیت حشر این زمینها

حشر گردد این زمینهای قدیم
که شود ممدود در بند ادیم

باز پیوندد همین اندر زمان
بازمینها سیر از حکم روان

آنچه در آزال و در آباد بود
یکزمان گردند با هم در وجود

میشود از اشراق آن نور مبین
یکزمان گوی زمینها یک زمین

در بیان آنکه طاعت حق جبلی است و ارادی

بنده کی دارد بدان رای وجود
از ره فطرت همه غیب و شهود

هست هر چیزی ز پیدا و نهان
از جبلت رو بسوی حق روان

وادمیرا

در اینکه انقلابات جان رهسپاری است بسوی مبدء اعلا

وادمیرا جنبشی هست از طلب
هم بمطلب کش ارادت شد سبب

بنده کو دارد بفطرت با اله
در طلب باید اطاعت یا گناه

باشد از آغاز تا انجام کار
هرچه هستی جانب حق ره سپار

انقلابات پیشها عیان
هرچه را هستی هویدا در جهان

بیان انقلابات در وجود انسان در صورتهای حسی

نشأه انسان از اول در وجود
قوه باشد بر او هست و بود (هیولا)

صورتی زان پس طبیعی گر از
حفظ ترکیب و مزاج آرد ثمر (جسم)

صورتی زان پس که میبخشد نما
بر نهال پیکر آن صورت نما (نامی)

صورتی زان پس که نیکو پا کشد
رخت صورت ادراک شد (حیوان)

میکند ادراک محسوسات را
هم ارادت داده حق آن ذات را

هست صورتهای حسی را ازان
در مراتب آخرین صورت عیان (حیوان)

بیان انقلابات وجود انسان در صورتهای عقلی

هست اول صورت عقلی بدل
جوهری در نام عقل منفعل

پس همی آن قوه یابد انتقال
تا بملک عقل یابد اتصال

بر فراز لامکان بالا شود
جا گزین بر طارم اعلا شود

آور دیگر گرش توفیق هست
کشوری با انتها اندر بدست

یا شود محشور با دیو و حمار
چون بسوی طبع دون شد رهسپار

در بیان کار نفس در نخستین مرحله

بنده خذلانش به بند اندر کند   که بظلمات ابد خود در کند

کار نفس اول که آن را طالب است   کار تعمیر سرای قالب است

تا معسکر سازد از بهر قوی   شاه بر لشکر بود فرمانروا

ملک چون معمور شد لشکر قوی   برکشد سلطان لوای خسروی

در مقصود نفس پس از فراغت از کار نخست و بکمال

رو بسوی کشوری دیگر نهد   جیش را فرمان نهضت در دهد

شاه چون تسخیر آن کشور کند   رو بسوی کشوری دیگر کند

با فسحت کشوری اعلی که هست   ساحت دربار دارای الست

در تحقیق صراط

این بود دریای که دل مفطور اوست   ره روی در آن همه منظور اوست

آن صراط است آنکه باشد مستقیم   تا که سالک را بگلزار آرد مقیم

در معنی ثبوت بر صراط

هر دو پا باید بناموس آله   که بود آن ثبت در این شاهراه

معنی قیام از صراط

ترک شرع آن خود سقوط از قطب است   در بآتش کش جواد نعمت است

در بیان اینکه صراط از مو باریکتر و از شمشیر تیزتر است

باشد از شمشیر این ره تیزتر   ز آتش سوزنده سوزانگیزتر

در باریکی بود افزون ز موی   تا زنم آن کار زد بدین ره تک و پوی

چون کمال نفس کامد با خلل   بسته بر تحمیل علم است و عمل

این یکی هست از نظرهای او که   که اوق از موت در تحقیق حق

ورکه

وین یکی باشد ز عدل شاهکان   که بود در خشم و شهوت را میان

تیزیش افزاید از شمشیر کین   از خلاف خشم و شهوت این چنین

در اینکه جوهر نفس مانند کتابی است که ثبت شود افعال آدمی و نامه ...

در حقیقت نامه اعمال

آنچه گردد از حواس ادراک آن   روح را زان هست تأثیری عیان

مجتمع گردند اندر لوح ذات   آنهمه افعال و هیآت و صفات

اندر آن دفتر شود بنگاشته   هرچه ز اخلاق و صفات داشته

در کتاب نفس هر نقشی که هست   در وی آثار هستی نقش بست

گر بود ایمان و یا کفران بود   سر بسر بنوشته اندر آن بود

پرده چون از چشم بیش بر شود   خیر بینی کاندر آن یا شر بود

در حقیقت میزان اعمال

هست میزان دانش و اعمال را   ور نه آن میزان شود اثقال را

بهر هر چیزی است میزانی عیان   و آن ترازویی که در خود وارد آن

منطق آن میزان حکمت باشد   ارتفاع ارجو بدان اصطرلاب شد

در یکی پرگار و دیگر مسطر است   وان یکی میزان زشت و خوش را است

شد عروض از شعر میزان کمال   جمله محسوسات را حس و خیال

عقل کاندر جود و هستی کاملست	از کمال آن خود ترازوی کمالست
هرچه باشد از نهان و آشکار	دارد اندر خود ترازو بیکار

در مکان بهشت و دوزخ

جنت و دوزخ ازین عالم برند	که بهستی از وجود دیگرند
زین حواس آنکو ترا کرد عیان	عالم دنیاست عقبایش بدان
در درون این زمین و آسمان	گر جدا باشند باشدشان مکان

در بیان آنکه هر معنائی را حقیقت و مثال و مظهری هست

بهر هر معنا که آنرا جوهریست	هم حقیقت هم مثال و مظهریست
آدم عقلیست بنگر در مثال	آن انسان حقیقت از کمال
مظهر روحست کش حق برگزید	آن دل افزا فیض جانبخشش رسید
فرد با او را مثال جوهر است	وین مرایا و مثاله مظهر است
هست جنت را حقیقت نور پاک	گر شود زان نام رحمن تابناک
عرش اعظم هست مر او را مثال	که بود آن بارگاه ذوالجلال
مستقر فیض رحمانش زمین	عرش یزدانش چو سقف دلنشین
باشدش از علم و خلق ار جنید (?)	در جهان او را مظاهر هست بیند (?)

همچنان

همچنان دوزخ که بعد از رحمتست	با حقیقت با مثال و آیتست
نشأه دارد مثالی در وجود	ثابت و کلی که پر نار است و دود
جزءها او را اگر پرسی است	هفت گودالها که زیر کرسی است
هرکسیرا در طبیعت وز هوا	شد مثالی جزئی از آن بپا
از مشاعر باشد او را هفت در	گر ز جنت هم در اندی سربسر
دارد از دل هم دری دیگر بهشت	که شد آنرا هفت و زاین از هشت
دل بود بابی بلند آسمان	که نشاید شد شیاطین را از آن
قاف تا قاف جهان بگرفته است	لیک دونان را شدن زان مشکلست
خود نه بتوانند شد از این چراغ (?)	تا رود در اشتر از سم خیاط
با فراخ آسمان بنگر که در	گشته از سوراخ سوزن تنگتر

در تحقیق اینکه قیامت در باطن جانست

آن قیامت گاه دار شرع مبین	در درون آسمانست و زمین
منهدم گردد چو ظاهر را بنا	باطن آید آشکارا از خفا
هرچه در هستی بخود افزون شود	مجمع غیب و شهادت چون شود
در مثل باشد قیامت ز نهان	چون جنین کاندر رحم دارد مکان

تا بپا گردد قیامت در عیان / تا زمین زلزال و نشق آسمان

تا که سالک هست بیرون از حجاب / مر قیامت را نیابد زاحتجاب

چون ازین ظلمت سرا بیرون شود / آشکار آن ساعت مکنون شود

در حجب دارای چون داخلست / کش عیان علم قیامت حاصلست

در اینکه جمول عالم امکان منحصر در سه عالم است

هست موجود از شهود تابناک / عالم حس و خیال و عقل پاک

عالم حس است دنیا در وجود / که نه خود پایندگی دارد بود

کوی نقل و انتقالات است آن / جایگاه استحالات است آن

اول و آخر نباشد پایدار / گر خود آنرا هست یک جای قرار

حد دنیا عالمی باشد دگر / باطن انسان که بربند صور

اندران هر صورتی باشد عیان / خواه لذت بخش خواه اندهچنان

آخرت خود آنجهان وحدتست / پاک از آلایش هر کثرتست

در بیان اینکه مراتب وجود آدمی چهار است

آدمی اندر مراتب شد چهار / کش بود هر جا کمالی آشکار

اول و دویم بود حس و خیال / وان دو فکر است و شهود بیمثال

هرکه

هر کی اندر جهان شد پدید / که نمود از اسرار صنع مجید

منزل اول مر انسان را بداست / هستی حسی است کش نبود ثبات

اندران چون کرم خاکی در دواست / یا بسان پشه کاندر هواست

نش خیالست و حظی نفس است / ور بسوزدش آن بسوی آتشست

منزل دویم خیالست اگر هست / برزخ بود حسی اندر بود و هست

همچو آن مرغی که چون رنجش بیافت / روی دل زان آشیان یکسر بتافت

باشد اندر آن بهیمه ناتمام / که تمام اندیشه نبود ای همام

نبود از نادیده آتش در دل خبر / ور شود در باد از آتش دل بدر

سومین منزل ز موهومات شد / که بهیمه کامل اندر ذات شد

گوسفند از بیم گرگش حاصل است / نفس را نشر آنکه وهمش کامل است

پس بسوی بود انسان بر شود / کش تماشا کشوری دیگر شود

کشوری بالاتر از حس و خیال / برتر از وهم و هم از صف کمال

اندرین منزل چو آید رهسپر / باشدش زاینده اندر دل خبر

طالب آید مر بقا را جاودان / براست باشد نام انسان بر آن

اینجهان نیز صفا ها می کند / با بهانه بر روی دل وا میکند

با نهایت عالمی با انقلاب | سیر در او همچو سیاحت آن بر آب
هست از آن حیوان عقلا را حیوت | آن حیوتی که نه بپذیرد ممات
اینچنین راهست در زیر و زبر | بود و هستی در مراتب با شمر
سقف زیرین آن زمین دیگر است | گر از آن در رتبه هستی برتر است
ز آدمی انسان پس اگر بر شود | بر سوی ملک بالاتر شود
راستی بنگر که تا گویا روست | گر مثال آن چو مشی اندر هواست
بود عیسی را بقول مصطفی | گر یقین افزون همی شد بر هوا
و انکه شد بر عالم حس برگزین | نیست او را غیر مشی اندر زمین
جمله محسوسات عالم در نشان | چون زمین عالم ارواح دان
این زمین و آب را اندر میان | عالمی باشد چنان کشتی روان
اندرین عالم که همچون کشتی است | مشی بر دیوان نبود و کشتی است
فاضا دل را ز راه آگاه کن | روی پس آنکه بکوی شاه کن

در بیان آنکه انسان پس از ترقی از عالم بهیمیه بعالم شیطانی که سلوک مسالک اوهام است در آید پس بدان هستی فرود شود و با عالم آدمی گراید

چونکه

چونکه انسان از بهایم بگذرد | ره بسوی عالم شیطان برد
عالم شیطان ز موهومات شد | گر زند ره راه معقولات شد
دشمن جانت بود اندر طریق | بر خدا در ره توکل کن رفیق
گر ز چنگ این عدو گردد خلاص | رو نهد انسان بر آن درگاه خاص
سوی بنگاه ملایک رو کند | روی خاطر سربسر آنسو کند
وهم شیطان جهان آدم است | که جهان آدمی زان درهم است
نفس قدسی را انبیا ورده سجود | آن شهنشه را نیامد از حسود
با شهنشه روز و شب دارد ستیز | ای چه خوش بودی که آوردی گریز
وهم را عالم برون ازاین سه نیست | گر خیالش جای و گر عقل سنیت
مدرک عقل و خیالش مدرک است | لیک در آن همچو شیطان مدرک است
در میان این دو میدان مقام | تا زند رهشان بحیلتهای خام
منزل انسان چه شیب و چه فراز | آن بود کاورده از اوکر ساز
گفت آن شاه سریر ارتضا | وا الا عالم   مرتضی
مردمان دهر اگر نیک و بدند | سربسر ابنای جهان خود اند
هان پس انسان در میان آن بود | گرم یا مرغ اب یا شیطان بود

پس ز شطّای اگر یابد خلاص
با ملک گردد قرین در بزم خاص

زان بسلک عاشقان اندر شود
کز ملک هم نیز بالاتر شود

فیض یابد از وجود بازوال
در تماشای جمال ذوالجلال

در بیان آنکه حقیقت انسان کامل مرکب بود از سه عالم

آدم کامل بود زان التیام
از سه عالم کش بود ادراک عام

قوّهٔ احساس و دیگر آن خیال
قوّهٔ دیگر ز عقل بیمثال

صورت ادراک پاک اندر شهود
تا بدانی هست نوعی از وجود

همچنان کش قوّه باشد بکمال
دارد استعداد و هم دارد کمال

خود هر آن صورت کمالش آن بود
که بود و هست بالفعل آن بود

قوّهٔ حقیه را باشد کمال
کش بود با عقل فعّال اتّصال

بنگرد از آن جمال قدسیان
نوربخش طلعت روحانیان

از تخیّل قوّه چون یابد کمال
بنگرد انوار اشباح مثال

هرچه پنهان باشد اندر روزگار
زان جهان می بیند او را آشکار

سربسر داند همه احوال را
حال و ماضی را و استقبال را

چون کمال قوّهٔ حس رخ نهاد
باشدش تأثیر کامل در مواد

موجب

قوّهٔ حس چون مشاوق شد بود
قوّهٔ تحریک را اندر وجود

بر قوای جمله اجرام جهان
حکم ران آید بفرمان عیان

این کمالات آنکه را حاصل شود
هستی عالم باو کامل شود

در زمین حق را خلافت میکند
بر همه عالم ریاست میکند

باشد آن خود صاحب دعوت بنام
بر مثال حق پیمبر یا امام

هر زمان خواهد بیابد از کمال
با وجود روح اعظم اتّصال

باشدش از باطن خود اوستاد
که ز خود یابد همه علم و رشاد

دارد آن زیتی ز عقل انفعال
که بخود گردد فروزان از کمال

گشته رای پاکش از نور نظر
بی نیاز از بار تعلیم بشر

بنگرد چون خاطر بی ریب را
در به بیداری ببیند غیب را

از صفای جوهر ذات صواب
بنگرد هر صورتی حسّی بخواب

قوّت نفسی بود او را بکار
کانچه را خواهد نماید آشکار

خود بود از قوّت جزء عمل
وز قوی تحریک چرخ اندر مثل

آنگه آگه بدان تقدیر را
در هیولای جهان تأثیر را

زان بقوّت صورتی را برکند
آشکارا صورت دیگر کند

ابر سازد باد و آتش بوستان / مرد کار از بنده سازد ورزمان
چون بخواهد اژدها گردد عصا / در کفش تسبیح حق گوید حصا
مهر را از باختر بیرون کشد / ماهیان را نطق بخشد از ارشد
سر بسر هستند اجسام جهان / هر نفوس پاک با خود بندگان
هست تأثیر نفوس آسمان / کز عناصر این صور گردد عیان
خود بپا این صور سوی مراد / از نفوس آسمانی رو نهاد
زانکه قوت یافت نفس اندر وجود / همچو نفس آسمان گردد سبود
می نماید همچو گردون از صور / در هیولای عناصر جلوه گر
در بهشتی شست شد چون خصم تن / نگذرد تأثیرش از ملک بدن
بهر هر نفسی است کامد در جهان / در جهان خویش تأثیری عیان
در بو هم آرد چو رو یا ناپسند / مستحیل آید مزاجش زان گزند
از رطوبت دهشت آید بر بدن / گر شود لرزان از آنش استخوان
بر نماید صورتی چون ز انتقام / گرم گردد جسم و روشن بر خ جام
ور بو هم آرد جماعی آشکار / گرمی شهوت در آن آید بکار
آن حرارت در تنش تسخین کند / باد اندر آلتش برپا کند

وهم را انسان بود تأثیر اگر / پس چه باشد نفس کلی را اثر
آنکه آن قیمومت عالم کند / عالم اصلاح آن ز بیش و کم کند

در حقیقت پیغمبری

جوهر پیغمبری اندر وجود / مجمع انوار غیب است و شهود
نور حس و نفس و عقل تابناک / مجتمع باشند در آن ذات پاک
روح و عقل پاک دارد چون ملک / آینه نفس شریفش چون فلک
لوح محفوظی است آن نفس برین / دور از مس شیاطین لعین
هست آن ذهن رفیع ارجمند / از همه ادناس حیوانات بلند
باشد اندر حس خدیوی نامدار / بر نظام کل یسبی با اقتدار
خواجه عالم شهنشاه امم / گفت اوتیت جوامع الکلم

در آنکه نفوس شریره را چون تأثیر بود بمخالفان ضرر

شومی اعین کند از چشم شور / اشتر اندر دیگ و آدم را بگور
اشتر اندر چشم چون نیکو شمرد / زان خیال شر در افتد و بمرد
از نفوس شر چنین کاری رواست / چون کند گر خیر مخدوم قوی است

در آنکه پیغمبر خدا در حد مشترک میانه دو عالم بود

قلب را بر عالم لوح و قوی ... در درو از مفتاح رحمت گشته وا
آن میان آنکس که باشد جاگزین ... خود پیمبر باشد آن یا جانشین
ور نه یا مستغرق آیات شد ... یا که برو افتاده شهوات شد
آنچنان که خلق یار و جاناند ... یا بهایم یا که خود انساناند
یا نخستین عقل و دویم شهوتست ... آدمی با هر دو اندر فطرتست
پس پیمبر آدم آدم بود ... که خلاصه جمله عالم بود
از کمال قوت نفس متین ... در بحد مشترک شد جاگزین

در آنکه فرستادن پیغمبران و نصب اوصیای ایشان لازم در نظام کاینات

آدمی نبود چو مستکفی بذات ... کش بفردی نوع را باشد ثبات
زین سبب او را تمدن بایدش ... کز تمدن زندگانی پایدش
پس فراهم گشت احزاب و عداد ... شد پدیدار این ضیاع و این بلاد
گر نبود از عدل دستوری میان ... از نظام دهر کی بودی نشان
هست این دستور شرع دلپسند ... شارعی میبایدش او را ارجمند
تا گر آن قانون حق بر پا کند ... راه حق پیدا به دلها وا کند

معجزات نبی

خود هر آن باید که ایشان را بهر اثبات ... از جناب کبریا پیغمبرست

باعجاز او

در وجوب معجزه

تا بر افراز دعوی ان رایات حق ... بایدش بودن بکف آیات حق
باید او را معجزی بود از آله ... تا بود بر صدق دعوایش گواه
ور نه خلقش می‌نیارند اعتقاد ... نیستش از حق چه حجت بر عباد
در طبیعت خارق عادت بنام ... راستی دان است معجز بر عوام
معجز دانشوران از راستی ... علم و دانش بر همه اشیا ستی
علم و عرفانش و اخلاق پسند ... رای جانبخش و شرع ارجمند
آنکه ابرو داد و مژگان آفرید ... در قدم کودکی پا و دست پدید
از عنایت نحل را سلطان دهد ... بر ز گل پیرایه بستان نهد
کی کند اهمال آیین مبین ... از وجود رحمة للعالمین
وز پی دفع نزاع خاص و عام ... چون فرو بگذاشت تعیین امام
لطف یزدان پاک از آن الاست ... کش سراسر بخشش و بخشایشست

در ارسال نبی

این نبی باید که باشد رهنما ... خلق را گیرد بطاعات خدا
گز مقام طبع سازد شان روان ... از شریعت سوی ملک جاودان
آشنا سازد جهان را با خدا ... باز بنماید طریق اهتدا
وا نماید خلق را راه کمال ... از عبادات خدای ذوالجلال

تا ز حیوانی شود انسان ملک | گردد اندر سلک پاکان منسلک

اقسام عبادت

از عبادت شد یکی با نفع عام | نفع او دارد یکی نفس اختصاص

چون نماز پاک و ذکر ارجمند | کز عیان دل را سوی حق می‌کشند

یا که نفعش عام و فیضش جاری است | همچو خیراتی که برجا آری است

یا که ترکش را بود آن فیض خاص | همچنان کش روزه باشد اختصاص

هم کند لازم سفرهای گران | که بسوی حق شوند از آن روان

از مقام خویش دلها برکنند | رو بسوی طاعت داور کنند

بایدش هم بندگیها بر نهاد | که بود زان هم ثواب و هم وداد

خلق را با یکدگر الفت دهند | از خلاف و کین زیکجا بر جهند

هم نگر سازد آن اعمال را | تا فراموشی نگیرد بال را

ور ز خلق از یاد حق ذاهل شوند | از سلوک بندگی غافل شوند

یا که نفعش عام را افزون کند آن
چون در او نفع و فیضش باهم دوام

تمثیل حال پیغمبر آن هم در آغاز بعثت و انجام

بود در دیرین حکیمی بی‌نظیر | در طبابت حاذق و حکمت بصیر

یافت در شهری گذر آن مرد کار | دید خلق شهر را رنجور و زار

درد پنهانی است موهوم را تمام | که قرین باشند یکسان خاص و عام

سر بسر زان درد آگه نشنید | در علاجش روی بر ره کشید

شنید اگه از آن رنج و گزند | خاطرشان خواهد از پا در فکند

مرد دانا را ز غم بس دل بسوخت | وز الم آتش بخاطر بر فروخت

سر بفکرت برد و شد اندیشه‌مند | در دوای آن گروه دردمند

گر کند افشای آن راز نهان | هیچ کس باور نخواهد کرد از آن

حمله گویندش که زرق است و دروغ | چون دروغ آن راست را نبود فروغ

صدق و کذب از هم چو خود ممتاز نیست | عاقلان را از سخن لب باز نیست

سر بسر تکفیر و تعذیبش کنند | شهره اندر کذب و تکذیبش کنند

بر دروغش نام چون مشهور شد | بر خلافش هر کسی معذور شد

خود شود بدنام و جانش در گزند | همچنان یکسر گروه دردمند

یافت از بس جستجو کان مرد داشت | مرد دانائی که کمتر درد داشت

با وی از مهر الفتی پیوند کرد | کز محبت مرد را در بند کرد

با وی اندر روز و شب خلوت گزید | باز گو ابواب هر کشف و شنید

که با او چون درد رازی خلوتی | زانچه با خود داشت وادش شربتی

وآن سبوحی را که بهره نوش آن | درد ماغش کرد مرد حق نشان

عطسه زد مرد ناخوش در زمن … راحتی از راحت و حس بدن

شد سبک برخاست و راحت در جهش … با حکیم آورد پس شکر و سپاس

زنده ام کردی بگفتا ای کلان … تو گرفتی مسیری زمان

این زمن گر حق داری نگو آه … با ملازم چون غلامان بهر شاه

گفت آری خود مرا دست بکن … بر مداوا ناخوش امداد کن

راحتی خود چون تو آنهم ناخوشت … چون ترا یار است دلا نیش خوشت

آن دگر بالا همدمش دو یار … پس دوا کو بهر و بهر مرد زار

چون دو تن با مرد دانا یار شد … موجب راحت جهت اندر کار شد

غالبی زان خلق صحت یاب گشت … پر حکمت صاحب اعراب گشت

بشدت پیکان چو با خلاف جستجو … بر علاج خلق رنجی برگشود

راستی افزاز علاج آمد بهر … بر دوای خیر بیماران بقهر

انجمن بخشش ور انبیا … اول بعث برای پر ضیا

در بیان سر حکمت وضع نظام معیشت و انتظام آن بشریعت و قوی و غضب و شهوت

هست دنیا منزلی اندر سفر … سوی حق محبوس ذره سیر

از هیولا تا ملک این رهسپار … هست مرا ورا منازل بیشمار

ما برش تا جا داز انها گذشت
تا کند روی حقیقت بازگشت

کوچ

کوچ بر کوچ اندگیر قافله … از بدنها سر بسر شان راحله

آن یکی نزدیک و آن یک تا به دور … واندگر واماند در ره از قصور

آن یکی برگشته دیگر تیز و تند … وآن دگر در ره بسیاری ماند کند

انبیا و اوصیای کاملان … این سفر هستند امیر سالکان

ترتیب باید مراکب را درست … تا شوند ره سپر چالاک و چست

هم ادب بایست و هم تهذیب تام … تا نماند راه سالک ناتمام

زین بود امر معاش و زندگی … ناگزیر از آن براه بندگی

گر معاش خلق باشد با سداد … می نگردد منتظم امر معاد

بی بدن نبود معیشت را قوام … تا ز تن باقی بود اندر نظام

چون تن شخصی نپاید در جهان … لازم آمد حفظ نوع و نسل آن

بی سبب هر یک نگردد پایدار … زانکه بخشد جلب نافع دفع ضار

شخص را بخشید فیض حق بقا … زین مساکن وین ملابس وین غذا

چون وجود شخص را ارتقا کرد … قوت شهوت در او ایجاد کرد

شهوت آرامی از لطف تام … خورد و آشامیدن از انعام عام

هم غضب بخشید تا واقع شود … آنچه او را زان سبب مانع بود

داد هم آلات و اسباب دگر … بهر زرع و خرو ابواب دگر
تا بدانها نوع را بخشد بقا … تا زمان حشر و هنگام لقا
هم مقرر داشت آیین عقود … وین سیاستها و احکام و حدود
تا نه مختل رشتهٔ عالم شود … کز از آن فاسد بنی آدم شود

در بیان آنکه حقیقت انسان مجمع عالم غیب و شهود باشد

جوهر انسان بود اندر وجود … مجمع آثار هر غیب و شهود
وحدة جمعیه دارد بذات … مؤتلف از جملهٔ آیات و سمات
همچو عالم وحدتی دارد عیان … کو بود در آن مراتب بیکران
از تجرد و ز تجسم و ز صفا … در تکدر و ز تجلی و ز خفا
خود مؤلف وحدتی ز آحاد یافت … کز فیض وحدتش آن نور تافت
عالمی باشد بذات اندر صغیر … که نهان در عالمی دارد کبیر
هرچه باشد از مراتب در وجود … خود فراهم گشته در این هست و بود
از همه اجناس عالم در نظام … نایبت آن معجون کامل انتظام
از وجود طبع و نفس و عقل پاک … هست اندر آن وجود تابناک
ذات پاکش را بود از این کمال … کز طبع آرد سوی عقل انتقال

بحب

باطن از دانش نماید تابناک … وز عمل گردد ز دنیا صاف و پاک
بسکه اطباق جهان پیوسته اند … که بکر بر رشته بربسته اند
همچو زنجیری که چون جنبد سرش … در زمان از آن بجنبد آخرش
این اثرها در نزول اند و صعود … زیر و بالا خود بیاید در وجود
همچنین هیئات نفس آید و بدن … در تصاعد در تنازل یافتن
سربسر از جمله آثار و خصال … هر یکی یابد ز دیگر انفعال
هیئتی نفسیه گردد در وجود … آن صفت با صورت حس در ظهور
نفس اگر خلقی از آن نازل شود … انفعالی در بدن حاصل شود
از غضب بنگر بدن را سرخ فام … همچو آتش گرم گردد ز انتقام
خوف اگر غالب کند آثار را … زرد سازد در زمان رخسار را
فکر آثار جلال ذو المنن … لرزه اندازد در اندام بدن
موی در تن راست گردد ز انقلاب … در فشند اعضا از آن در اضطراب
صورت جزئیه چو از حس بر شود … کلی معقول در جوهر شود
زینجهان غایب شود اندر نظر … در ممالک عقلی آید با گذر

قاعده در حکمت احکام شرع

قصد از وضع شریعت در میان … حکم غیب است آن شهادت را بدان

خدمت شهوات عقل است پا را / طاعت جهل است مراد رب را
جزءها را جانب کل راندنست / اینچنین آنجناب فرموده است
ساختن محسوس را معقول باب / کردن دل ها ز عرفان با نصیب
ره نیابد تا بدان ظلم و وبال / عاقبت خسران و سور اندر مآل
این عیان اصلی است در حکمت بنام / در قرار هر چه واجب یا حرام
هر چه وارد گشته در شرع روان / خالی از این حکمت حق نیست آن
از همه احکام در شرع منیف / هست قصد اصلاح آن جزء ضعیف
جوهر باقی نمودن صاف و پاک / تا شود واصل به اصل تابناک
هست انسان چون مرکب در وجود / از دو جوهر در جهان است و بود
جوهری صوری که حی و ناطق است / در حقایق راتق است و فاتق است
جوهری دیگر که صمت و مرده است / در ظلام آن خود فرو سر برده است
زین دو جوهر چون ترکب یافته / حس و جنبش سوی آن بشتافته
هست با او شهوت و دارد غضب / کش برانگیزند خود سوی طلب
غیظ و شهوت را چو در افتند به بند / نفس سوی بند کاخود می کشند
بندهٔ شیطان شود نفس از قصور / از جناب قدس گردد زین دو دور

در غیظ

در غیظ و شهوت آنکو بسته است / بندهٔ دیو است و از حق رسته است
باشد آن اندر حقیقت با نزاع / نزد دانا از بهایم و ز سباع
پس مقرر گشت شرع احمدی / در مداوای این دو درد تا شدید
بر شکستن زور این سگهای زفت / که بدانها کار عقل اندر رفت
این دو سگ را چون پدید آید فتور / چند شیطان را نماند هیچ زور
زان لعین ناید زیان ازکیا / ورنه یابد زین دو سگ بس صیدها
باطن انسان ز کید آن پر است / وز قوی آن را جنود و لشکر است
روح باشد چون غریبی در میان / اوفتاده در بشهر دشمنان
از جفای دشمنان چند گزند / هر دمش زین سو بدان سو می کشند

در بیان آنکه غیظ و شهوت بخدمتگاری عقل آفریده شده

عقل شاه و غیظ و شهوت بندگان / حکم شه را گر بدانند روان
این دو خدمتگار یزدان مجید / خدمت آن پادشه را آفرید
بندگانند ی بغایت چیره دست / گر شوند آن پادشه را زیردست
تا نشان سر نپیچی از خودکامی است / کار شاهان جمله کار نامی است
گر کنند این دو اطاعت شاه را / بر فرازد شه لوای جاه را

ورنه شد در مانده و کشور خراب
ملک جسم و جان فتد در اضطراب

دشمن پرکینه گردی در ضمیر
در پناه عقل است آسایش بگیر

غیظ و شهوت راهی برمی‌شوند
تا مگر از کارشان ره زنند

میکشند این دو سوی حکم خویش
تا که ملک عقل را سازد پریش

غیظ و شهوت هر که باشند گو کنند
نیستند ای حکمران فرمانبرند

گر توانی دل ز بنگری چاره کن
یا بکش یا از بدن آواره کن

غیظ و شهوت را همان برجا گذار
که بسیشان کار دارد شهریار

تتمهٔ حکمیه در معرفت کبایر گناه از صغایر و مراتب هر یک

قصد اصلی از شرایع در صفت
هست آن تحصیل علم و معرفت

تا شوی عارف بدان قیوم پاک
دل ترا آگه ز عرفان تابناک

معرفت نبود بدون زندگی
وانچه ز آن باشدش پایندگی

معرفت را هرچه باشد پیشتر
هست منع آن گناهش بیشتر

نیست بالاتر گناه اندر صفت
زانچه سازد سد باب معرفت

زان سپس هرجان کند سد حیوت
پس دگر سد معیشت از جهات

در بیان معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه بسبیل اعتبار

نفس انسانی در اقلیم شهود
هست یزدان را ز امثالی در وجود

دست قدرت بین که حق از حکمت است
کش برای خود مثالی ساخته است

هرچه دانا از صفات ذوالجلال
حق فراهم ساخت اندر این مثال

در جهان غیب نور مطلق است
که نمودار کمالات حق است

شد بحکمت جوهرش اندر کمال
در مثل تمثال ذات بی‌مثال

در صفات خویش و در افعال و ذات
شد مثال ذات و افعال و صفات

فیض بردانش بحکمت آفرید
تا بدان اسرار حق آید پدید

کشوری دارد چو ملک کردگار
کامد اندر آن بسی با اقتدار

جلوها از علم و بینش میکند
هرچه خواهد آفرینش میکند

هرچه آن پیدا و آن پنهان بود
فیضی از اقبال آن سلطان بود

هرچه در آن کشور آید در وجود
پرتوی باشد از آن مهر شهود

هرچه در آن ملک صورت یافتست
پرتوی زان مهر تابان یافته است

خود بود قیوم و کشور را قوام
که بر آن باشد وجودش را قیام

فیض جودش در همه ساریست
خود وجودی با وجودش جاریست

از مقام طبع دون تا روح پاک
هست خورشید وجودش تابناک

در حقیقت عقل با کل گوهر است / گر صفا جایش ز نه گردون بر است
گشته از یزدان مثال اندر بدات / جا که از افعال ذات و صفات
آن وجود اصل است و این فرع و مثال / آن بود خورشید و این او را ظلال
آن بود سلطان و اینش جانشین / که نمودار وی است اندر زمین
هرچه آن شه را وجودی کاملست / جانشین را زان نشانه حاصلست
هم بود پیدا و هم پنهان بود / نشأه آثار جسم و جان بود
هرچه باشد از وجودش زنده است / وان نمود در زندگی پاینده است
قدرت حق تا نماید آشکار / باشدش در آفرینش اقتدار
از ارادت خلق اشیا میکند / آشکار ابداع و انشا میکند
عالمی دارد چو عالم با فضا / هست در آن صاحب حکم و قضا
از کمال داور بهر آفرین / هرچه خواهی در کمال خود ببین

در قوهٔ عاقله

آدمی را قوه باشد نهان / کادمیت را از آن آمد نشان
ثابت او را لغت روحانیت / که بر آن بنیان انسانیت است
هر حقیقت را بود ادراک از او / کز قشور غیب آمد پاک از او

روح را از آن غذا آید به تن / همچنان کز غاذیه اندر بدن
غاذیهٔ روح است کش ادراک از اوست / چون غذا معنی بصورت پاک از اوست
میکند تجرید صورت از مواد / تا فزاید روح را زان ازدیاد
تا که صورت از کدورت پاک نیست / شخص مدرک را بر آن ادراک نیست
در مراد ادراک است تجریدی بکار / تا بمدرک صورت آید آشکار
روی اندر پرده چون پوشیده شد / چون در آیینه تواند دیده شد
حس کند تجرید صورت از قشور / صورت ار با قشر آید در حضور
از خیال آید نه تجریدی درست / کاندرین صنعت نشد جا پاک و چست
وهم را تجرید صورت کاملست / لیک با قشرش اضافه حاصلست
جوهر فعال عقل تابناک / میکند او را بکلی صاف و پاک
صورت اندر عقل بالایش است / از صفا و پاکیش آرایش است
هرچه جسمانیست وضعی بایدش / تا حقیقت کاری از دست آیدش
هرچه بیند صورتی در کارگاه / نیست شایان حضور پادشاه
قدر دارد از جهت وز کم و وضع / کاندر آن حضرت ندارد هیچ وقع
عاقله چون زان قشورش پاک کرد / میتواند قرب شه ادراک کرد

عاقلی چون مرده را در کار نیست	گرچه بینی زنده جز مردار نیست

جان چو مردار است بر تن افکنده است	که ز بویش جمله عالم گنده است

زنده خود را بین چنان انگاشتست	کز مردارش بدن انباشتست

از غرور ای آنکه دادی عقل و هوش	میکشی پیوسته بار خر دوش

چشم بگشا تا ببینی اندکی	چون جعل از جیفه داری ای خنکی

ور تن از لاشی وجودش زنده است	باز پندارد که چرخش بنده است

از غرورت تن همی پرورده شد	فکر آن میکن که جانت مرده شد

کلام در بیان اتحاد عاقل و معقول بوجه حکمت

هرچه آن هستی که خود ادراکهاست	جوهرش را از کدورت پاکهاست

وانکه از زنگ کدورت پاک نیست	در وجودش پرتو ادراک نیست

با همه آلودگیها در وجود	چون تواند که بود نور شهود

در نهادش زنگ دارد از مواد	باشد او را کش چنان اندر نهاد

ماده آن خود غشای ظلمت است	کز آنش غیبت اندر غیبت است

ظلمت از خود نتواند گشت نور	یافت نتواند در آن حضرت حضور

زان غشای غیبت آن کو پاک شد	فیض یاب هستی ادراک شد

جز وجودی

جز وجودی صاف و پاک ادراک نیست	نیست ادراکش هر آنکو پاک نیست

هست ادراک که بجز آن هست نیست	زنگ ظلمت را در آنجا دست نیست

هست ادراک که هر آن صورت گرفت	می نشاید کش از خود آن غیبت گرفت

خویشتن در خویشتن دارد حضور	که خود از پاکی سراپا گشته نور

نور از خود چون تواند شد نهان	که همان پنهان ز نور آمد عیان

هرچه پیدا آید بعالم از وی است	از خود او را خود نهان بودن کجاست

در بذات خویش چون ادراک شد	پس همان مدرک همان ادراک شد

پا نمیگیرد مضافی در وجود	ذات او را پس نه از خود غیبت است

ذات معقولیت او را حاصل است	تا قرینش را نباشد هست و بود

عاقل و معقول و عقل اندر وجود	یک حقیقت دان ببرهان و شهود

عقلها در ما که بینی عقل نیست	قوه عقل است در ما عقل چیست

هر کسی را گر حقیقت عقل بود	فارغ از ارشاد و عقل و نقل بود

در وجود خویشتن بودی بنام	داشت معقولات عالم را تمام

اینهمه ارشاد و تعلیمی که هست	از پی تحصیل عقل است از الست

تا مگر این قوه را صورت کند	بر حضور حضرت از غیبت کند

در انقسام همه موجودات بجسمانی و روحانی

هر چه آن موجود یا جسمانی است / کش کنی احساس یا روحانی است

وانچه روحانیست هستی پاک شد / گر بفکرت یابیش ادراک شد

هستی جسمانی آن افلاک دان / دیگر ارکان و موالید جهان

وان دگر هستی هیولای نخست / هم دگر نفس است و دیگر عقل ثبت

این هیولا جوهری باشد بسیط / قابل و معقول بر عالم محیط

نفس باشد جوهری دانا و پاک / مدرک و فعال نوری تابناک

آن بود سلطان ذیشان بدن / ناظم احکام سر است و علن

در بدن شاهیست بیمثل و نظیر / بر جوارح بندگان فرمان پذیر

جمله اش دست ارادت داده اند / سر بخط طاعتش بنهاده اند

نظم اقلیم بدن تدبیر اوست / این مشاعر وین قوی تسخیر اوست

از کمال عین و از عین کمال / هست دارای صفات ذی الجلال

ذات در پنهان و پیدا در صفات / آشکارا کرده آیات و سمات

نه درون در جسم و نه بیرون از اوست / خود نه چون و چند و چون از اوست

این بدن را هست سلطانی بکار / عالمی باشد چنان با شهریار

ناظمی باید در این جرم صغیر / پادشش هم نیز در جسم کبیر

این بدن را خسروی باشد بکار / چون بود عالم تهی از شهریار

در جهان هم هست سلطانی ضرور / کو کند تدبیر اوضاع و امور

پس دگر نفسی است عالم را تمام / که جهان یکسر از آن یابد نظام

جمله اجزا را بهم بندد فراز / دست رادش بر نظام کل دراز

در بیان حقیقت کثرت در وحدت و وحدت در کثرت

در جهان این گونه کثرتها که هست / مسلک یکسر بسلک وحدت است

گرچه کثرتها هویدا گشته اند / خود سراسر بسته بر یک رشته اند

رشتهٔ وحدت که چون آمیختند / طرح فیض آفرینش ریختند

هر چه هست اندر به پیدا و نهان / هست انسانی بنام اندر جهان

هست عالم جمله انسانی کبیر / که بنظم کل مشارست و مشیر

از عناصر آنچه وز افلاک شد / پاره از آن وجود پاک شد

او بود کل و همه اجزای اوست / آسمانها و زمین اعضای اوست

جمله را با یکدگر چون حاجت است / پس دانا این دلیل وحدت است

عالم اجسام او را پیکر است / عالم ارواح چون روحش درست

وحدت عالم که با این کثرت	صانع حق را دلیل وحدت
چون کم باشد فیض در هستی یکی	فیض بخشا چون دو باشد مشکی
چون تعدد نیست در هستی مفیض	فیض نتواند پذیرد مستفیض
نیست رجحانی چو خود اندر میان	فیض بپذیرد نه از این نه از آن
صانع عالم نگر واحد بود	پس زمین و آسمان فاسد شود

مناجات عربیه در توسل بحضرت ربوبیت

یا جمیل الوجه محبوب الجمال	قد تجلی فی المرایا والمجال
یا مفیض الجود فیاض الوجود	کل مجد وانعام وجود
یا ملیکا ذا الابود والدوام	یا وجودا تاما فوق التمام
مالکا عدلا قدیما لایزال	کاملا فی الذات وهاب الکمال
یا خفی الوجه من فرط الظهور	نوره ابهی واسنی کل نور
یا منیر الذات من فرط الخفا	قد علی فی مجده فوق الصفا
یا عظیم المجد یا فوق العلا	یا رفیع العز عن افق الثنا
یا خفیا عن عیون الناظرین	قد تعالی عن نعوت الواصفین
یا بدیع الخلق اذ لیس ابتداع	یا مفیض الفیض من عین اختراع

لم یزل

لم یزل قبلا و بعد الایزل	واهب الآیات وهاب الکمال
جدت بالجود والبیت المنن	قدت للخیر واسنیت السنن

در بیان آنکه هستی همه ممکنات اعتباریست و همی

اینهمه هستی که بینی در جهات	اعتبارات اند و بابا و ثبات
هستی آن باشد که خود بر پا بود	هم بپا دارنده اشیا بود
اعتباری هستی اشیا بود	که نه آن هستی بخود بر پا بود
بنگری چون در حقیقت نیست	پرتوی از روی آن نوریست آن
چون نباری بر حقیقتشان نظر	نیستیها هست بینی سر بسر
چون بپا از خود وجودی نیست آن	پس بخود اندر حقیقت نیست آن
هستی آن باشد که خود بر پا بود	بود و هستی را ز خود دارا بود
این وجود ارتباطات حق است	نور اشراقات فیض مطلق است
نیستی جز اضافات وجود	جز اضافاتی ز اشراقات جود

در تحقیق آنکه وجود همه اشیا باضافات اشراقیه است

از اضافات تو در نقش خیال	هر معانی را صور بخشد مثال
از اضافات وجود کبریا	عالمی گردد پر از نور و ضیا

آن معانی در خیال پاک رای	از وجود عقل باشندی بپای
عالمی هم از وجود حق بپاست	همچو آن معنی که اندر نفس ماست
آن معانی اعتبارات تو اند	ارتباطات و اضافات تو اند
خلق هم زانسان اضافات حق اند	اعتبارات اند و آیات حقیقت
از کن نفس است معنا را مکون	گر ارادات تو نآید برون
همچنان باشد همه ملک جهان	از ارادات خدای جسم و جان
از ارادات تو معنی آن شود	حق کند عالم بپا زانسان شود
فایض از نفس تو گردد آن وجود	زین بود فیاض دارای وجود
از وجود نفس خلاقی نگر	جمله حکمتهای خلاقی نگر
از شئون نفس و معنا در وجود	حق چه سان اسرار قدرت وانمود
مشق کن در نفس و اشراقات بین	سر خلاقی در این مرآت بین
آنچه در انفس و آفاق شد	تا نمودار رخ خلاق شد

در رد مذهب جبر

جبر نبود کارهای بندگان	اختیار محض هم نبود بدان
جبر اگر باشد نماند عدل و داد	که ز حق ظاهر شود ظلم و فساد

ذیل

ذیل یزدان از بدیها پاک دار	از خدا نیکی بدی از خود شمار
تو نه بپسندی گرت نسبت دهند	نسبت بد از چه حق را شاید پسند
از جسارت پا منه ای بی‌حیا	بی ادب پا در حریم کبریا
آنچه را نسبت نه بپسندی بتو	می‌پسندی بر خداوند از چه رو
دامن خود پاک میداری ز بد	از چه آلایی بدان ذیل احد
بر تو زین نسبت ز غیرت صبر نیست	میدهی نسبت بیزدان جبر چیست
از فعال خود تبری میکنی	کار خود نسبت بیزدان میزنی
دامن از لوث خود آلایش کنی	خویش از تقدیس پیرایش کنی
جبر اگر باشد بذات کبریا	از چه نبود بر تو آنمعنی روا
این شرایع وین مذاهب وین ملل	با طریق جبر چون باشد محل
دست از هر مذهب و ملت بشوی	وانگهی از جبر اگر خواهی بگوی

در رد مذهب اختیاری

اختیاری خود باستقلال دید	دست یزدان بسته در اعمال دید
خویشتن را منشأ تأثیر یافت	در جهان فعل با ید برتافت
وحدت افعال را انکار کرد	خود شریک فاعل مختار کرد

در اثبات امر بین الامرین در افعال عباد بعقل و نقل

اندرین معنی ز دارای وجود	ما رمیت اذ رمیت آمد فرود
هست شادان و الآن شد بیار	بر نمود از روی این معنی غبار
رحمی بر آن کان صاحب آیات کرد	حق ازو هم نفی و هم اثبات کرد
گفت گردی کش جهان فاعل بدی	هم نگردیش آنکه از فاعل بدی
گر نباشد فیض جود کردگار	از وجودی بر نیاید هیچ کار
در وجود خود تو را چون هستی	در فعال خود بدانم چیستی
فیض بی‌حد ز دارای احد	زان وسیلت خود تو هیچ یابید

تمثیل

چون ببارد از کرم ابر بهار	هم ببارد در چمن هم شوره‌زار
آفتاب از رخ چو برقع بر کشید	بر پلید و پاک فیضش میرسید
گر پلید از مهر بد گردد آشکار	با پلیدی مهر عالم را چکار
داور بیچون دهد فیض وجود	در ملک عقل است و در شیطان جحود
جبر و تفویضی عیان در هیچ نیست	خرد گر امری درین امرین نیست

مدح آرائی حضرت امام بحق ناطق جعفر صادق ع

ز شبهه

آنچه آن دانای ناطق گفته است	دل پذیرا کن که صادق گفته است
بر کلام خویش صادق بوده است	که کلام الله ناطق بوده است
هر کلام او بود شه کلام	که بود آن شاه اقلیم نظام
حق ز حق بنگر روایت کرده است	روح در جسم بلاغت کرده است
خود بلاغت را بدو حسان آمد	لفظ و معنا را از انفاسش مدد
از خدا بر خلق فیض مطلق است	که کلام پاک جانبخش حق است
لفظ را از نطقش روان بخشیده تن	گنج معنا را کلید آرد سخن
در کلام صامت آن بیچون کند	در کلام الله ناطق چون کند

در بیان حقیقت کلام حضرت احدیت

خود کلام حق وجود ماسوی است	که ز انشاء وجود حق بپاست
زانکه هست بیان صفات سرمدی	پس کلام جانفزای ایزدی
هرچه اندر آن بود از وی بیان	بیشتر باشد بلاغت را نشان
آنکه بالاتر بود از هر کلام	آن بود بر جمله عالم امام
بر همه علم و حقایق ناطق است	بحر دانش جعفر دین صادق است
آنکه از علمش جهان لبریز شد	از دمش هر قطره دریا خیز شد

جلوه‌گر گر پرتو رویش نبود　　از چه روی حق نمایش مینمود
هم کلام و هم زبان ایزدست　　منشی ملک جلال سرمدست

رد دلیل جبری

آنچه جبری ثبت کرد اندر وثاق　　ثابت و جاریست در افعال حق
اختیاری شد چو فعل کردگار　　فعل عبد است آنچنان از اختیار
چون وجوب از اختیار آید بجود　　هست عین اختیار اندر وجود

رد آنکه گویند علم علت است

علم علت نیست بلکه تابع است　　حاکی از چیزی که گردد واقع است
علم اگر علت بود اندر فعال　　اختیاری نیست فعل ذوالجلال

حکایت

منبع دانش دل دارای دین　　بس بدرد آمد ز جور یک لعین
از برای دفع کین آن عنود　　رو بدرگاه ربوبیت نمود
گفت کای داور تسلط ده بر این　　از سگان خود یکی سگرا بر این
این دعا بود خلاف اختیار　　کار حق با کار بد فرق گذار

تحقیق حق در مطلب

حق بفعل

حق بفعل خود تسلط میدهد　　کس کند بخشش سگ از هم میدرد
این تسلط کار حق باشد عیان　　سگ در بدبنیاد وسیلت جست از آن
این تسلط هست فعل کردگار　　کس اگر سگ شد کند بد ز اختیار
حق از آن سگ گرچه کیفر میکشد　　کیفر از این سگ هم او بر میکشد
از بدی بر ما اگر کس بد کند　　از بدی آنهم ببد اندر فتد
گرچه تسلیطش بفعل حق بود　　لیکن از تکلیف کی مطلق بود
هست بر آن سگ از این فعل انتقام　　لیک بر این نیست جز جود تمام
این تسلط آن توانائی بود　　کز فیض و فضل دارائی بود

در بیان آنکه فیض احدیت یکسان و تفاوت از مدرکات است

حق تسلطها بما بر داده است　　بر زبان و چشم و گوش و پا و دست
این تسلطها ز حق فضل است و جود　　بد ز ما آید سراسر در وجود
این تسلطهاست بر خود مان بما　　همچنان بر غیر باشد ای کیا
سلطنت دادت خدا اندر بدن　　میکنی در آن ستمها و فتن
پادشاه خود شدی اندر بدن　　چه ستمها میکنی بر خود ببین
پس چه میکردی اگر شه میشدی　　حکم فرما بر گروه مه میشدی

هر که می‌دارد ستم بر خود روا / هم روا دارد ستم بر ما سوی
نظم ملک خود تو از کف داده‌ای / بر به خود دست ستم بگشاده‌ای
وای اگر بودی شهنشاه جهان / نظم عالم را تو می‌دادی چنان
بر یکی ده کوره حاکم چون شوی / از غرور نفس دیگرگون شوی
از ستم بر ما تباهی می‌کنی / کارهای پادشاهی می‌کنی
از دعاگویان وظایف می‌بری / از رعیت خلق و طارف می‌بری
وای اگر همچون تو سلطان می‌شدی / عالمی اندر بفرمان می‌شدی
خواه بهمن باش و خواه اسفندیار / ثبت دیده رحمت خدا در روزگار
اینچنین ظلم و ستم با این وجود / پس تو خود گر شاه می‌بودی چه بود
گر ترا با ما ستم دشوار نیست / ظلم در عالم کشیدن عار نیست
خامه کوته کن ببست ای دلنواز / گر دگر گویی سخن گردد دراز

در ابطال مذهب تناسخ بر وجهی و اثبات آن بر وجهی دیگر

هرچه کامل شد بسیر اندر وجود / کاست چون باید پس از آن فیض جود
نفس در جوهر چو آن کامل شود / از چه نقصان اندر آن حاصل شود
بود از اول هیولا در وجود / پس ترقی کرد و صورت وانمود

از توانا

از توانایی ازل قوت گرفت / قوه بود از فیض فعلیت گرفت
بود ظلمت در حقیقت نور شد / آیتی اندر نظر منظور شد
در حقیقت نور چون ظلمت شود / چون تواند قوه فعلیت شود
از ظلام قوه چون وارسته شد / از چه بر این قید دیگر بسته شد
چون شود صورت هیولا در وجود / از هیولایی چو خود گردان صعود
نفس انسانی چسان گردد دنی / که فراتر شد از آن طبع دنی
می‌نشاید نفی شد بود و هست / گر ز قید نیستی از هست رست
بال استعداد اندر هر وجود / می‌دهد او را به بالا بر صعود
چون باستعداد بالا بر شود / باز بر زیر از چه رو آور شود
پس تناسخ را از این سان راه نیست / هر که گوید آن ز راه آگاه نیست
معنی دیگر تناسخ راستی / نزد اهل کشف و ملت راستی
انتقال نفس در دار لعب / در تنی شایسته آن نفس را
در تنی شایان شیطان یا ملک / آدمی یا گاو و خر یا خوک و سگ
هرچه از اخلاق صورت داده است / از برایش پیکری آماده است
ای بسا کس را که صورت آدمیست / باطنش مسخ و تهی از آدمیست

یک اگر پستی پس آورده به پیش
سم نموده ناخن و دم کرده ریش

ریش بر جبهه درازش گشته دم
دست و پا انگشت و ناخن کرده سم

ظاهرش انسان و باطن همچو خر
مسخ گشته ریش پس آورده بر

ظاهرش انسان و باطن سگ شغال
یا که خوکی یا چه گاوی یا شغال

هرچه از اخلاق و کردار اوست
بهر خود رویه پدیدار آوری

روی خود از کار و گفتارت ببین
عیب کس کم کن چو خود هستی چنین

مسخ اندر نفس گه قوت کند
گر سرایت هم در این صورت کند

بنگری صورت که بس زیبا بود
نفرت از آن در همه دلها بود

با همه زیبائی و حسن و جمال
دل بنجوید لقائش را مجال

وان دگر بار روی زشتش بگشت
صحبت و حرف و ملاقاتش خوش است

زشت میکرد چنین زیبا چنان
از سعادت و شقاوتش بدان

کلام حقایق نظام در سر مسخ شدن انام و شرک و توحید در شرح حق لایم و حکم تکوین و تشریع حضرت خالق و اثبات عقل و نفس در کاخ خلایق و حرکت جوهری ثابت عالم و منازل وجود نخواهم دعوات ثروت بحسب علم و نظر و آنچه ملایم آید شود فعل خالق اکبر انه غیا حکیم

کلام دار

کلام حقایق نظام در سر اختلافات مردم در مذهب و عقائد

این خلافاتی که باشد در میان
هر کسی از وهم خود دارد گمان

بی دلیل عقل دارد نامراد
صورت اوهام خود را اعتقاد

عقل اگر میبود حاکم بر جهان
می نماند اختلافی در میان

آن یکی داند بدل دادار را
چرخ گردون کوکب سیار را

وان یکی گوید هیولای جهان
هست آن داور به پیدا و نهان

وان دگر گوید که آن جسمی سوی است
که فراز عرش اعظم مستوی است

هر کسی از وهم خود گوید سخن
عقل گوید چون ندانی دم مزن

که حق گفتن نه اندر خدمت است
که نیاری کنه خود گفتن درست

گر توانا گفت کنه خویشتن
میتوانی گفت کنه ذوالمنن

ای تو ایک ذات خود نشناختی
سوی یزدان از چه دست افراختی

چون ز نفس خویش نتوانی سخن
از گلیم خویش پا بیرون مکن

کلام افادت نظام در اینکه بیشتر اکثر خلق مشرک شدند بتحقیق با توحید بحسب صورت

بیشتر خلقان که هستی در جهان
غیر حق را می پرستند ای بدان

هر کسی دستی ز وهم او بخته
از برای خود خدایی ساخته

هر کسی زاندازهٔ ادراک و فهم
بت تراشی دارد از آلات وهم

آن بت خود را ستایش میکند
بر گمان حمد او نیایش میکند

صورت موهوم چون یزدان بود
آنکه اندر وهم ناید آن بود

هر کسی زاندازهٔ ادراک خویش
آن بتی را سجده بیارد به پیش

مور هم چون خود اگر دریابدش
پاک یزدان را بخاطر شایدش

در آنکه همه خلایق یک نظر در پرستش ذات احدیت اند

هم بهر این اختلافاتی که هست
راستی گویم ستایش بر حق است

هر کسی حق را ستایش میکند
پیش آنحضرت نیایش میکند

بت ستا باشد وگر یزدان پرست
می پرستد کش پرستش در خور است

بت پرستی می کند کش بت خداست
بر گمان خویشتن یزدان ستاست

بت ستا هم در تصور حق ستاست
لیک در تصدیق حق در دل بتی است

در آنکه حق عز و علا را دو حکم است در تکوین و تشریع و حکم

هر چه آید در جهان هست و بود
طاعتی دارد به یزدان ودود

گر بود پنهان وگر خود آشکار
سر نهاده زیر حکم کردگار

سر بحکم داوری بنهاده اند
جان و تن یکسر بفرمان داده اند

ست

هست عالم را بفطرت دین حق
در حقیقت طاعت آیین حق

دین فطری هیچ نپذیرد گناه
گر بود از حکم تکوین اله

اندر آن فرمان کسی مختار نیست
کار غیر از طاعت جبار نیست

گر بود آدم وگر شیطان دون
کی پذیرد حکم کن غیر از یکون

گر زمین باشد وگر گردون بود
باید او را طاعت فرمان بود

هست یکسان اندر این حکم جلیل
در اطاعت کار نمرود و خلیل

گر بود فرعون یا موسی استی
بندگی یزدان کند از راستی

هیچکس را زین اطاعت چاره نیست
ور چه دل کمتر ز سنگ خاره نیست

گر بود بهمن و یا خود زال گرد
راه را بیچاره با تیشش سپرد

حکم تکوین است طاعت بایدش
کفر و عصیان از کی ره یابدش

حکم دیگر هست شرع پاک را
که گران آید به پشت افلاک را

هر چه باشد حکم تکوین ناگزیر
حکم تشریعی بود عصیان پذیر

دانی این فرمان بنام آدم است
کز خیالش قامت گردون خم است

از خیالش چرخ قامت خم کند
پس چه با بار چنین آدم کند

با چنین باری قد آدم راست کرد
که مگر خود آنچه حق میخواست کرد

بار سنگین در پشت آدم است / از خجالت قامت گردون خمست
ما گنه کردیم و گردون شرمسار / شرم بادت تا دل از این ننگ و عار

در اثبات عقل و نفس برای همه موجودات عالم

هرچه در این عالم آید در شهود / هست او را نفس و عقلی در وجود
گرچه باشد چرخ گردون یا زمین / هست از حق صاحب نفسی گزین
تا وجودش را نگهبانی کند / فیض یاب از لطف یزدانی کند
هرچه آن از فیض هستی یابدش / یکطرف گیرد یکی بخشایدش
حافظ آید جوهر سیال را / تا سپارد راه استکمال را
در طبیعت عقل را تاثیر نیست / چاره غیر از نفس با تدبیر نیست
عقل اندر ذات و هستی ثابت است / وین طبیعت در تجدد ثابت است
نیست نسبت ثابت و سیال را / برزخی باید مر استکمال را
عقل هرچند در افاضت شاخص است / از قبول فیض قابل ناقص است
نور را نسبت نباشد با ظلام / نیست نور صرف ظلمت را قوام

در آنکه همه اجزای عالم راه فرسای طریق استکمال اند

هرچه می بینی ز اجزای جهان / هست یکسر سوی اصل خود روان

ره سپارندی

ره سپارندی همه سوی وطن / خود بپیمایند سوی اصل خویشتن
بر طبیعت جملگی گشته سوار / باد پیما سوی مقصد ره سپار
در بهر منزل که یابندی حصول / باشد از آن کوچ سوی آن حصول
نفس چون از منزلی گردد روان / تو چنین دان که سوی گردد از آن
خود نه موت است آن حیوة برتر است / که بدانش زندگی افزونتر است
صورتی گر آن طراز عالم است / جانفزا روی نکوی آدم است
منتهای منزل جسمانیات / ابتدای مقصد روحانیات
آسمانهم تا نه خود انسان کند / می نیارد خویش معنی دان کند
هست هر جسمی که می بینی عیان / سوی وصل صورت انسان روان
تا مگر آید بدین مقصد رسد / ره بسوی مقصد دیگر برد
ور بدان مقصد که باشد ناپدید / غیر انسان کس نه تواند رسید
کوششی دارند این بود و نمود / تا که خود انسان کند اندر وجود
چرخ خدمت مینماید خاک را / تا که یابد آن وجود پاک را
در تک و پویند عالم سربسر / تا رسدشان راه این مقصد بسر
حیف باشد چرخ خود انسان کند / شخص انسان خویشتن شیطان کند

در اول منازل حرکت طبیعیه و قوی فائضه در نبات

چون براه قدس ره پوید جماد	سوی نامی باید او را رو نهاد
نامی آن دستی فرا افراشتست	بر بسوی قدس کامی داشتست
هر که شبری سوی حق گردد روان	حق ذراعی قرب بخشاید بدان
شخص نامی چون نبود اندر ثبات	کرد ابقا لطف حق نوع نبات
قوهٔ تولیدش آن بخشش نمود	تا کش آید شخص دیگر در وجود
قوهٔ دیگر کزاو آید نما (مراد نامیه است)	کرد او را حکمت یزدان عطا
از پی تنفیذ فعل نامیه	داشت بهر او مقرر غاذیه
کرد هم تعیین ز فضل کبریان	از برای غاذیه خدمتگران
آن یکی کش آورد اندر به پیش	آنچه را شایسته داند بهر خویش
وان دگر کاماده گردد زان غذا (جاذبه)	از برای کار آن در اغتذا
دیگری ماکش نگهداری کند (هاضمه)	مر غذا را تا که شه کاری کند
قوهٔ دیگر که عایق دفع ساخت (ماسکه) (دافعه)	شه توانا تا که دستی بر فراخت

در منزل دویم سیر حرکت و فیوضات فائضه از حضرت

چون عناصر الفتی یابند بر	از نبات افزون رسد فیضی دگر

نفس حیوانرا از آن قابل شوند	از کمال آن بخود کامل شوند
ره نیابد در بحیوان تا فساد	حق بدان جوع و عطش اندر نهاد
کز حرارت هرچه آن زایل شود	از برای آن بدل حاصل شود
ور نه پیکر از شرار افروختن	خواهد از نار طبیعت سوختن
هم بداد این درد و این آلام را	نیز دفع آفت ایام را
نفس گر میبود از آفت بیخبر	می شد از آفات تن زیر و زبر
پس بداد آن جوهر ادراک را	ظاهر و پنهان قوی ادراک را
نیک و بد را تا نماید امتیاز	در تصرف باشدش دستی دراز
آن یکی را دارد از شهوت طلب	وز یکی بگریزد از راه غضب
باز جوید هرچه پسندد سود از آن	هم گریزد زانچه زان یابد زیان
سر بسر مین رحمت است و نعمت است	این چه فضل است و چه فیض و حکمت است

تحقیقی کشتی در نفس که بمثابت شمع بود

نفس همچون آتش سوزان بود	کش فروزان شعله تا کیوان بود
هست ناری معنوی اندر وجود	نفخ بخشای جهان هست و بود
صنع چون بر صورتی دم بر دمید	شعله گردد زان آتش پدید

بر مقام روح اگر گردد بلند / نور گردد تا ز نفس دلپسند

گردد آنجا نار نوری با ظلام / در حقیقت سر بسر بر د و سلام

آید آن اندر طبیعت چون فرود / نور پستی نار گردد در وجود

در منزل سیم که آخر منازل صوریه و اول مراحل معنویه

چون فراج آید قریب از اعتدال / از سلوکی پیشتر سوی کمال

پس نسیم فیض افزونتر وزد / نفس انسانی ز گلبن بر دمد

مینماید ز عناصر زان حصول / فیض نفخ آسمانی را قبول

قوهٔ روحانی ادراک و فهم / کش نه بتوان در حقیقت کرد وهم

تا کند پرواز بر اوج کمال / از عنایت داده حق او را دو بال

آن دو شهبال تجرد در مثل / هست او را قوهٔ علم و عمل

آن دو بال انسان بهم گر برزند / در هوای اوج رفعت پر زند

گیرد اندر عالم قدس آشیان / از مکانها برشود در لامکان

آن یکی علامه یک عمالهٔ است / کش عیان فکر و رویت آلهٔ است

زان یکی دانای حق از ماطلبت / زان یک افعال و صنایع حاصلست

بر سلوک خویش چون باید کمال / نفس آدم را بگردد دو بال

در منازل سفر وجود انسانی بحسب قوهٔ نظریه علامه

هست اندر عالم سیر وجهار / نفس انسان از خصایص بیشمار

زان خصایص انکه آن بالاتر است / نور عقلست آن که در آن جوهر است

چار منزل دارد اندر ره بپیش / نفس تا یابد وصال اصل خویش

اولین عقل هیولانی بود / که بود خویش جسمانی بود

قوهٔ محض است اندر است و بود / هست مانند هیولا در وجود

منزل دویم وجود دیگر است / که از آن یک اندکی بالاتر است

میکند فهم بدیهیات از آن / که او اول یافت معقولات از آن

منزل سیم که بر او بر شود / عقل بالفعل است خود بر گو شود

منزل چارم که انسان با نهاد / هست اندر نام عقل مستفاد

اندر این منزل چو انسان در رسید / نفس را سیر مراتب سر رسید

دل شود از وصل دلبر کامیاب / گرده از هجرت بشهر خود ایاب

پس چو جانان بار هجران وا کند / بر تن آسائی وطن ماوی کند

از غریبی باید از آن بازگشت / کامیاب آید از آن روی بهشت

در آنکه مقصود از آفرینش چه بود

غایت قصوی درایجاد جهان / خلق انسانست یعنی بدان

نیست از ایجاد انسان مراد / جز وجود پاک عقل مستفاد

غیر انسان هر وجودی دیگر است / از وجود آن مراد این جوهر است

هم نگردد تا که مهمل از سواد / هرچه زآن خلق پاک آید بباد

از زلال عالم انسان شد چو فرد / دُرد آن را نیز حق ضایع نکرد

در منازل ترقیات بحسب قوهٔ عملیه که عماله است

قوهٔ عماله را هم در کمال / چار منزل داد فیض ذوالجلال

اولین تهذیب ظاهر کردنست / شرع ایزد را بکار آوردنست

پیروی کردن بناموس اله / در شریعت روی آوردن براه

دوم این تهذیب باطن از ظلام / یافتن اخلاق نیکوی کرام

کشور دل را مصفا ساختن / رایت لطف و صفا افراختن

سیمین آن علم و فهم اندوختن / نور دانش در بدل افروختن

چارم آن باشد که خود گردد هلاک / نفس اندر هستی یزدان پاک

برنه پسندد جز وجود کبریا / پاک گردد در حقیقت از ریا

باشد این خود آخر سیر وجود / بر صراط نفس گامد در شهود

زان سپس

زان سپس باید کمال هست و بود / در بادراک حقایق زان وجود

وانچه از پستی بهستی بر شود / قوه اش فعل از یکی دیگر شود

تا بدانی پاکه مفطورست آن / بر کمال عقلی آن نور است آن

کامل بالفعل و فعال نفوس / در بعقل با صفا راس روس

خود ز جرم قوه و هر نقص پاک / عقل فعال آن وجود تابناک

صورت عقلیه کاید در شهود / در وجود عقل کل دارد وجود

پس بود خود عقل بالفعل از کمال / کش بود با عقل فعال اتصال

متحد هر قدر با آن جوهر است / ذاتش از آلایش ظلمت بر است

نور معقول آن ببود هستی است / از کمال آن هرچه معقول که هست

نور محسوس آن بباشد انچنان / که نه خود هر ستیزی باشد آن

صورت محسوس پیدا در بصر / نیست جز با ضم معنای دگر

حادث اول که خود ابدا شود / در تو بعد از قوه آن پیدا شود

هست آن امری بسان انفعال / گر بود از بهر نسوان ارجال

قوه کاید نگهبان از فساد / صورت جسمیه کت حق بداد

زان سپس آن قوهٔ رشد و نما
پس دگر فایض شود لمس ای هما

پس دگر احساس طعم و شم و سمع
پس بصر آید برین ترتیب جمع

هم نزوعیات حادث با بصر
کو بود شوق و کراهت زان اثر

پس دگر آن کو بخود سازد فرا
جمع یکسر صورت محسوس را

حفظ سازد هرچه یابد از تمام
گاه ناپیدا یا از حس ای همام

پس دگر کان فصل و ترکیب آیدش
خود بدان دست تصرف بایدش

از برای او تو هم شد پدید
ذکر و استرجاع از فیض مجید

از تخیل نام دارد آن وجود
کو خیال از آن همی یابد شهود

زان کمال بود حیوانیات
زان مراتب هست و بود غایات

قوهٔ فکرت بر از اینها ستی
که در آن سان نور آن پیدا ستی

هست آن قوه نزوع رایقه
تابع حس و خیال و ناطقه

هر یکی دارد موافق را طلب
وز مخالف در بذات آرد هرب

نام شوق است و اراده زین بود
میل زیر و بر غایات در وجود

پس تمام آید بنطق اندر کمال
در تو یکسر عالم حس و مثال

در بهستی گرچه حسی شد ولی
از وجود عقل دارد حاصلی

زین وجود بس

زان وجودش رشته پیوسته است
کو بدان رشته وجودش بسته است

هرچه سوی فعل از آن بیرون شود
قوتش اندر وجود افزون شود

تا که ذاتش فعل فیض آید بود
عقل صرف آید خیالش در وجود

میشود بحث بصیرت در بصر
قالبش قلبی شود پس جلوه گر

در نکتهٔ لذت و الم معنوی فزونتر از لذت و الم حسی

هرچه آن اندر وجود افزون تر است
لذتش از هرچه لذت برتر است

نیست هر لذت که آید آشکار
بستهٔ فرج و شکم همچون حمار

چون کنی در علم و دانایی سلوک
گویی از آن این ابناء الملوک

خود کجا هستید ای شهزادگان
از تماشا نعمت یابندگان

خود کجا هستید با آن ملک و مال
از کلیم فقر و ملک با زوال

خود کجا هستید با آن عیش و ناز
از دل درویش و عشق دلنواز

بهمن از شهزاده یار و دین غنیست
عیش او هرگز نه چون عیش منست

خود کجایی بهمن و اسفندیار
بنگری تا ملک و نعمت پایدار

خود اگر اسفندیار و بهمنی
ملک سوا ز گرفت از چون منی

گر بدانی هستم اندر آستین
سر بسر سرمایه روی زمین

خود نه این درد از ره سلطان بود | پا ز ره سلطان جاویدان بود
نیست این درد از ره کش تن به | دست جویش هیچ نتواند رسید
هر کرا این لذت آید بر عیان | باشدش عیش و سعادت جاودان
دانشی را لذت این است ای جناب | پس چه باشد چون شود بی حجاب

در اقسام شقاوت و تشبیه هر یک با مرضی حسی و علاج آن

شقوت از نقصان بود یا از هوا | طاعت شیطان و مهر ما سوا
گر ز نقصان شد زمین گیری بود | ور نه آن دردست و تدبیری بود
چون زمین گیر است واده درد را | ور نه بتواند علاج درد را
درد آید چونکه از سوء مزاج | از طبیبان درد را آید علاج
درد مند از آن دوا را کار برد | درد شقوت از دل بیمار برد
چون بتقلید و ریاست درد شد | درد با درمان برای مرد شد
آن بود دردی که با درمان بود | کش ز نپذیرای دوا فقدان بود
بود شیطانش بفطرت کاملست | که کژی اندر وجودش حاصلست
از کف آن بال هیولی داده است | صورت شیطان بدست آورده است
باشد آن دردی که نپذیرد دوا | داء عیا را دوا نبود روا

از دوای آن بدوران عاجزند | که دوای جسم و جان را مایزند

در الم معنوی

این الم از هر الم افزونتر است | همچنان کز هر چه آن لذت برتر است
ور بآتش در فتد یا زهر ریز | نیست همچون این الم بر جان اثر
ور بود اندر کدورات جهان | جان کزین آلام آگه نیست آن
چون برون آید ازین کوی کدر | با خبر گردد که چیش آید بسر

در تشبیه جوهر انسان در مراتب دانش بجوهر آئینه در مراتب

هست انسان جوهری آئینه بر | قابل هر گونه از نقش و صور
شد چو آن آئینه اندر احتجاب | زانکشاف آن صور گیرد حجاب
چون بجانبی اندر آن واقع شود | زانکشاف هر صور مانع شود
اول از نقصان جوهر در وجود | کش نباشد آن کمال از بهر بود
همچو آهن پیش کش بگداخته‌اند | از صفا آئینه سانش ساخته‌اند
پاک و صیقل داده و صافش کنند | منکشف از جرم و کثافش کنند
دویم از زنگ گناه و شهوتست | که از آنش در بجوهر کدرتست
همچو آن آئینه کز زنگ و صدا | مانع آیدش از ظهور ما عدا

سیم آوردن بدین ویرانه روی … از برای زندگانی جستجوی
همچو آن آیینه کاید جلوه‌گر … رویش از صورت شود سوی دگر
چارم آن تقلید اندر اعتقاد … کز رخ حق در حجاب و قسوت افتاد
همچو دیواری که آید در میان … ز آیینه پنهان شود صورت از آن
پنجم آن باشد که نبودش انتقال … از مقام خود نجوید ارتحال
چونکه بر او صورتی گردد پدید … صورتی دیگر نیارد زان پدید
ره بیاید لیک نتواند سپرد … تا نه ره بر ساحت مقصود برد

تمثیل درانکه چون کسی ادراک امری خواهد چه تدبیر کند

چون کسی خواهد که پس پشت خویش … بر نهد آیینه اندر پشت و پیش
چون بر آن آیینه افتد از صفا … بنگرد ز آیینهٔ پیشین قفا
تا نیارد نسبتی اندر میان … کم فتد صورت برین از آن
باید آن نسبت کند حاصل نخست … تا کز آن صورت بدست آرد درست

درانکه نفس مظهر معرفت است

جوهر قدسی که در انسان بود … سر پنهانی که از یزدان بود
هست خود شایسته در فطرت بود … کو شود از آن حقایق را شهود

در بجوهرها شد آن منظور حق … تا نباشد محتجب از نور حق
نیست بالاتر حجابی در میان … از فراموشی خداوند جهان
هر چه را از دیده حق پوشی بود … بیخ و بنیادش فراموشی بود

[illegible]

گفت آن سلطان اورنگ یقین … بحر دانش خواجهٔ دنیا و دین
گر نه شیطان را بدلها راه بود … دل ز اسرار فلک آگاه بود
گفت با آن رهنمای راه راست … آن یکی ز اصحاب دین یزدان کجاست
گفت در دلهای با ایمان بود … دل نشیمنگاه آن سلطان بود
جا مرا حق گفت کم در این جهان … تنگ باشد از زمین و آسمان
از جهانم نیست گنجایش ولی … جای می‌گنجد مرا اندر دلی
آن دل پاکی که اندر مؤمن است … بارگاه خاص اجلال من است

نکته که نتیجه آن شود

دل بدست آور که حق را منزل است … حق بدست آرد که دارای دل است
حق کند یاد آنکه دل را یاد کرد … گرد حق شاد آنکه دل را شاد کرد
بر حذر باش آنکه دل ویران کنی … جای حق ویران کنی گر آن کنی

تا توانی ملک حق آباد کن / ورنه کوته دست ازاین بیداد کن
مرد باشی که دلی آری بدست / مرد نبود که دلی از کین شکست
هر که خواهد کان دلی را رنجه کرد / راستی در پنجهٔ حق پنجه کرد
هستی خود را از کین ویران مکن / پنجه اندر پنجهٔ یزدان مکن
پنجهٔ یزدان نیارد تاب داد / خویش را از نادانی آن بر باد داد

در قول حضرت سبحانی اذکرونی اذکرکم

چون که یاد دوست آرد دوستی / دوست را یاد آورد از دوستی
دوستان را دل بهم پیوسته است / رشتهٔ مهر آن میان پیوسته است
چون بجنبد یک سری زان ریسمان / آن سر دیگر بجنبد همچنان
عاشقان چون یاد معشوقان کنند / یاد معشوقان هم از ایشان کنند
اذکرونی گفت و اذکرکم بیاد / شاه معشوقان که یادش شاد باد
یاد آنکه چون کنی یادت کند / از بلا و محنت آزادت کند
یاد آن کن که ترا یاد آورد / دل ز یاد آوردنت شاد آورد

در حقیقت یاد الهی

یاد هر کس را نشان داده‌اند / بهر هر چیز آیتی بنهاده‌اند

ای خدا گفتن همین خود یاد نیست / آن نباشد یاد حق گر عادتیست
ترک غیظ و شهوت از بهر خدا / یاد حق باشد ترا از ابتدا
چون به پیش دلبری بس خوب روی / یاد حق آری بپوشی چشم از اوی
چشم بر داری ز بسویش بنگری / از خطاب داوری یاد آوری
چون شوی بر مال یک بیچاره چیر / حق بیاد آری که گفتا برمگیر
چون گریبان عدو آری بچنگ / دست کش یا بجورش یا درنگ
از جفایش بازداری دست خویش / چون خدا فرمود دلش از کین مریش
از صفا آبی بریزی خشم را / از جلال حق بپوشی چشم را
همچنین درویش و چون شه تاجدار / یاد باید مان بدل از کردگار
هر که یاد او ندارد گو مباد / بایدش در داد خاکستر بباد

در معنای قول باری تعالی فهی کالحجارة او اشد قسوة

دل ز یاد حق ندارد چاره‌ای / گر ندارد هست سنگ خاره‌ای
سنگ بشکافد ز یاد حق چنان / کش ز چشمان چشمه‌ها گردد روان
چشمه‌ها از چشم دل جاری کند / یاد چون از قهر قهاری کند
در برش دل سنگ خاراش شود / بخود از یاد جلال حق شود

سنگ بنگر اینچنین در اضطراب ... تا که از رعب الهی گردد آب
لرزه در جانش فتد از یاد حق ... بر شود از شرم غرق اندر عرق
سنگ را یاد خدا در دل بود ... وین دل سخت از خدا غافل بود
کاش دل ما را ز سنگ خاره بود ... تا که از یاد تو پاره پاره بود
هان منم از سنگ خاره سخت‌تر ... سخت‌تر از سنگم ای خاکم بسر
سخت‌تر از سنگ دل را چون کنم ... خون کنم از دیده گان بیرون کنم
چشمه‌ها از چشم خاره شد روان ... هان تو هم اشکی بریز از دیدگان
چشمه سنگ از چشم جاری چون کند ... با بدش دل خویش بحر خون کند
چون نگردد بحر خون دل سنگ باش ... در بلا نامی بکمتر سنگ باش
گیر مت خود تا ز سنگ افزون کنی ... کمتری از سنگ را خود چون کنی
سنگ بنگر در نمود دارد دلی ... خود تو آن دل هم نداری چون دلی
سنگ را باشد دلی اندر میان ... دل ز یاد سنگ تهی کردید از آن
دل چو قسوت ای ز سنگ با دولت ... سنگ با دل چیست با قسوت دلست
سنگ با دل سنگ بود اندر وجود ... کاسنگی ای دل که اینت هم نبود
راستی گویم که سنگ هم نیستی ... پس بگو با این فراوان نیستی

بدوا دبد

با فراوان نیستیها کش دربست ... مرد پندارد که از عالم برست

در مکارم صفات و در حقیقت کلب اصحاب و از وجود به کمالات زایل آن

ای صفت سنگ رهت ای دل در وجود ... گر یکی زانها اگر بودی چه بود
گر یکی زان وصفت حاصل شدی ... گفتمی کانا تو خود دل بسته‌ای
آن شب بیداری و گریه و خشوع ... آن وفا و آن اطاعت آن خضوع
آن تملق آن تواضع آن شکیب ... وان محبت در ره آنش با عجیب
گر ترا زان ره یکی بودی ولا ... فاش میگشتی کمالات بر ملا
از صفات سنگ همین داری یکی ... مردم آزاری و خشم و بدرگی
چه وجود است این که کم از کلب شد ... تا صفات کلب هم زان سلب شد
کلب را هم پس توان گفتن و لات ... کش زوال از خود نشاید مشکلات
کلب با اینگونه اوصاف کمال ... از سگی رجس و پلید آمد بحال
پس تو چون باشی که کلب با دلی ... جز سگی در خود نداری حاصلی
با همه کلبی دلی گر داشتی ... تخم ایمان در دل می کاشتی
کلب بی دل چون بود اندر وجود ... از فتنش می باید آتش را وقود
هر کسی را دل وجود آتش نشست ... تا ز دور با یاد و شیطان سر جو شست

باف چون از باد شیطان سرخوشی / گوز دل از وحشت برخود آتشی

در تحقیق فایده بلا در حسب ابتلا

طفل را مادر حجامت می‌کند / کش زدن خلط ردی بیرون کند

او همی گردد بمادر خشمگین / کر جفا وکین مرا کردی چنین

تا نرنجد جان طفل از اوستاد / از چه رو آموزد آداب و رشاد

تا نگردد رنجه کودک از پدر / بر دل آموزی چسان بندد کمر

بنده را تن تا نیفتد در بلا / آینه راش چسان یابد جلا

از بلا آیینه دل را جلاست / لوح خاطر را صقالت از بلاست

دل که زنگ آرد ز اکدار جهان / از بلا حق میدهد صیقل بر آن

گر نه اندر کس بلا حاصل شود / از خدا یکبارگی غافل شود

لطف و قدرت بین ز دارای علا / که بلا رحمت کند رحمت بلا

تا نه کس از یاد حق غافل شود / این بلاها در جهان حاصل شود

بر بلا بنهاده بنیاد جهان / تا نه دل غافل شود از یاد آن

چون جهان دل میبرد از یاد او / بر بلا بنهاد از این بنیاد او

گر بداند کس چه فضلت و علا / می نخواهد جان و دل جز در بلا

آنکه ایمنش

آنکه ایمنش بر خلایق نعمت است / خود نمیدانم چو او را نعمت است

چونکه از رحمت کسی اخراج شد / درج اندر سلک استدراج شد

دیده دل چون بکلی کور شد / از بلا یکبارگی دل دور شد

کوری دل چون نه بپذیرد علاج / دل در استدراج باید اندراج

هست استدراج قهر داوری / گر بود از فکر و یاد حق بری

ای که عیشت بی‌نکو کامت حاصلست / خاک بر سر کن که کارت مشکل است

گر توانی کار دل تدبیر ساز / ورنه بر این عیش با کامت مناز

حکایت در اینکه رعایت دل بیچارگان سر آمد عبادات است

داشت موسی با جناب بی نیاز / در یکی روزی بدل عرض نیاز

که بدرگاه تو ای دارای جود / دارم امید تقرب در وجود

خطاب الهی با موسی

وحی آمد کای کلیم راز دان / از برای آنچه گردی در جهان

تا ترا در بارگه قربت دهیم / در مقام قربت رتبت دهیم

جواب جناب موسی

گفت یارب دیده ام آیات را / بهر عبرت خواندم بسی توریه را

جواب الهی بموسی

گفت با موسی خدای ذوالمنن	کرده‌ای کاری برای خویشتن
از برای ما بگو کردی چه کار	کز شکوهی در بزم قربت کامکار

جواب موسی

گفت موسی که بحکم داوری	بس کشیدم زحمت پیغمبری
رنجها بردم بسی از خاص و عام	کز تو سوی بندگان بردم پیام

جواب حق تعالی

گفت بهر خویش کاری کرده‌ای	چیست آن کو بهر ما آورده‌ای

جواب موسی

گفت شبها در جناب بندگی	سوده‌ام بس جبهه شرمندگی
در جنابت سالها سر کرده‌ام	آه سوزان چشم تر آورده‌ام
باز وحی آمد ز دادار احد	کرده‌ام هم بهر کاری بهر خود
بهر ما گو تا چه پیش آورده‌ای	کانچه کردی بهر خویش آورده‌ای
کز همان کار صوابی کرده‌ای	از برای خود ثوابها کرده‌ای

سؤال موسی از حق

گفت اگر ما جنب بگردد کار	چیست آن کو مر ترا آید بکار
ارمغان برگو ترا ای شاه بیت	چیست کز اندل مرا آگاهیست

جواب حضرت رب

بهر ما فرمود کاری کرده‌ای	گر دلی خونین بدست آورده‌ای
ارمغان بارگاه ما دلست	که در آن کاشانه ما را منزلست
ارمغان هر کس دلی را شاد کرد	جایگاه ما بآن آباد کرد
غیر حق دل را نباشد منزلی	حق بدست آرد که دست آرد دلی
میرسد چون هست بیدار انتقام	فایض از جور دل آزاران کام

حکایت در انکه هر کسی شنیدن هر کلامی را نشاید و گفتن نباید

عالمی در محفل تدریس داشت	در افادت آیات از ادریس داشت
طرح بحث ابن بود صانع کرده بود	اندران حکمت صنایع کرده بود
از مقالات گزاف دهریان	خواست سازد پرده شور بیان
تا بر آن آن مقالت رد کند	کشف تحقیقی که میباید کند
دفع هر شبهت کزاو دل خسته است	بر بیان راه بهبت بسته است
تا کند تحقیق حق را دلپذیر	گرد تبیین آن مقالات ناگزیر

قول و حجتشان یکایک ساز کرد
هرچه باشد سربسر پرداخت کرد

هرچه بتوان گفت و مطلب ساز کرد
قول و حجت را از آن پرداز کرد

داشت دل تحصیل شبهت را نخست
تا که بی مطلب کند مطلب درست

گفت و پرداز آن ز راه ضلال
آنچه را دهریی نتواند خیال

آنچه نابخشید بدادش آب و تاب
تا نماند هیچ شبهت در جواب

جاهلی اندر میان بنشسته بود
از مدرس آن مقالت را شنود

قهقهان شد از میان بیرون بجست
کز دلم از بند هر اندیشه رست

از غم تکلیف جانم شد خلاص
یافتم ز اندیشه و فکرت مناص

بر سرم از بند دین افسار نیست
دل پریشان خاطرم افکار نیست

مرد دانا با هزاران اضطراب
بانگ بر زد کی بیا بشنو جواب

او همی گفتی دلم در بار نیست
با جواب این مقالم کار نیست

یافتم در خویش مطلب را درست
آن جواب و رد ز تمویهات تست

همچنان خندان و خرم دل شگفت
از پی انجام کار خویش رفت

وان مدرس در غم و درد و ملال
کز زبان افتاد مردی در ضلال

توبه کردم که چنین قول و سخن
پیش هر نادان نگویم باز من

هر مریضی را نه بتوان هر دوا
پیش هر کس هر سخن نبود روا

ای بسا کاندر یکی معنی رهیست
ور بدیگر معنی او را فهم نیست

مرد معنی دان در اول ساز کن
ساز چون کردی سخن آغاز کن

هرکسی شایستهٔ اسرار نیست
راز دل گفتن بهر کس کار نیست

ای بسا معنا که آید در مقال
عالمی افتد از او اندر ضلال

تحقیق علم صنعه

اینهمه علم و صناعت در میان
غیر نادانی نیفزاید از آن

از صناعت هرچه خوانی بیشتر
ور شوی در علم دور اندیش‌تر

خود فزونتر هرچه دانشور شوی
در ره مقصود حیران‌تر شوی

چون ز دانش جهل می‌افزایدت
دل همی اندر جهالت بایدت

از صناعت اینقدر دانستنی است
گرچه از علم نادانستنی است

هرچه از دانش تو پیدا می‌کنی
روی مجهولی هویدا می‌کنی

می‌کنی تحصیل مجهولات خویش
نام معلومات در خود می‌نهیش

اینقدر آید از آن رنجی که هست
علم موضوعی ز مجهولات هست

از صناعت آنچه میگردد درست
علم تفصیلی بمجهولات تست

گر بهوش و فطنت و آیین شوی
جهل را از این حقیقت بین شوی

ورنه اسبابی سبب کرده | جهل سازد را مرکب کرده
شد بتحقیق آنکه بر علمی محیط | گرد از تحصیل جهل البسیط
گر شود از این هنا عنهاک است | علم‌ها دانیست آید بدست
کسب مجهولست کسب علم نیست | علم جهل است آن حقیقت علم نیست

قد ختمت ما اوردنا ایراده فی المحجة الثانیة من کتاب طور سینا فی الحقائق الالهیة والمطالب الاصولیة والاسرار الاشراقیة والعلوم الحکمیة والالهامات الربانیة والواردات الفکریة والمراتب العقلیة والمشاهدات الکشفیة بان جرتی وقت جری ومذ نید ورتی و انیس نار معنوی احتا نورها و مهر ظهورها من واد المحبة والعشق فی شجرة الفؤاد مبارکة طیبة اصلها ثابت فی ارض الوجود و فرعها فی سماء القرب والشهود وقد تجلی بها نور الاحدیة فی الجبل المحبة وطور الفطرة فخر موسی النفس القدسیة صعقا فما اندکا کها عن جوهریتها وکان لمتعقبها حکایة وعظة ورواتیة زاجرة لکیف شاق الدنیا فکان

حکایت

می‌شد اسکندر شه گردون نشان | از پی تسخیر آفاق جهان
شد گذر افتاد بر قومی گذار | کز جهت برکنده دل از روزگار
هر کسی خود را یکی برکنده گور | از کشاکشهای دنیا گشته دور
هر صباح اندر بسوی گورها باز | بر سر آن گور مشغول نماز
می‌نمودندی خود اندر دستور خوب | گورهای خویشتن را رفت و روب
سر نبرد اندر بشام و چاشتگاه | همچو حیوانات خوردندی گیاه
شاه ایشان را ملک احضار کرد | از حضورش پادشه انکار کرد
گفت ما را با سکندر کار نیست | دل حضورش را از این ما چاره نیست
پادشه اسکندر رود پیش‌کیش | خود بپا بدر شاه ایشان را به پیش
پرسشی گفتا که این احوال چیست | از چه برکف بر جهانتان مال نیست
گشته‌اید از فکر سیم و زر بری | تا بریده از هستی دنیا بری
گفت کز مهر جهان ما بسته نیست | بر دل و جان ما از آن پیوند نیست
ترک لذتهای دنیا کرده‌ایم | تا که دیو نفس را رام آورده‌ایم
چاشنی لذات دنیا هر که یافت | بر بسوی لذتها افزون شتافت

پس سؤال از ماجرای گور کرد زان عملها پرسش از منظور کرد
بیکی گفتا که دیدار قبور آرزوها را ز دلها جمله دور
باز پرسش کرد اسکندر ز شاه گرچه چون حیوان خورید این گیاه
گفت یکسانند در آثار و بود هر طعامی چون ز کام آید فرود
از یکی سر کاسه کافتاده بود پس گرفت از جا باسکندر نمود
گفت میدانی که این سر زان کیست گفت نی برگو که گفت از شهیست
پادشاهی از شرف گردون نشین کرده حق او را شه ملک زمین
بر خلایق جور و عدوان پیشه داشت نی دلش از معدلت اندیشه داشت
داور بیچون نمود او را کمان برفکندش تارک شاهی بکمان
بنگر از دست اجل چون در رسید از فراز تختش اینسان در کشید
هرچه را کاو کرده از بیداد و داد بر کنارش حق جزا خواهد نهاد
پس سری دیگر گرفت آن نیک پی می شناسی گفت شه گفتا که نی
گفت اینهم بود دوران شهی آسمان آسا بفر و فرهی
با رعیت کار عدل و داد داشت گر جهان از عدل خود آباد داشت
عاقبت هم همچنین شد کار او که ز دوران محو شد آثار او

هرچه آن در دهر کاری کرده است حکم یزدان در شمار آورده است
در قیامت خواهدش پاداش داد هرچه را خود کرده از بیداد و داد
گفت اسکندر بدان فرخنده رای گر شود با من بهمدستی برای
در جهان با من انیس و یار شو ناصح مشفق برادروار شو
در جهان بانی بشو دستور من هم شریک ملک و مال و زور من
می نشاید گفت ای شاه زمین چون منی با چون تویی گردد قرین
زانکه یکسر با تو عالم دشمنند جمله مردم یار و مشفق با منند
چون ترا ملک است و مال اندر جهان دشمنت هستند یکسر مردمان
با من درویش کرا کار نیست که بهر اندر کفم مردار نیست
این کشاکشها که در عالم دراست جملگی اندر پی سیم و زر است
سیم و زر اندر کف فایض چو نیست این کشاکشهای بد را این پر چیست

امید از درگاه حضرت خداوند مجید دوام عمر و دولت شاهنشاه اسلام پناه سایهٔ رحمت الله خدیو اسکندر حشمت فلک بارگاه داور مهر افسر انجم سپاه دولت دستگاه السلطان السلاطین (

بسم الله خیر الاسماء

جلوهٔ چهارم در برخی از لوایح مدایح بزرگان دنیا و دین و طرازیها و نعتهای حضرت رب العالمین مشتمل بر چند جذوه جذوهٔ اول در نعت سید و سرور ممکنات جناب خاتم صلی الله علیه و آله

ای حبیب بارگاه کبریا ... وای چراغ بزمگاه اولیا
خامهٔ ابداع را نقش نخست ... کز او نقش دو کون آمد درست
محرم خلوتسرای لم یزل ... آفرینش را وجودت ما حصل
ای چمن پیرای بستان وجود ... محفل آرای مقامات شهود
مفخر ایجاد و فخر ممکنات ... مصدر ابداع و صدر کائنات
اولین حرف کتاب ابتداع ... سطر آرای طروس اختراع
مسجد و مسجود ملکی و ملک ... مقصد و مقصود چرخی و فلک
علم و دانش را بتن پیرایه‌اش ... عشق و عرفان را بدل پیمانه‌اش
هم خلاصهٔ خلقت هر هست و بود ... هم نتیجهٔ اتصالات وجود

عالم

عالم و آدم طفیل بود تست ... جبهه سای درگهت عقل نخست
نقطهٔ خط وجود مصطفی ... خط دیوان شهودات حق
اول اندر فکر و آخر در عمل ... ممکنی در ذات و واجب در مثل
روح اعظم خواجهٔ ناس از حرکت ... عقل اول را جبین اندر برت
مرکز عالم امکان را محیط ... در حقیقت اصل و در حس بسیط
قائمهٔ غیب و شهادت از تو ... شکل بند علم و عرفان و نظر
هستی آفاق و انفس سایه‌ات ... قاب قوسین است اندر پایه‌ات
سایه‌ات گر خود ز نور افشان بود ... از چه مهر اندر فلک رخشان بود
در برامد رایض کون از رشد ... هفت گردون را جنیبت می‌کشد
والشمس و ضحیها
پرتو رویت چو عالمگیر شد ... آیهٔ والشمس را تفسیر شد
والضحی گوید که چون رخشان شدی ... بر بلند و پست نور افشان شدی
گلبن صنع ازل را گل تویی ... عقل فعال و نفس کل تویی
شاه خرگاه صفت کاندر کلیم ... شد جناب کبریا را او کلیم
تن کلیم اندرش و دل در گفتگو ... پشت بر کونین و با حق روبرو
تن بخواب اندرش و دل بیدار ... از جهان بیهوش و با حق هوشیار

بسم الله خیر الاسماء

جلوه چهارم در ذکر برخی از لوایح مدایح بزرگان دین و طرایف نعت ای حضرت رب العالمین مشتمل بر چند جذوه جذوه اول در نعت سید و سرور ممکنات جناب خاتم ختامه علیه التحیه و...

ای حبیب بارگاه کبریا / وی چراغ بزمگاه اولیا
خامهٔ ابداع را نقش نخست / کز او نقش دو کون آمد درست
محرم خلوتسرای لم یزل / آفرینش را وجودت ماحصل
ای چمن پیرای بستان وجود / محفل آرای مقامات شهود
مفخر ایجاد و فخر ممکنات / مصدر ابداع و صدر کائنات
اولین حرف کتاب ابداع / سطر آرای طروس اختراع
مسجد و مسجود ملکی و ملک / مقصد و مقصود چرخ و فلک
علم و دانش را بتن پیرایه‌اش / عشق و عرفان را بدل پیمانه‌اش
هم خلاصه خلقت هر هست و بود / هم نتیجه اتصالات وجود

عالم

عالم و آدم طفیل بود تست / جبهه سای درگهت عقل نخست
نقطهٔ خط وجود مطلقی / خط دیوان شئونات حقی
اول اندر فکر و آخر در عمل / ممکنی در ذات و واجب در مثل
روح اعظم خواجه ناس در تنکهت / عقل اول را جبین اندر رهت
مرکز عالم امکان را محیط / در حقیقت اصل و در هستی بسیط
قائمه غیب و شهادت را وتر / شکل بند علم و عرفان و نظر
هستی آفاق و انفس سایه‌ات / قاب قوسین است ادنا پایه‌ات
سایه‌ات کز خود نه نور افشان بود / از چه مهر اندر فلک رخشان بود
در براهت رایض کون ار رشد / هفت گردون را جنیبت میکشد

والشمس و ضحیها

پرتو رویت چو عالمگیر شد / آیهٔ والشمس را تفسیر شد
والضحی گوید که چون رخشان شدی / بر بلندی بست نورافشان شدی
گلبن صنع ازل را گل توئی / عقل فعال و نفس کل توئی
شاه خرتل صفت کاندر کلیم / شد جناب کبریا یار کلیم
تن کلیم اندرش و دل در گفتگو / پشت بر کونین و با حق روبرو
تن بخواب اندرش و دل بیدار بار / از جهان بیهوش و با حق هوشیار

در معنی قول حق تعالی
قم فانذر ... فطهر
عز شأنه

رای پاکش وحی آموز کلیم	بر جنابش اطلس گردون گلیم
در گلیمش پیکر خاکی نهان	رای پاکش نوربخش آسمان
هست او را به ز نور پاک تن	گفتمش از خاک خاکم بر دهن
خفته در زیر گلیم آن نور پاک	خلق در بیدای نادانی هلاک
از قم اللیلش ندا آمد که هان	خیز و بر آفاق نوری برفشان
پرده برگیر ای شه از رخسار روز	شب جهانگیر است رو با برفروز
قاف تا قافست پنهان در ظلام	حالی ای مهر جهان بیرون خرام
وقت آن آمد که بگشایی نقاب	رخ برافروزی عیان چون آفتاب
تا نیفروزی تو از آفاق چهر	تیره باشد هم ازین شب روی مهر
خیز و برقع برکش از رخ روز را	جلوه گر کن روی روز افروز را
خود تو آن مهری که باید جلوه گر	در شب تاری بهنگام سحر
مهر رویت روز و شب سازد قرین	روز و شب با هم ندیدستی چنین
چون تو هیچی و حقیقت آفتاب	پیش پا بینی که برگیری نقاب
روی دلجوی تو صبح صادقست	که بر اسرار حقیقت ناطق است
صبح صادق را گواه از روی اوست	حسن را شاهد همان روی نکوست

حق ترا باشد گواه راستی	که بنور حق جهان پیراستی
راستی هستی تو خود نور خدا	صبح از خورشید که باشد جدا
علمش و دانش که نور مطلق است	صدق دعوی را گواه است از حقیقت

وما ینطق عن الهوی

عالم از علم تو مالامال شد	پیش نطقت نطق عالم لال شد
هرچه میگویی تو وحی کبریاست	زین سبب نطق تو آن نطق خداست
از زبان حق تو میگویی سخن	ای فدای گفتگوهای تو من
نطق آموز تو حق داور است	گر توان از هر توانا برتر است
حق هر آنکس را که نطق آموز شد	اینچنین میبایدش بهروز شد

علم الانسان ما لم یعلم

حق بمکتب خانهٔ عشق ازلست	کرده تعلیم تو هر علمی که هست
چون الف با تا ز حق آموختی	هرچه آن دانش بدل اندوختی
از الف با تا ت در دل نقش بست	صورت هر لفظ و معنایی که هست
در کتاب صنع هر حکمت که بود	از نخستین حرف پیشت وا نمود
تا نگر استاد ما هر دیده	چیست استاد فنون گردیده

پیش استاد معلم کار کرد	که بدانش فخر بر اغیار کرد
خود هزاران کس فقیه و فلسفی	بحر علمت کرده سیراب از کفی
درس نا خوانده و ننوشته دوات	صورت و معنی خطی از علمت

انا مدینة العلم

خود تو آن شهری که معمار ازل	ساخت از تعمیر صنع لم یزل
از توان دست یزدانت بناست	که برون از عقل و فهم و فکر ماست
صورت معنا و صورت جز تو نیست	معنی و صورت تو یا غیر از تو کیست
صورت آن کت روی و معنات دلیلست	زین دو هم معنا و صورت حاصلست

وانشق القمر

گرنه مفتاح قدر در دست تست	مه چه باشد پاره از انگشت تست
کف نگر بدر است و انگشتش هلال	با هلال و بدر ای گردون بمال
پیکر مه را ز هلالش بر شکافت	مهر از رخسار بدرش نور یافت
گر تو بر در قفل بربستی زماه	برگشاید قفل مه انگشت شاه
قفل مه مفتاح انگشتش گشود	میگشودی گر دل ما را چه بود

الشقاق در مدح

آنکه از

آنکه از انگشت مه را پاره کرد	میتواند کار دل را چاره کرد
می پسندیدش چو لطفش با بهت	دشمن از اسفندیار و بهمنت
صد هزاران بهمن و اسفندیار	کرد دار از قهرش یکدم خار و زار

نعت در مدح

شارع دین صاحب شرع قویم	رهنما سوی صراط المستقیم
مرشد کامل حکیم ره نشان	راز دان داور کون و مکان
بر صراط المستقیم آمد دلیل	بر خلائق راه وحی جبرئیل
آن صراط المستقیم دانا که کیست	شاه مردان رهبر دوران علیست
خواجه بایستد تا نماید راه را	برفروزد طلعت آن ماه را
دهر را بر مهرش آگاهی دهد	فیض از آن بر ماه تا ماهی دهد
هم شود فایض ز فیضش کامیاب	ذره گر باشد شود چون آفتاب
هرکه در دل یابد از آن شاه مهر	گر بود خود ذره میگردد چو مهر
یارب الله مهرش مرا فیروز کن	دل ببر چون مهر نور افروز کن

در اظهار نمودن کمال عجز و عقیدت فدویت و ثبات
در مدحت آرائی و تمجید نعوت حمیده و خصال

در یکی خلافت و ولایت
در مدح امام ...

کمالات و خصایص رسیده حضرت ختمیت آیت نبوی صلوات الله و سلامه علیه و آله الطاهرین که جامع نشآت کمالات وجودیه و حاوی شئونات مراتب صوریه و معنویه اند نسبت بمجتبین از اقتباس انوار معارف و حقایق و محجوبین از مشاهده آثار دقایق و رقایق بحجب باشد عالم طبع که مقام عالم غیب دانسته خفت خورشید جمال کار پیداست

وهو العالم

مدح او اندر خور هر خامه نیست	زانکه آغازش نه و انجام نیست
یک دهن خواهم به پهنای خیال	یک خیال ابرتر از دهر و مثال
تا کز خود مدحتی زانسان کنم	فخر از مدحش بمهر و مه کنم
نیست اندر فسحت نطق و خیال	با مدیحش لفظ و معنی را مجال
قول یزدان است که قول سرمدست	معنی آرای مدیح احمد است

نام مبارک

احمد محمود شاه تاجدار	بر تکاور توسن همت سوار

شه

شاه بطحی خسرو یثرب مقام	صادع دین شافع یوم القیام
مرشد کامل شه درویش رای	آینه رای صفایش حق نمای
رای او راه طریقت را دلیل است	بر حقیقت رهنمای جبرئیل است
با صفا درویش سلطان دل که بست	رخت تا بر اوج نه گردون نشست
چونکه شهبال تجرد باز کرد	در فضای قرب حق پرواز کرد
این بلند و پست چون درخور ندید	رخت بر تا کاخ او ادنی کشید

معراج

پیکر نیکش که نور پاک بود	از صفت صافی تر از افلاک بود
نور صافی را نفوذی دیگر است	که نه خرق و التیامش اندر است
پیکرش کز خود نه نور پاک بود	آنچنان بی سایه چون بر جا بود
سایه اش را خاک تاری عار بود	کز نشان از پرتو انوار بود
رخت از این تنگنا بیرون کشید	بر فراز آسمان منزل گزید

در ارتفاع محل و سمو منزلت پیمبری بر از عالم صوری و شاه جهانی

رخ چو تابان کرد و روشن چهره را	پرتو افکن ساخت ماه و چهر را
ماه و مهر از سایه او روشنند	که بجام قصر جاهش روزنند

اینکه می تابد ز روی چهره ماه	هست عکس ظل آن نور اله
آن طبیعت چاکر گردون غلام	بر کفش از بختی گردون زمام

مُهر مهر انبیای نبوت

شایگان آن گنج مخزون ازل	مخزن اسرار هر علم و عمل
سر بمهر آن گنج مخزون او نبود	بود می تا یا توانم بر گشود
از کلید فکرتش بگشود می	کاشف اسرار پنهان بود می
چونکه بربستند و مهرش برزدند	قفلها دانا بدلهان در زدند
آنچه حق بربست و مهرش برنهاد	از کلید فکرتش نتوان گشاد
هر کرا سر بسته بر گنجی خفیست	خود همیداند که در آن گنج چیست
کس زگنج سر حق آگاه نیست	فهم و فکرت را در آنجا راه نیست
وصف آن کردن نه کار هر کسست	چونکه نتوانا سخن دیگر بسست

جنده دوم در منقبت حضرت شاه ولایت

ای صراط مستقیم ای نور پاک	بر دو عالم مهر رویت تابناک

نور روی

نور روی تو جهان آرای شد	که ترا روی و جهان را ماه شد
رای پاکت باشد آن عرش برین	که در آن دارای هستی شد مکین
از مقام لامکان بالاتر است	کو نشیمنگاه حی داور است
شد نشیمنگاه یزدان رای تو	چون تواند بود عالم جای تو
در وجودت حق تجلیها نمود	کز دل و دین از همه عالم ربود

در ثبوت قوه نبوت در آنجناب اگر چه آن موهبت نشد که لا نبی بعدی

ای فرازنده لوای داوری	در تو حاصل قوه پیغمبری
مر ترا آن نبوت حاصل است	کز تو آیین شریعت کامل است
خود نبوت بر نبی ختم ار نبود	خلعت بالای والای تو بود
منصب پیغمبری تتمیم تواست	منتشر هر علم از تعلیم تواست

در کلام معجز نظام

هر کلام تو است گنج شایگان	که شده حیران سخن سنجان از آن
یک کلام از تو کلید گنجهاست	که بدست رای معنی سنجهاست
چون تراز وی کلامت نسخه شد	تخت گردون بر نوشتن تخته شد
حامی دین شافع محشر تویی	خود امیرالمومنین حیدر تویی

آسمان جسم از پی تعظیم تواست	حق‌شناسی گوی تو از تکریم تواست

خلافت بلافصل

مصطفی را جانشین غیر از تو نیست	خسرو دنیا و دین غیر از تو کیست
بندهٔ حق خداوند جهان	مرشد دین رهنمای عارفان
دهر را چشم و چراغ از رای تواست	معرفت رای جهان‌آرای تواست
شیر یزدانی هژبر غالبی	هم تو مطلوب دل هر طالبی
دین داور را حمایت‌ها از تواست	بهر حق بشکستن بت‌ها از تواست

بر شدن بر دوش رسالت

پای بنهادی بجای دست حق	گر ازل بودی بجان سرمست حق
چون بکتف پاک احمد بر شدی	از فراز عرش بالاتر شدی
از فراز عرش چون کس برشود	خود نمیدانم کجا اندر شود
گر نه دست را دست حق تو بود	دست چون دست تو حق چون مینمود

لطیفه در معنی

برشدی کتف پیمبر را سوار	یعنی آن همدم بگردون ره‌سپار
گفت شه چون پا بکتفش رسید	بایدم بار امانت را کشید

خود ازل

خود ازل چون طالب این کار شد	تا که شه بر گردن شه بار شد
غیر آن سلطان که همت برگزید	چرخ گردون هم نیارست کشید

برگردانیدن مهر از مغرب

از یکی ایما بحکم دادگر	برکشیدی مهر را از باختر
باختر را گر تو خاور چون شود	گر نه امر صانع بیچون شود
میتوانی باختر خاور کنی	حکم چون از صانع داور کنی
تا کند تابان ز خاک چهر شید	خویش را از باختر بیرون کشید
ماه برد از مهر رشک آن شرف	کش ز غیرت بر جبین چین شد کلف
گر نه از حکمت بدون ملیاتخی	روی روشن قمرگون علیاتخی

معنای ولفنا

نور یزدان نفس پیغمبر تویی	دین حق را ناصر و یاور تویی
گر نه روی پاک حق آن روی تواست	از چه روی هر دو عالم سوی تواست
زبدهٔ بود و نمود ممکنات	صفوهٔ خلق و وجود کاینات
دهر را عضو رئیس اندر وجود	آفرینش را کمال است و بود
رای عقل‌آرای انسان کبیر	روی زیبای خداوند قدیر

در حقیقت عین انسان کمال / عقل را انسان عین اندر ازل
شارع دین مرشد حق در عیان / هم طریقت هم حقیقت را نشان

مح در معنی خلافت الهی

جانشین حق باخلاق و صفات / که بود زان فیض بخش ممکنات
زانکه او را جانشینی از خداست / راستی خود خالق ارض و سمات
جانشین حق کند خود کار حق / آشکارا زاو شود آثار حق
نسخهٔ مجموعهٔ ذات و صفات / مستفیض از حق مفیض ممکنات

در اینکه کتاب مبین اوست

چون ز عالم معرفت منظور شد / این کتاب کبریا مسطور شد
این بود خلقی که یزدان آفرید / کز وجودش نور عرفان شد پدید
آن کتابست آن که حق مسطور داشت / اندر آن اسرار حکمت برنگاشت
هستی پاکش کتاب باشد مبین / که بود مشحون بهر علم و یقین
چون در آن اسرار حق مستور بود / زین نه هر سری از آن مستور بود
از رقومی کاندر آن بنوشته بود / خود هر آن سری هویدا گشته بود
خود کتاب الله ناطق آن بود / که در او اسرار حق تبیان بود

علم هر سری که حق مکتوم داشت / در کتاب بود او مرقوم داشت
سر هر علمی که بود اندر نقاب / شد عیان در آن کتاب مستطاب

نوع دیگر در مدحت آرائی حضرت شاه ولایت و نور هدایت و وصی نبی و خلیفهٔ مطلق که اشارت بحب واجب الحب و در بیانش ز کلام اولی الالباب [illegible]

ایکه خواهی علم و ایقان در جهان / هستی باقی وجود جاودان
بنده گی با شاه درویشان گزین / که بود حکمش برازچرخ برین
شاه درویشان ز عرفان تاجدار / بندهٔ شایسته پروردگار
پادشاه کشور فقر و فنا / خسرو زیبندهٔ مدح و ثنا
شاه درویشان امام رهنما / دوحهٔ بستان هستی را نما
شاه درویشان نظام است و بود / رهنمای عالم غیب و شهود

در حقیقت عین انسان کامل   عقل را انسان عین اندر ازل
شارع دین مرشد حق در عیان   هم طریقت هم حقیقت را نشان

مع در معنی خلافت الهی

جانشین حق باخلاق و صفات   که بود زان فیض بخش ممکنات
زانکه او را جانشینی از خداست   راستی خود خالق ارض و سمات
جانشین حق کند خود کار حق   آشکارا زو شود آثار حق
نسخهٔ مجموعهٔ ذات و صفات   مستفیض از حق مفیض ممکنات

در آنکه کتاب مبین اوست

چون ز عالم معرفت منظور شد   این کتاب کبریا مسطور شد
این بود خلقی که یزدان آفرید   کز وجودش نور عرفان شد پدید
آن کتاب است آن که حق مسطور داشت   اندر آن اسرار حکمت بر نگاشت
هستی پاکش کتابا شد مبین   که بود مشحون بهر علم و یقین
چون در آن اسرار حق مسطور بود   زین زبهر سری از آن مستور بود
از رقومی کاندر آن بنوشته بود   خود بهر آن سر هویدا گشته بود
خود کتاب الله ناطق آن بود   که در او اسرار حق تبیان بود

علم هر سری که حق مکتوم داشت   در کتاب بود او مرقوم داشت
سر هر علمی که بود اندر نقاب   شد عیان در آن کتاب مستطاب

نوع دیگر در مدحت آرائی حضرت شاه ولایت و نور هدایت وصی بحق و خلیفه مطلق که اشارت بحب واجب الحب در شأنش هر کلام اولو الالباب است در سینه خیر النفس ابدا الی الابد

ای که خواهی علم و ایقان در جهان   هستی باقی وجود جاودان
بند گر با شاه درویشان گزین   که بود حکمش برازچرخ برین
شاه درویشان ز عرفان تاجدار   بندهٔ شایسته پروردگار
پادشاه کشور فقر و فنا   خسرو زیبندهٔ مدح و ثنا
شاه درویشان امام رهنما   دوحهٔ بستان هستی را نما
شاه درویشان نظام هست و بود   رهنمای عالم غیب و شهود

شاه درویشان سپهر داوری / رایت افراز علا و برتری
شاه درویشان صفابخش جهان / نوربخشای زمین و آسمان
شاه درویشان که عرفان رای اوست / معرفت از فیض جان‌بخشای اوست
شاه درویشان بعالم نوربخش / برفشانده از علم و عرفان درخش
شاه درویشان که حسن مطلق است / روی او روی دلارای حق است
شاه درویشان بقدرت دست حق / از شراب معرفت سرمست حق
شاه درویشان شه ملک وجود / رخ فروز عالم علم از شهود
شاه درویشان بدین رایت فراز / هستی معنا و صورت را طراز
شاه درویشان خود را اوستاد / مهر گردون سایهٔ خاکی نهاد
شاه درویشان که روی افروز شد / کاین شب تار طبیعت روز شد
آن خلیفه داور هست آفرین / ظل هستی بخش رب العالمین
آن ز نشر لطف تجرد خرقه پوش / دیده حق بین و گوش حق نیوش
علم را اصل و خلافت را مدار / در تسلیم و ولایت شهریار

قال النبی صلعم ولده المثل الاعلی وقال علیه السلام انا اصغر من ربی بسنتین

آن مثل حقرا و آن خود بی‌مثال / از ازل پرورده بیرون ز سال

آنکه

آنکه از پستان وحدت خورد شیر / تا فطام اندر شد آن پیر و پیر
چونکه از آن مذهب سر شیر شد / پیروان را حقرا پیر شد
پاک مولودی که استکمال فضل / بر کمال فضل بالغ شد دو سال
هان تو آن شش ماهه فرزندی که زاد / مادر صنعت چنان ای پاک زاد

تطبیق خلق السموات والارض فی ستة ایام بر شش ماهه شدن شاه ولایت مآب

داورت شش روز این شش ماه گفت / که در این سری بود اندر نهفت
یعنی آن ماه مبارک بود روز / بود چون مهر حقیقت رخ فروز
شب نبود آن ماه‌ها یکسر با / که نماند خود شب تاریک را
آسمان‌ها و زمین پس آن تو ای / هرچه شد پیدا و هر پنهان تویی
باطن افلاک و ظاهر آن زمین / خود زمین و آسمانستی چنین
حق چه باطن ظاهرت ایجاد کرد / آفرینش را اگر بنیاد کرد

صبح آرای در اینکه صنع لامصنوع عبارت از شاه ولایت

صنع لامصنوع یزدان آنکه هست / از صنیعش صنعت هر بود هست
صبغة اللهی که پوشید او برنگ / جامهٔ هستی بعالم رنگ رنگ
صد هزار الوان ز یک صنعت نگر / می‌بسازم این چنین صنعت نگر

لولا علی لما خلقت

آن طراز افسر لولا علی … خلق را مولا و یزدانرا ولی

آن برادر رتبت ولایت وصی … روح اعظم نفس کل خلق سوی

در تجلی گر شبیه حق نبود … از چرا اندر بدل حق مینمود

حق نما بودی که گفتند حق حقیقت … بودش افزون از وجود مطلقات

حق نبود اما بدی مرآت حق … مظهر حسن و صفات ذات حق

آینه بودش سراپا حق نمود … اینچه صیقل داده این آئینه بود

خطاب با غالی

آنچه پیدا دیدی از آن آن حضرت … خود نه حق بود آنکه فیض مطلق است

دیگر آنچه پیدا دیدی از آن آئینه آن … هست آن آئینه یزدانش بدان

در وجودش حسن یزدان جلوه نمود … عکس یزدان بود خود یزدان نبود

عکس از عاکس حکایت داشتی … عکس دیدی عاکسش پنداشتی

حق بدیدی لیک در مرآت او … کفرت آن انکار باشد ذات او

کفر آوردی و دین در باختی … یا خدا را یا علی نشناختی

رد بر خارجی بکفر

هر که نشناسد علی هم کافر است … کآینه حق است و نوری باهر است

آیت حق را چو کس انکار کرد … بر کمال حق چسان اقرار کرد

پادشاه کشور فقر و نیاز … عارج آن بر اوج معراج نماز

رجعت ثانی با بیان وصفی از نماز حضرت و عروج بمعراج حقیقت

افسر فرقش تبارک تاج بود … اگر نماز او را عیان معراج بود

چون بمعراج نماز آن برگزیده شدی … کو بدریای حقیقت در شدی

بر شدی از جان و تن یکباره فرد … بیخبر خود را از خود دیدی اشتی

آنچنان با دوست خلوت ساز بود … کش ز خود هم آنچنان پروا نبود

آن چه رازی بود و سر اندر میان … که ز خود هم داشت خود نامحرم آن

خویشتن با خویشتن محرم نبود … بودی آیا پس چه آن گفت و شنود

کلام حق ای نظام در وصف دیگر از نماز شاهنشاه پاکباز

آنکه ارش جسم و جان در غیب داشت … بر حضور حضرت لاریب داشت

غرب دان تا شرق از خود دور بود … از حضورش غیب و با غیبش حضور

خود ز شرق و غرب عالم بر شده … جان بجانان رخ در رخ دلبر شده

زنگاه غیب را حاضر شده … بر جمال کبریا ناظر شده

بزم دربار خلوت کرده ایاز / برده رخ در رخ غدار اندر غداز
یار با یار است در راز و نیاز / رو بهم آورده محمود و ایاز
رفته والی بر حضور پادشاه / بر نمیدارد ز خاک شه نگاه
پشت بر غیر است و با شه روبرو / با شهنشاه است گرم گفتگو
که شود بر پا و گاه افتد بخاک / روی میمالد ز خاکش تابناک
والی ملک ولایت از ازل / شهریار کشور علم و عمل
از زبان حق کند حمد و سپاس / که بودش از حق وجودی بی قیاس
پای گردون پایه اش اندر زمین / فرق با قدرش برا ز چرخ برین
بر زمینش پای گردون استوار / دست رادش داده گردون را مدار
پای تمکین کرده گردون را عمود / تا نیاید بر سر عالم فرود
می کشند از پای شه پیکان کین / بیخبر شاه است ز آسیب چنین
آنچنان محو رخ جانان بود / کش خبر نز پا نه از پیکان بود
آنچنانش پای طاعت بر زمین / کش خبر نز پا نه از پیکان کین
آنچنانش پای طاعت استوار / کش نه هر دردی پسند از دردکار
روی از جان دل ز تن بر تافته / که وصال کوی دلبر یافته

پای هر

پای هر جسمی که کش جان شده / که قرین با طلعت جانان شده
بر شده از جان و تن بگذاشته / خویش را از خویش پنهان داشته
او فتاده لرزه اش اندر بدن / از تماشای جلال ذوالمنن
کو بر اندامش ستاده مو بمو / که بدان در که ز سر بر کرده رو
در بر عبا افکنده جان آن زمان / کش فتاده لرزه اندر استخوان
رعد آسا استخوانش در خروش / کز فلک افتاده از عرشش ز هوش
کرده اندام همایونش از آن / آشکارا انفطار آسمان
ای جمالت قبله اهل نیاز / بی ولای حضرتت نبود نماز
رای پاکت قبله اهل دل است / کاندر آن انوار حق را منزل است
قبله گاه عابدان آن کوی تواست / سجده گاه عارفان ابروی تواست
آسمان آسا بهر بیگاه و گاه / جبهه سا اندر جنابت مهر و ماه
جز بمهر تو ای بعالم پیشوا / گر نماز است آن که باشد ناروا
ملک و عدل و امامت زان تواست / با تو از غیر تو کی باشد درست
رخ فرو ز آید چه مهر اندر سما / خود نمایی را نه بتواند بها
بی ولایت هر که آوردی نماز / کفر و تلبیس و جهالت کرده ساز

بسم الله تعالی

جذوه سیم در نعت حضرت بقیة الله فی الارضین و خلیفة الله فی الاسمین الامام باسرار القضا و القدر امام همام ثانی عشر علیه و علی آبائه السلم الی یوم المحشر

ای جمالت مظهر غیب الغیوب ... جوهر پاکت منزه از عیوب
مظهر غیبی که خود غیب اندری ... در بغیبت غیب را چون مظهری
گر جمالت رخ نمای غیب نیست ... رخ نهانداری داند غیب چیست
رخ نهان در غیب داری تا بچند ... کاین فتور و فتنه در عالم فکند
یافت هر دل کان مبرا شد ز ریب ... از شناسائی تو ایمان بغیب
خود تو آن غیبی که حق مطلق است ... وصف آن اندر بدیوان حق است
بی ظهورت عالم است اندر ظلام ... حالی ای مهر جهان بیرون خرام
سر مکنون با و نور آشکار ... مقتبس رویت ز روی کردگار
هان تجلی را ظهوری بیش کن ... دهر را فارغ ز هر تشویش کن

درو جودی

در وجودی مظهر لطف خفی ... که شد از آفاق و انفس مختفی
از جهان با اینکه رخ برتافته ... پرتو حسنت بعالم تافته

کلام بیرون نظام در اینکه حقیقت چشمه حیوان که نهان است

آن تویی سرچشمه عین الحیوة ... فیض جودت جاری اندر کاینات
آب حیوانی که رخ دارد نهان ... آن تو هستی در بظلمات جهان
از تو این ظلمات آتش اندر است ... کش خضر جوینده و چون اسکندر است
نور در ظلمات چون پنهان شود ... خاصه کو هستی ده دوران شود

مرکبی بدیع

هان تو آن نوری که رخ دارد نهان ... در نهانی کرده عالم را عیان
گر مقامات خلوت لاریب نیست ... اینچنین پنهانی اندر غیب چیست
اینچنین کرد هر غیبت کرده ... می ندانم با که خلوت کرده
خود همانا با شدت یاری گزین ... که ز عالم گشته خلوت نشین
این همه خلوت نشینی تا بکی ... از جهان غیبت گزینی تا بکی
روی تو مهر وجود عالمست ... مهر نتواند که خلوت در نشست

بسته عای ظهور

بسم الله تعالی

حدوده سیم در نعت حضرت بقیة الله فی الارضین و خلیفة الله فی الیمن الاعلم باسرار القضا و القدر امام همام ثانی عشر علیه و علی آبائه السلام الی یوم المحشر

ای جمالت مظهر غیب الغیوب / جوهر پاکت منزه از عیوب
مظهر غیبی که خود غیب اندری / در بغیبت غیب را چون مظهری
گر جمالت رخ نمای غیب نیست / رخ نهان دارد اندر غیب چیست
رخ نهان در غیب داری تا بچند / کاین فتور و فتنه در عالم فکند
یافت هر دل کان مبرا شد ز ریب / از شناسائی تو ایمان بغیب
خود تو آن غیبی که حق مطلق است / وصف آن اندر بدیوان حق است
با ظهورت عالم است اندر ظلام / حالیا ای مهر جهان پرور خرام
سر مکنونی و نور آشکار / مقتبس شد نیت از روی کردگار
هان تجلی را ظهوری پیش کن / دهر را فارغ ز هر تشویش کن

در وجودی

در وجودی مظهر لطف خفی / گر شد از آفاق و انفس مختفی
از جهان با اینکه رخ برتافته / پرتو حسنت بعالم تافته

کلام مدح نظام در اینکه حقیقت چشمه حیوان که نهان است اوست

آن تویی سرچشمه عین الحیوة / فیض جودت جاری اندر کائنات
آب حیوانی که رخ دارد نهان / آن تو هستی در بظلمات جهان
از تو این ظلمات آبش اندر است / گشت خضر جوینده چون اسکندر است
نور در ظلمات چون پنهان شود / خاصه کو هستی ده دوران شود

مدیحی بدیع

هان تو آن نوری که رخ دارد نهان / در نهانی کرده عالم را عیان
گر مقامت خلوت لاریب نیست / اینچنین پنهانی اندر غیب چیست
اینچنین گرد هر غیبت کرده / می ندانم با که خلوت کرده
خود همانا با شدت یاری گزین / که ز عالم گشته خلوت نشین
این همه خلوت نشینی تا بکی / از جهان غیبت گزینی تا بکی
روی تو مهر وجود عالم است / مهر نتواند که خلوت در نشست

استدعای ظهور

روی بنما ز آستین دستی برآر — هین ید و بیضای آور آشکار
تیغ ثعبان آیت از کف بر فراز — از ره اعجاز ثعبانی بساز
پرده بکشا عالمی پر کن ز نور — آشکارا ده تجلی را ظهور
در دم از آن روح قدسی بر دمی — زنده کن بهتر ز عیسی عالمی
میکشد عیسی برای افتخار — خاک پایت را بگردون اشطار
تا کش آیا کیمیای جان کند — توتیای دیده عرفان کند
دیده عرفان ز خاک روشنت — که جهانی را از آن جان در تنت
دهر را دیوار پشتیبان توئی — عالمی را نوح کشتیبان توئی
گر نظر ما را تو ای شه اعتنا — عالمی افتد بگرداب فنا

تطبیق آیه مبارکه نور در شان امام زمان که مثل نوره کمشکوة

دهر مشکوتی است کامد در ظهور — پر ز مصباح ولایت پرده نور

فیها مصباح

حب حق کاندر دلت اندوخته است — هست مصباحی کش آن افروخته است

المصباح فی زجاجة

در زجاجه رای پر نور و ضیا — داری آن مصباح روی کبریا

آن زجاجه

آن زجاجه کت ز رای پاک شد — خود ضیا افشان به افلاک شد

الزجاجة کانها کوکب دری

آن زجاجه کت دل است ای پادشاه — کوکبی ماند برار خورشید و ماه

یوقد من شجرة مبارکة

کوکبی کش نور دل افروختند — از درخت عصمتش افروختند
عصمت سرمد که ناموس حقست — پرده دار روی حسن مطلق است

بیان شجره

دوحه عصمت که نور سرمد است — پر ز شاخ و بر وجود احمد است

زیتونة

بس مبارک دوحه میمونه است — گفت از این یزدان که آن زیتونه است

لا شرقیة ولا غربیة

در میان جسم و جان آن نابت است — شاخ در چرخ و بیخش ثابت است

یکاد زیتها یضیء

زود باشد تا که گویم روشنست — اندران زیتی که آتش رو نهفت
زیت پر نور خلافت گر شد — شعله تا بر بزم کیوان می کشد

بر جهان یکسر شعاع افکن شود	که دو کون از پرتوش روشن شود
چون خورش از غیب نور افشان شود	هرچه ظلمت در جهان پنهان شود

ولم تمسسه نار

خود شعاع افشان شود بس آشکار	ور نه از آتشی پسند شرار

توضیح

از خود این زیت صفا روشن شود	که بعالم بر شعاع افکن شود

مراد از نار

ده هزار از روشنی باشد دلیل	نش رسد ور نار وحی از جبرئیل
آن خلاف آیت کبری استی	کش جناب مهدوی دار استی

نور علی نور

نور عشق است آنکه آید در ظهور	با امامت نور پس بالای نور
نور عشقش آن ولایت در دست	نور امامتش این شریعت کامل است
از امامت حاکم شرع است و دین	از ولایت ناظم ملک یقین
صورت و معنی از او یابد نظام	که بود در بود و در هستی تمام
گردد از رخ چون براند از نقاب	فایض از مهرش چو گردد فیض یاب

جلد دوم
حرف نون

در مدح شهنشاه عالم پناه خلد الله ملکه
دوم

جلوهٔ پنجم از جلوهٔ ششم از طور سینا در مدحت آرائی و مناقب اعلیحضرت آسمان بسطت خورشید اضائت مریخ مهابت کیوان صلابت شاهنشاه زمین و زمان سایهٔ رحمت خداوند جهان ناشر آیات امن و امان مظفر نام پادشاهی محمد شاهی خلد الله ملکه

بهاریه در ستایش حضرت شاه آدینه کار

حمد یزدان صانع پروردگار	گلگشت آرایش ده روی بهار
هر بهاران در صنعش جلوه گر	در بسیط خاک هر نقش و صور
فیضش آن سان زنده سازد خاک را	که فتد غیرت بجان افلاک را
نقشها آن سان برآرد از زمین	که دهد تشویر بر چرخ برین
نزد دادا امداد و رنگش مدد	نقش گوناگون الوان بر شد
در بسیط خاک پیرنگ از قدر	آید از ترکیب الوان و صور
بر زبر یک یکدم بی فسون	صد هزاران رنگ آرد برون
برشکافد دانه را در زیر خاک	خاک تاری را نماید تابناک

برجهان یکسر شعاع افکن شود — که دو کون از پرتوش روشن شود
چون خرش از غیب نور افشان شود — هرچه ظلمت در جهان پنهان شود

ولم تمسسه نار

خود شعاع افشان شود بس آشکار — ورنه از آتش بسند شرار

توضیح

از خود این زیت صفا روشن شود — که بعالم بر شعاع افکن شود

مراد از نار

ده هزار از روشنی باشد دلیل — نش رسد وز تا روحی از جبرئیل
آن خلاف آیت کبری استی — کش جناب مصطفی و ولی دار استی

نور علی نور

نور عشق است آن که آید در ظهور — با امامت نور هین بالای نور
نور عشقش آن ولایت در دست — ورد امامتش این شریعت کامل است
از امامت حاکم شرع است و دین — از ولایت ناظم ملک یقین
صورت و معنی از او یابد نظام — که بود در بود و در هستی تمام
گردد از رخ چون براند از و نقاب — فایض از مدحش چو گردد در فیض باب

جدو دوم
چو نقادان

در مدح شهنشاه عالم پناه خلد الله ملکه و عدله

هو

چند وه جلوه بسم از جلوه تسنیم از طور سینا در مدحت آرائی و مناقب اعلیحضرت آسمان بسطت خورشید اضائت مریخ مهابت کیوان صلابت شاهنشاه زمین و زمان سایه رحمت خداوند جهان ناشر رایات امن و امان مظفر نام بادشاهی محمد شاه غازی خلد الله ملکه

بهاریه در ستایش حضرت آفریدگار

حمد یزدان صانع پروردگار — گلکش آرایش ده روی بهار
هر بهاران در ز صنعش جلوه گر — در بسیط خاک هر نقش و صور
فیضش آسان زنده سازد خاک را — که قند غیرت بجان افلاک را
نقشها آسان برآرد از زمین — که دهد تشویر بر چرخ برین
نزد داد امداد و رنگش مدد — نقش گوناگون الوان برکشد
در بسیط خاک هر رنگ از قدر — بید هر ترکیب الوان و صور
بر زبر یکدم بصد فنون — صد هزاران رنگ آرد برون
برنشاندانه را و از زیر خاک — خاک تاری را نماید تابناک

در آثار اوراق و شجر

از شجر شاخ و ز شاخ آرد ورق — آرد از گل بر سر گلبن طبق

نقشها از هر ورق آرد پدید — کز خرد زاندیشه نتواند کشید

رگ رگان سازد از آن بنهبها — کآب و خاک و آتش آرد بر هوا

بر شدر کهبسم صاف و رقیق — کش نیارد یافتن فهم دقیق

هر ورق گوئیا هزاران دفتر است — که در آن شرح جلال داور است

صد هزار اندر ورق تألیف کرد — تا کمال خویش را توصیف کرد

بسم در دقائق صنعت

از زمین خشک نخل تر کشد — که بر اوج چرخ گردون سر کشد

بر جهان حکمش چو بار آور شود — از درخت سبز آتش بر شود

می بهم پیوندد آب و خاک را — تا ببار آرد عروس تاک را

حکمتش رنگ بریزد بر هوا — حسن گل گردد ز گلبن رخنما

بر کشد نقاش صنعش با درنگ — بر هوا گلها فراوان رنگ رنگ

در لطایف

بر هم اندر شاخ طرح انگیخته — لعل و الماس و زمرد ریخته

حسب

آتشین گلهای گوناگون شده — کان گلبن گو مگر کانون شده

ایکه کانون کان و کان کانون تواست — جلوه گر گلهای گوناگون تواست

بر نثار خاک آرد از طرب — شاخ بر سر درّه یاقوت و ذهب

بسم در لطایف آثار

در هوا پیوند شاخ و گل کند — نقشبندی لاله و سنبل کند

می بباقد بر هوا با پود و تار — رخت گلبندی لباس نوبه‌دار

آب و خاک و باد و آتش بافته — تا بگل پوشد حریر و تافته

می برون آرد بصنع از یک نگاه — گونه گونه لعبت از یک کارگاه

می ببافد یکدم از دست توان — صد هزاران از پرند و پرنیان

پرده بر اندام گل پوشد چنان — کز هوا سازد نگهدار آن

خاک ره چون عنبر سارا کند — که از آن پردامن صحرا کند

بر زمین باد بهاری مشک بیز — خاک عطرآمیز و گلبن لعل خیز

تحسین ملکوت

باد را بر خاک قدسی دم کند — تا نشان از عصمت مریم کند

از زمین مرده روح ابدا کند — کاشکارا معجز عیسی کند

هم در این معنی

صنعتش آن سان رنگ‌پردازی کند / که بهر رنگی چمن‌سازی کند

سازد از رنگ مجرد آشکار / نقش رنگارنگ الوان صدهزار

باد را با خاک آمیزش دهد / بر گلستان ابر را ریزش دهد

بر درخت از غنچه شفاف و رقیق / آب و آتش را ببندد چون عقیق

طرح‌ها در باغ و صحرا ساخته / بر چمن هنگامه‌ها انداخته

بر صبا چون کارفرمایی کند / یکدم این سان عالم‌آرایی کند

هم در این معنی

روی قمری سوی نیلوفر کند / مست و بیخود از زمینش برکند

بال سازد شوق و پر سازد هوا / با پر و بالی برآید بر هوا

از گیا سازد فرازان نردبان / تا برآید بر فراز آسمان

بندبازان کاسه‌گردان از زمین / برشود تا ساحت چرخ برین

گه خرامان که معلق می‌زند / طعنه‌ها بر چرخ ازرق می‌زند

پای‌کوبان کف‌زنان دارد درود / بر سپاس صانع از ورد و درود

طرح‌بندی نقش آب و گل کند / در گلبن گل در انسان دل کند

در مدح [illegible]

در رزاقیت

صانع روزی‌ده روزی‌رسان / ریزه‌خوار سفره‌اش هفت آسمان

نه فلک در مطبخ جودش تنور / فیض‌یاب از خوان لطفش مار و مور

کمترین بذلش ز خوان بی‌حساب / گرده‌ای ماهست و قرص آفتاب

طرح ریزه‌های دلکش کرده است / تا تنور چرخ آتش کرده است

آتشی بی‌باد و دودی ساخته / چار عنصر را بطبخ انداخته

هر کسی را صبح و شام از این تنور / می‌رسد روزی بپا یا با قصور

هرچه نعمت بین در آن انباشته است / بر سر خلقش معلق ساخته است

معلق داشته است

از زمین روید ببارد ز آسمان / حق نگر باشد چسان روزی‌رسان

تخلص در مدح حضرت ظل اللهی شاهنشاه عالم‌پناه خلد الله ملکه و سلطانه

آسمانی کرده بر پا در زمین / که بود بالاتر از چرخ برین

مقتبس از روی و رایش مهر و ماه / ملک را پشت است و عالم را پناه

پادشاهی در بعالم بی‌نظیر / گردشش بود چرخ برین فرمان‌پذیر

چون رضای حق رضای او بود / چرخ در فرمان رای او بود

آسمان رایت و کیوان افسر است / کز کلاه فخر تاجش برسر است

خسرو عادل شه با داد و دین | در زمین کیهان خدا را جانشین
عقل فعال است نفسش در وجود | که همی بخشد بعالم هست و بود
صورت و معنای شاهی در ذات | عادل اندر فعل و کامل در صفات
صورت شاهی بصورت وانمود | باطنش معنای شاهی را وجود
جوهر رایش بسر اندر کمال | با شدش با عقل فعال اتصال
داور دوران **محمد شاه** راد | که بروی سر ابواب رحمت بر گشاد
شاه عادل در همه ملک وجود | که وجودش سربسر عدلست و جود
پاک را شاهنشه عالم مدار | نور مطلق سایهٔ پروردگار
از ظلام طبع رایش پاک شد | که وجودش جوهر ادراک شد
در حقیقت مردم چشم وجود | در بصیرت دیدهٔ قلب شهود
شاه عالم خسرو یزدان سپاسی | معدلت آرا خدیو پارسای
تاج و رشاه جوانبخت جوان | که جوان شد نو عروس ملک از آن
بر صداق عدل از حکم نظام | بست آن مخطوبه را عقد دوام

تاریخ حضرت شاهنشاهی | مناسب معنای ظل اللهی

قامت حق است ظل مستوی | آسمان شو تا بدین ظل در شوی

بیت نیز

قامت یزدان چنینش سایه است | کز فیض وجود بخشش آیه است
ظل مبسوطی که مقیاسش حق است | رحمت عام است و فیض مطلق است
سایه گشش نور حق مقتبس شد | دهر را باید ازاو مقتبس شد
افکند چون ظل جمال ذوالجلال | عدل و احسان باشد و حسن و کمال
قامت یزدان چو شد با منتهی | باید ایشان سایه اش با انتها
قامت حق است جاویدان قیام | سایه اش باید بپا بودن مدام
پادشاهی شاه جاویدان کند | **جذوهٔ پنجم** که بعالم قامت یزدان کند

در مدح شاهنشاه خلد الله ملکه

در مدحت اعلیحضرت شهریاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و انار نوره و برهانه بطرق مختلفه و انحای صوریه و معنویه و حکمیه و عرفانیه امید که در حضرت آسمان بسطت صاعد مصاعد قبول و تایید نخوانده سبب نام حصول سعادت دو جهانی گردد بمنه و کرمه

ای رعیت هفت کشور را کلید | بر حوادث ملک را سدی سدید
عدل رایت پایهٔ ملک جهان | چرخ سان دریای دست بیکران
از لوایت ملک و ملت را قوام | زیر چتر دین و دولت را نظام

بسته بر عدلت نظام عالم است | که همواره استوار و محکم است
باشد آن سلکی که یزدان بسته است | که جهان را بهم پیوسته است
سلسلهٔ اجزای این محکم نظام | جمله بر این رشته دارند انتظام
بندهٔ یزدان خداوند زمین | که بود کیهان خدا را جانشین
راستی خود جانشین حق بود | که بعالم رحمت مطلق بود
رای رادش پاک از آلایش بود | که جهان را از وی آرایش بود
نور حق را خاطرش مشکوة شد | که عیان زان پرتو آیات شد

در مدیح اعلیحضرت خدیو کامکار بدستور عرفان در کشا

آنکه از تألیف صنع بی‌نظیر | متن رحمت را بود شرحی کبیر
عین انسان جهان جسم و جان | از صفا انسان عین اندر جهان
نظم عالم بین ز عدلش حالت | وز صفا سمار اقلیم دلت
از صفا چون ملک دل تعمیر کرد | ملک پیدا و نهان تسخیر کرد
کارفرمای وجود اندر زمین | که بود رایش براز چرخ برین
ناظم احکام انسان کبیر | دادگر دارای اسکندر نظیر
ملک را عدلش بهر پیرایه است | آفتاب از عهد رای پاکش سایه است

ظل یزدان چون شعاع افکن شود | سایه‌اش باید چنین روشن شود
زانکه رویش نوربخش رای شد | سایه‌اش مهر جهان آرای شد
از جمال مهر عالم روشن است | که بهر بزم رای پاکش روزن است
اینکه پستی آفتاب تابناک | روزنی باز است بر آن رای پاک
هرچه معشوق ازل را کاخ شد | پایدش انسان بر او سوراخ شد
نور از آن سوراخ میتابد چنین | که شود روشن همه روی زمین
نور میتابد از آن ظل منیر | تا شود آفاق عالم مستنیر
نوربخش سایهٔ یزدان بود | که جهان روشن از آن ایمان بود
طرفه ظل است اینکه شد از استوا | فیض بخشای وجود ماسوا
شاخص عالم چو آن ذات شود | بایدش ظل را چنین اثبات شود
برکشاید بر جهان چون دست جود | دست کو ابر است و بارانش وجود
دست بین ابر گهربار آمده | هست و بود وجودش آثار آمده
ابر بنگر بر همه عالم محیط | کش کرم عامست و انعامش بسیط
قطره‌ها از آن همه دریا شده | سر بسر دریای گوهرزا شده

مدیح اعلیحضرت شاهنشاهی و شروع مدایح سبعهٔ کلامی

بحر گوهر زا ابر بار دست شاه … که فروغ افکن شود بر مهر و ماه
از فروغش مهر و مه روشن شده … که بمهر و مه فروغ افکن شده
دست عدل شاه آن ابر سخاست … کش مطر دلهای اصحاب صفاست
طرفه ابریست آن که بارانش دلیست … دل که او را علم و عرفان حاصلیست
دل که او را دانش و عرفان بود … بیکران دریای بی پایان بود
بحر بی پایان دل است از راستی … که ز دانش بحر گوهر راستی
ابر رحمت دست عدل شاه شد … که از او بخشش بمهر و ماه شد
ابر رحمت بین که بارد از بنان … بارشش انعام بر چرخ برین

وصف شمشیر حضرت خدیو روزگار که در معنی قدرت موهوبهٔ از کاینات

بر کفش آن گوهر الماس گون … ملک را رکن است و عالم را سکون
بوالعجب دریای گردون گوهر است … گر مصون از خرق او را پیکر است
آسمان بین گر به پیکر چون هلال … پیکران بحری مگر گردون مثال
گر ز این گوهر سپهر اخضر است … پس چرا تحدیب و تقعیرش در است
آشکارا جوهری باشد بسیط … که بود پیرامن دوران محیط
عالمی اندر زیر سایه اش … دید نتوانی برفعت پایه اش

در وصف سیف شاهنشاهی که در معنی قدرت موهوبهٔ الهی است

گر ز این گوهر سپهر اخضر است … پر چرا تحدیب و تقعیرش در است

بر قضایش خلق تن در داده اند … چرخ سان گردن بحکمش داده اند
بر جهان یکسر بود حکمش روان … زیر فرمانش همه گردنکشان
چون سپهرش در مقعر آتش است … گر بسی سوزنده و شعله کش است
یک زمان گر شعله افروزی کند … برق خلافش جهانسوزی کند
گر بر افروزد شرار برق را … می نماند غرب را و شرق را
برق آسا چون بر افروزد فرند … لرزه از زخمش فتد در روم و هند
از شفیرش گر برافروزد شهاب … افتد اندام جهان در التهاب

کلام در مدحت آرائی بنحوی ابلغ در آثار سیف خلافت

در نهادش آب و آذر اندر است … آذرش آبست و آبش آذر است
آتش و آبش بهم آمیخته است … از فسون بنگر چه سحر انگیخته است
آتش سیال و آب جامد است … مشتعل نار است و نار خامد است
سحر سازی کار این افسون گر است … که بهم آمیز آب و آذر است
چشمهٔ آتش ور آب تشنه کام … گوهر آگین جوهر آیینه فام
مهر منظر چرخ پیکر مه شعاع … مار شکل آیینه بر نیک اختراع
ابر آتشبار تیغ آبدار … حاسم اعدا حسام شهریار

ناشر شطرنجیه ایضاً در وصف شمشیر خسرو کشورگیر

روی چون آیینه دارد پاک و صاف | تا که بنماید شجاعت در مصاف
بر حوادث ملک را سدی پدید | کش بنا رد شبه اسکندر کشید
ملک را حصن است و کشور را گشاد | فتنه را سد است و رحمت را سداد

ایضاً

منطقهٔ گردون عجب دارد تمش (سند شمشیر) | رحمت و امن است فیض دائمش
از ثریا بسته عقد گوهرین | جوزهر از عقد جوزااش ببین
لعل آگین قائمش از زر اسی | عقد پروین شاخ شعر است
عقد پروین شاخ شعر اگر | بر کف مهر جهان آرا نگر
ثابت و سیار بر هم گشته اند | برج عقرب در فراسم گشته اند
جوزهر شکل آمد و کیوان نطاق | وه عجب دارد بگردون انطباق

در رایت و رمح

رایت جاهش چو خط مستقیم | آیت جود و عدالت را نعیم
بعد بحید بین و خطا جوهری | جوهر خطیش را چون بنگری

مدح خسروی بعض حواهد

رایت و رمحش ابا قطر جهان | میشود شکل الف از آن پیان
ز اوج کیوان تا زمین خط کر شود | خط نه همچون فضل رمحش را شود
رسم کن دایره جود و جدی | قطر مهر از قطر پرچم کن جلی
زان مثلث بین که بنماید عیان | رایت و رمحش ز قطر آسمان
خطی است این یا که خطی در وجود | شد ز کیوان بر خط محور عمود
سطح قطر مهر در مه نقش بست | شاه بر اورنگ رفعت بر نشست
قوس گردون را قضا شد چون وتر | شد بر او سهمش عمودی از قدر
چون وتر سازد ز سهم سهمگین | بر شکافد قلب دشمن را کمین
خطی از خطی ز مرکز بر کشید | کز زان اندازه خطی شد پدید
محور عالم کنش قطر سپهر | سهم بین بر قوس گردون شد وتر
قطر را رمحش عمودی شد پدید | کز محیط چرخ بیرون بر کشید
ای که گویا دوری اجرام را | پرچمش را گو که جویا کام را
در مدیحش نطق را منبور بول | که بنهمه آب دریا در سفال
هست تا باقی زمین و آسمان | هست محکم باد و عدلش جاودان
منتظم بادش نظام جنب | فالمطف از عدل و عطایش فیض یاب

ای دلارا خامهٔ زیبای من | معنی آرای و سخن پیرای من

غم زدای خاطر افسرده‌ام | فیض بخش دل پژمرده‌ام

نکته پرداز معانی از بیان | کاشف اسرار پیدا و نهان

چون تو سر زی از حقایق سرنوشت | رای رضوان گردد و دفتر بهشت

از سخن چون نغمه پردازی کنی | بر ورق پیدا چمن سازی کنی

خود تو آن مرغ خوش الحان منی | که سخن گوی و سخن دان منی

چون تو آیی بر بنانم نغمه خوان | میکنی بر دل معانی را بیان

آنچه دانشها بدل اندوختم | تا بخاطر منطق آموختم

بر ورق چون نغمه سازی میکنی | از سخن معنی طرازی میکنی

چون شوی اندر بدفتر نغمه خوان | بوستانها میکنی پنهان از آن

نغمه‌ات طرح بسی بستان کند | نغمه سازی از چه مرغ افغان کند

هان توای

هان تو یا آن طوطی شکرشکن | که همی ریزد نبات از دهن

از نباتت کام جان شیرین شود | وه چه بنا کش حلاوت این بود

برکشی از پرده چون گفتار را | آشکارا میکنی اسرار را

آشکارا سرار پنهان میکنی | صورت معنی نمایان می کنی

راه می پویی ولی طاوس وار | که زدی بال آوری چتر آشکار

خود گدا این راه را پوشش وری | کش بر اتش چتر بندان لبری

اینهمه پویی ترا مقصود چیست | در بسودایت ندانم سود چیست

چیست مقصود تو و مقصد کجاست | کت براه شوق پویا سرچه پاست

بسکه پویای ره دلبر شده | از شرف پایت چو گردون سر شده

زندگانی آب میجویی مگر | که ره ظلمات پویی سربسر

بسکه در ظلمات ره بسپرده | پا تا آب زندگانی برده

خود چو مینوشی ز جام آن آب سبک | از کرم ته جرعه میریزی بخاک

شکایت به قلم

گر تو میدیدی دمی درماندگی | مرده بودی از یکی دم زندگی

هان چو خواهی گرد و عمر جاودان | با همه درماندگیها در جهان

در یکدم زندگی زندان بود / حق نگهدارد که جاویدان بود

زندگانی بنگر و روزی پس منت / دل دمی از جور با تشویش نیست

از ستمکاران ستمها میرسد / از بدان بر دل المها میرسد

نیست یکدم از جفا آسوده‌ای / دل ز غم دارد همی فرسوده‌ای

بر دل مسکین بصد سوز و گداز / هر کسی دستی بکین دارد دراز

پس چه بودی جاودان گر آمدی / عمرها بخشند و بیم شیده‌ای

خطاب دیگر با قلم

میشی گر خود تو آهوی ختن / از چه دیگر نافه بخشی بمن

نافه می‌بخشی بمن از مشک تر / چون شوی اندر بدفتر بسیر

بر منت بخشش از مشک تر است / گر شمیم افزون ز عطر و عنبر است

بر مشام روح می‌بخشد شمیم / گش نیاید زنده چون خلق کریم

گوییا از کوی جانان میوزد / گر شمیمش روح را جان میرسد

میکند زان نافه مشکت ستار / عقل استنشاق بوی زلف یار

بر همی بخشی از این سان نافها / گش نیارد ملک عالم شد بها

از توام زان نافه بر کف آمده است / که بدر رویشی سپهرم پایه است

سر نهم

از کفم این مایه تا نبود جدا / خصم نتواند مرا کردن گدا

خصم را از معرفت گر مایه بود / مهر بیت و ر رود قدرم منیر ود

خویش را از کینه رسوا میکند / طعن و دق بر خویشتن وا میکند

کین او بر من نیست از زبان / تا نخواهد کرد کار جسم و جان

عنکبوت آن و بر خود می‌تند / بر هلاک خود همی جان می‌کند

خواهمت بندی بحی زان ماه نهب / با گران باری چو گردون پر تعب

تا کر دستی بدان بالا کنم / فضل را ظاهر ید طولی کنم

آورم از آن بر غم آسمان / بر جناب فضل در رفعت ارمغان

ارمغان سازم بر آن درگاه جاه / که خلایق راست از یزدان پناه

از جفای قبطیان بهر فرار / رو کنم نک آن خاکش ره سپار

خائف و ترسان نهم ز الهام غیب / موسی آسا رو بدربار شعیب

زاد خود تقوی و مرکب تن کنم / روی جان نک آن آن مدین کنم

پاکان همچون شعیبش رتبت است / که خود از داشوران امت است

بو که خاکش ملجا یا بخشایدم / از مدیحش قدر و دین بفزایدم

از جفای هر ستمکار عنید / خود پناه آرم بدان رکن شدید

لب چو از بهر شکایت واکنم — در جنابش چرخ را رسوا کنم
آسمان گر کین فرعونی کند — نیست باک از همتش عونم کند

[illegible]

رای کان مرآت آیات حق است — رای روح افزای فیض مطلق است
در حقیقت جوهر فرد وجود — رخنمای طلعت غیب از شهود
صورت آرای جمال راستی — کرده روان بخش و جهان پیراستی
در بصورت آدم و معنی فلک — ظاهرش انسان و در باطن ملک
آسمان در کسوت انسان شده — یا که انسان آسمان ایمان شده
آسمان بگزیده جا اندر زمین — یا زمین بر رفته تا چرخ برین
خاک هم این سان تواند پاک شد — کز صفا بالاتر از افلاک شد
عالم عامل حکیم عقل رای — نفس کل آیینه گیتی نمای
ناظم معقول و محسوس جهان — بر نظام کل به پیدا و نهان
این نظام کل که پیوسته است — بر یکی جنبش ز کلکش بسته است
بر بنانش کلک چون گردد سوار — چرخ را گردد عمودی استوار
استواری چرخ از این آمد عیان — کش عمود آمد ز کلکش بر بنان

برکشد چون خامه در دستش صریر — لرزه افتد در تن چرخ اثیر
باستین دست تعدی در کشد — چون بنانش خامه بر دفتر کشد
دهر آسوده بدین هنگامه است — کش فلک رعب از صریر خامه است
بند عدلش بین چسان پیوسته است — کز معدل دست گردون بسته است
تش اگر میبست از این بند گران — با هنرمندان چه میکرد آسمان
دست جور و کین کشد در آستین — آسمان از عدل دستور زمین
دانش و بینش فراهم گشته اند — اندر آن هستی مجسم گشته اند
عدل و دانش را مرکب ساختند — تا که نقشش جوهرش پرداختند
عقل و عشق و داد و دانش در وجود — از فروغش روی هستی بر نمود
دفترش لوح است و کلکش کو قلم — که کند احکام عالم را رقم
لوح محفوظ است رایش در فعال — کش بود با عقل فعال اتصال
محو و اثباتش خیال کیست شد — که بدان پیوسته با افلاک شد

مدیح در وصف خامه عدالت نگار

کلک را بنگر که بر آن رای راد — در نظر مرصاد عدلست و سداد
بر جهان چون درسه عدل افراخته — هر طرف زان دو رمح انداخته

بنگر و زان دور بین اطراف را / سر ببر قاف جهان تا قاف را

تا چو من بپسند جفاکش کز کین / برکند بیخ جفا جو از زمین

داد مظلومان بخواهد از بدان / از جفا و جور نگذارد نشان

میدهد دستش بصورت انتظام / کش بود از رای معنا را نظام

عدل بین کاندر جهان گسترده است / صورت و معنا مطابق کرده است

انطباق حس و عقل از رایی / عدل و رای آن جهان پیرایی

کلک باشد آنکه بر دستش درست / یا که مفتاح در هر کشور است

در شریعت عالم احکام دین / در طریقت سالک راه یقین

قاسر طبع شیاطین از شرور / واضع میزان حکمت در امور

چون بلک آید ز حکمت نکته سنج / بر عیان گنجور معنا بین و گنج

آستیش پیوسته با عقل بسیط / که بود در صورت و معنا محیط

صورت معنای انسانی بذات / در حقیقت آیت ذات و صفات

پرتو نور حقیقت تافته / که بدل علم حقایق یافته

طرز دیگر در مدح طرازی

کلک فکرت علم اشیا را تمام / داده بر لوح ضمیرش ارتسام

با صفای رایش بعلم از راستی / رخنهای صورت اشیاستی

رای پاک اوست بین عیان با نخل طور / کاشکارا شد تجلی را ظهور

گر نه چون عقل نخستش جوهر است / از چه رایش روی حق را مظهر است

نفس کل اشاره چه اسم اعظم است / که بتدبیر نظام عالم است

تا دهد از همت عالی نشان / گشته تمثال ز رایش آسمان

دست همت بین که برافراخته است / ظاهر و باطن مسخر ساخته است

صورتش مرآت آیات حق است / که تجلی بخش حسن مطلق است

در وجودش از کمال همت و بود / عقل را و عشق را آمد وجود

جمله استیها ز یکی هستی نگر / در بلندیها عیان پستی نگر

جوهر نفسش پس اندر وجود / هر کمالی از مراتب طی نمود

از هیولای صورت بر نهاد / تا فراز اوج عقل مستفاد

نفس کامل بین چه استقلال یافت / که وجود جوهر فعال یافت

جذبه عشق حقیقت در وجود / میدهد این گونه عاشق را صعود

سالک مجذوب راه عشق گشت / کز فراز علم و ایقان در گذشت

گوییا از کوی جانان میرسد / گردشش آفاق را جان میرسد

بر بکف گیرد چو مفتاح بیان	باب بگشاید از آن گنج گران
فتح ابواب معانی میکند	بر جهان گوهرفشانی میکند
فیلسوف دهر و افلاطون راد	که بدو هر ابواب حکمت برگشاد
سربخش دیدهٔ علم و بها	رخ فروز طلعت فضل و سخا
در فنون علم گنجور کنوز	فاتح ابواب و کشاف رموز
مطلع انوار عرفان در وجود	کاشف اسرار هر بود و نمود
در حقیقت عین اعیان جهان	زبدهٔ اوتاد و ابدال زمان
فضل را معیار و دانش را رصد	علم را میزان و مکیال خرد
با کمالش عقل را نبود وزان	که عیارش را بود معیار از آن
پرتو نور است و مقباس هدی	مطلع عدلست و مصباح دجی
صیقل رای و کمال معرفت	جلوه گاه آیت ذات و صفت
فارابی علم فیلاسوف عهد	فیلسوف دهر افلاطون جهد
حامی ملت ظهیر علم و دین	مظهر آیات عرفان و یقین
آیت عظمای لطف و معدلت	غایت قصوای جود و موهبت
صاحب قدح معلی در کمال	بر نه ایوان صاحب ذی جلال

مدحی ابلغ

گر نه چون روح القدس قدسی دم است	از چه جانبخش تمام عالم است
کار بنگر کان مسیحا می کند	کز یکی دم عالم احیا می کند
باد میدان بین باذن کردگار	رفته در دستش چو سیمرغ آشکار
طیر می سازد ولی سیمرغ سان	که شود پران بر آفاق جهان
باکر شهب ز اوج جا بشد	کش نشیمنگاه دست شاه شد
طیر بنگر که بحکمت ناطق است	بر نظام ملک و ملت رائق است
هر طرف کشورگشایی میکند	در جهان ملک آزمایی میکند
ترجمان نطق حکم محکم است	که نظام آرای ملک عالم است

مدحی دیگر

زیجی از فکرت بخاطر بسته است	که حقایق را رصد بنشسته است
دام فکرت چون بدل گسترده است	سربسر صید حقایق کرده است
در بجو هر چون خیالش پاک شد	از صف افزونتر از افلاک شد
اندر آن جو هر هزاران عالمست	کش فزونیها از سپهر اعظمست
هرچه از آفاق و انفس کاینست	جمله در آن گنج مخزون کامنست

سینه

دفتر دیوان احکام قدر / که بود حکمش روان بر بحر و بر
فتحهٔ پرگار دولت در وجود / مرکز دایرهٔ کشف و شهود
رایش آن فهرست ابواب فنون / که حقایق را بدل دارد درون
دست دستور دیوان دهور / کافل اندر قبض و در بسط امور
عارف اسرار دانای صفی / عالم عادل حکیم فلسفی
عالم آفاق علم و معرفه / پیر استادان فقه و فلسفه
خالص اکوان و اعیان الباب / کآسمان شد در یم فضلش حباب
منطق نیکش بلاغت را بیان / حکمت حق را کلامش ترجمان
بندهٔ شاه ولایت از ازل / که شد از آن مالک علم و عمل
جان الهی که هست / نوربخش صورت و معنا بهست
اوستاد دانش و بینش که داد / از ارسطو علم و افلاطون زیاد
صد چو افلاطون و هم بوزرجمهر / بر جنابش روز و شب سایند چهر
شد برا بوزرجمهر از ره سخی / که بمهر آن پیر از کسری اسخی
آنکه حق را بندهٔ آزاده / جان و دل اندر محبت داده

در طریق عشق حق فرسوده / روی بر درگاه یزدان سوده
رهروی اندر ره علم و رشاد / اکوان فردی و لی خاکی نهاد
هم هنرمندی هنرپرور ستی / حکمران بر زیر و بر بالا ستی
از شریعت وز حقیقت واقفی / عالم دینی حکیمی عارفی
سالها خونابهٔ دل خورده‌ام / تا که این دفتر بنظم آورده‌ام
طرفه دیوانی بدیعی که عیان / کرده اسرار معانی را بیان
خود ز هر لفظی در آن ایراد شد / مخفی حال جانان یاد شد
سکه در آن شد تجلا را ظهور / میدهد تکسیر شان از کوه طور
طور سینا بیت کاندر آن شجر / باشدش از دانش و بینش ثمر
هر ورق در آن زمین با دست نور / راهش کوکبم که خود نخل است و طور
این چنین نخلی که بار آورده‌ام / بهر شاه نامدار آورده‌ام
پادشاه صورت و معنا که داد / نظم معنا و صور از عدل و داد
تاجبخشا باین بقدر شان / از وجود چون تو افلاطون نشان
موسی کاظم شهنشاه ولی / کف خود بازآده تیغش علی

رهبر و بینش بزرگ حق گزین | پاک رای با صفا دستور دین
روی با فرعون و با موسی برای | صورت آن هامان و هر فرخ در صفا
باشدت چون خدمت هرون کنی | کاندرین ره طاعت بیچون کنی
خدمت هرون خلایق را شعار | باطن اندر طاعت پروردگار
شیعه‌ها را زیر خود نه خانمان | کز توام خاطر بهشت جاودان
آن ضعیفان را چو باز آید به پیش | حاجتی کاید از آن دلشان به پیش
پاک یزدان را بخاطر یاد کن | آن فقیران را بلطف امداد کن
این سخن از آن شهنشاه هدی | هست با هر حاجی صاحب جدی
در سپهر دل آن نگارش کرده است | از برای ما سفارش کرده است
کرد آن دانا وزیر با صفا | نزد هرون و عز موسی را وفا
کرد فاش آن کار موسی چون کند | یاد کردش قدر از سپهر افزون کند
روزی آن فرخنده سلطان رئوف | داشت در موقف برای حج وقوف
از دعا فرمود تا هوشم ز نخ | زاده یقطین خداوندم ز نخ
آنکه هستی ناظم ملک جهان | شاه موسی و تو هرون در نشان
صاحب هرون چه گر دارا زمانی | چون کند کان صاحب موسی است

در برخی

در برخی از شرح احوال ماضی و حال خویشتن و کم الطاف صانع و دولت فرخ و چگونگی دیار و مسکن گوید والله العالم الاعلم

سالها در فضل گشتم رهسپر | جز بروی علم نگشودم نظر
روی دل از هر جهت برتافتم | گنج دولت کنج عزلت یافتم
در طریق علم فرسودم پیی | ره بسیار بر انبیا سودم پیی
در بهر راهی قدم فرسا شدم | در بهر درگاه جبهت سا شدم
فقه و حکمت را بدل اندوختم | هم اصول و هم کلام آموختم
کردم اندر صرف صرف ایام چند | دل بنحوم شد بهر بابی ببند
هم بمنطق گفتگوها کرده‌ام | رایت تحقیق برپا کرده‌ام
فضل شد استاد و نطقم ترجمان | یافتم تا سر معانی را بیان
پرده بگشودم ز سیمای بدیع | در بیان کردم بسی فکر منیع
از بلاغت پرده‌ها واکرده‌ام | هر سخن ابداع انشا کرده‌ام
زیوری بستم چنان اوصاف را | که بود تشویر از آن وصاف را
بر زبان تازیم بس نظمهاست | کابن فارض کو صفی الدین کجاست
گفته‌ام و ارم بسی دیوانچه‌ای | غیرت نام‌آوران فارسی

راست گویم شاعری دون همت / نقص رای و فضل افزون همت

گفته‌ام بس شعر و شاعر نیستم / تا نگوییدم که قادر نیستم

شعر و انشا آن نه خود کار منست / از شئون فضل و آثار منست

شعر و انشا را اگر دل داشتم / راستی از این دو بیزار استم

تا مرا باشد روان اندر نهاد / غیر علم و دانشم کاری مباد

لذتی دارم از این سیر و سلوک / کز نشاطش این ابنا الملوک

فرشم ار خود بوریا شد یا حصیر / به ز قالی و دیبا و حریر

خود بدیبا و حریرم کار نیست / کار درویشی مرا دشوار نیست

در کفم گر کو که سیم و زر مباد / سنگم از ناپاکی گوهر مباد

مرد اگر توفیق حق یاور کند / خویشتن اکسیر سیم و زر کند

سیم و زر دانی جمادی بیش نیست / گر جمادی نبودم تشویش نیست

هرکه دارد مهر جانان در نهاد / کی کند دل بند در مهر جماد

گر جمادی را بدل مهر آورم / راستی خود از جمادی کمترم

دل چو شد در بند بر مهر جماد / کی براه آدمیت رو نهاد

در حقیقت از جمادی هم کم است / چون پذیرای کمال آدم است

جیفه باشد روی چون آدم کنی / خویشتن را از جمادی کم کنی

آسمان خواهد که خود آدم کند / آدمی خود از جمادی کم کند

هرکرا از آدمیت گوهر است / کیمیای سیم و اکسیر زر است

خود ببند مهر سیم و زر مکن / کیمیای خویش خاکستر مکن

کیمیای کیمیا در دست توست / دهر را اکسیر بود و هست توست

فکر تو جام است و دانش آن شراب / شاهد فهم است و بزم آن کتاب

مست دانش را می اندر کار نیست / شاهدی جز طلعت دلدار نیست

کلبه تاری چو بزم من بود / محفل فکرت مرا روشن بود

باک نبود گر هزارم دشمن است / در نظام شرع چون حق با منست

از جفای دشمنان نابکار / خود همی جویم پناه از کردگار

از خداوند جهان جویم پناه / از جفای خلق و از ظلم اله

حافظ دین سایه پروردگار / شه محمد خسرو گردون مدار

بارالها رحمتی ناگاه کن / شاه را از حال ما آگاه کن

داد ما را گیرد از بیدادیان / از ستم بخشد ضعیفان را امان

در بیان لذت علم و دانش بمناسبت مقام و هو ولی الانعام

هر که دارد لذت از دانش ربی / نیستش اندیشهٔ تن پروری
تن پرستان را بعالم کام نیست / از رسوم آدمیت نام نیست
نیست لذت هر کرا جز در جسد / فیض جان او را ز جانان کی رسد
تن قوی پسندد و لاغر جان کند / بلکه ابلیس آبادان کند
تن غذای چت بحر جان بود / جوهر دراک را زندان بود
یعنی تعمیر زندان بهر چیست / دشمنی اینگونه با جان بهر چیست
انبیا او صیای کاملین / کار با تنشان چه بود آیا ببین
وان هنرمندان حکیمان آگه / فلسفیهای حقایق دان براه
این بدن حبس است بحر احتجاب / تا که برزخ تا که مسلک با حجاب
تا نداند نفس بودی زان برین / هست تن پرور چنان فرخ جنین
شد چو اندر ملک دو جا یا درون / عالمی پسند از این عالم فزون
می نباشد باکش از هجر جسد / که خود از جان سوی جانان رسد
باک نبود تن اگر ویران شود / کش رها جان ز آفت و زندان شود
از فنای جان تن یابد بقا / کز آتش هست جانان لقا
کارها کانرا اکنون نادیده / داستان کربلا نشنیده

کشتگان

کشتگان کربلا را یاد کن / از بقای نفس دل را شاد کن
دل ز مهر تن چسان پرداختند / مر شهادت را لوا افراختند
همتشان نه ز تیر و نه ز شمشیر بود / یکدم آسایش بدلشان دیر بود
تیغ و خنجر را اتیق جو دیدند / که بوی وصل دلجوی شدند
آنچه خود آن پرده انشور نمود / پردهٔ شبهت ز خاطر برگشود

در شکایت از نادی و مسکن و بدسگالان اهل وطن

هفت و پنجاه و دو صد بعد هزار / رفته سال از هجرت اندر روزگار
هفت و سی سالم شد از عمر ثمین / تا شدم جا بسجن تا این زمین
تا شدم در این زمین فتنه خیز / روز و شب با خیل بد رایان ستیز
بدسگالانی که از دستشان نکوی / از مقال و حال و سیرشان مجوی
پیر و برنا خالی از علم و عمل / نز خلایق شرم و نز حقشان وجل
عاقل و جاهل سراسر سرگران / از نطاق عرف و از شرع روان
جملگی پروردهٔ بغض و حسد / رای و دل آمودهٔ اخلاق بد
تا بدیشان آشنا نه بدل / کینه و بدشان عجین در آب و گل
در طبیعت غول و صورت آدمی / بسته بر خود جمله نام آدمی

ناشناسان روا از ناروا　　　هر که نادان تر امام و پیشوا
هر پلیدی صاحب حکم و قضا　　　بی رضای شرع و بی حکم قضا

شنیدن شهاب طور سینا در وصول مقام شهود و تجلی
حقیقت وجود و تحیر عقل کامل از مطالعه معنی
مطلوب دل که باطن بسته و ستر باطل مقامات
ادراک و فیض قوای جسم عقل در ادراک آن و آنچه مناسب آید

ای دل شوریده شیدای من	معنی آرای حقیقت رای من
صورت آرای هیولای سخن	صورت روحی روان بخش بدن
نطق استاد ازل را ترجمان	کاشف اسرار پیدا و نهان
دیلماج پیک تسلیم صفا	جرعه نوش باده بزم وفا
در بر معشوق و عاشق واسطه	در میان خلق و خالق رابطه
سر مکنون ازل را درج حق	دیده توحید را عین الیقین
نوربخشای زمین و آسمان	روح افزای روان عاشقان
جلوه گاه حسن معشوق ازل	بارگاه پادشاه لم یزل
آینه رخسار شمس کبریا	ز نفس و آفاق را نور و ضیا

مظهر

مظهر آیات اسرار اله	فیض بخش منظر خورشید و ماه

در شکوه دل از رشته خداوندی

از تو پیوند و بجا این بند جان	حبل ممدودی تو گویا در میان
چون ازل طرح فراق انگیخته	از تو حبلی در میان آویخته
ای خوش آن کو گسلد این بند را	از وفا محکم کند پیوند را

خطاب دیگر

ای ز بال عشق و مصباح وجود	وی زجاجه عقل و مشکوة شهود
آن زجاج استی که هر کت بشکند	از خود آن بنیاد هستی برکند
شیشه جان ستمکاران که هست	از شکست برتن و جانشان شکست
هر کت از سنگ جفا و جور خست	هست و بود خویشتن را بر شکست
بر تو هر جور و جفا از نعمت است	بر ستمکاران نداند نقمت است
شکر داور چون ستمگر نیستی	گر ستم باید بغیر از نیستی
این جفاها یک دو روزی مهمانیست	عاشقان را از جفا تشویش نیست
دوستان حق جفاکش بوده‌اند	هم در آب و هم در آتش بوده‌اند
چون جفا پیشی نیاز آغاز کن	شکوه بر درگاه بی‌انباز کن

بشهاب طور سینا در وصول بمقام شهود و تجلی حقیقت وجود و تجربهٔ عقل کامل از مطالعهٔ مسائله مجاهدی دل که باطل گسسته و گستره باطل مغالطات ادراک و فیض قلابی جوهر عقل دراک است و آنچه مناسب آید

ای دل شوریدهٔ شیدای من / معنی آرای حقیقت رای من

صورت آرای هیولای سخن / صورت روحی روان بخش بدن

نطق استاد ازل را ترجمان / کاشف اسرار پیدا و نهان

دیلماج پیک تسلیم صفا / جرعه نوش بادهٔ بزم وفا

در بر معشوق و عاشق واسطه / در میان خلق و خالق رابطه

سر مکنون ازل را دوربین / دیدهٔ توحید را عین الیقین

نوربخشای زمین و آسمان / روح افزای روان عاشقان

جلوه گاه حسن معشوق ازل / بارگاه پادشاه لم یزل

آینه رخسار شمس کبریا / از نفس آفاق را نور و ضیا

مظهر

مظهر آیات اسرار آله / فیض بخش منظر خورشیدها

در وابستگی دل رشتهٔ خداوندی

از تو پیوندد بجانان بند جان / جسم محدودی تو گویا در میان

چون ازل طرح فراق انگیختند / از تو حبلی در میان آویختند

ای خوش آن کو گسلاند بند را / از وفا محکم کند پیوند را

خطاب دیگر

ای ذبالهٔ عشق و مصباح وجود / وای زجاجهٔ عقل و مشکوة شهود

آن زجاج استی که هرکت بشکند / از خود آن بنیاد هستی برکند

شیشهٔ جان ستمکاران که هست / از شکستت پیکر تن و جانشان شکست

هرکت از سنگ جفا و جور خست / هست و بود خویشتن را بر شکست

بر تو هر جور و جفا نعمت است / بر ستمکاران ندانی نقمت است

شکر داور چون ستمگر نیستی / گر ستم نابد بغیر از نیستی

این جفا یک دو روزی بیش نیست / عاشقان را از جفا تشویش نیست

دوستان حق جفاکش بوده اند / هم در آب و هم در آتش بوده اند

چون جفا پیشی نیاز آغاز کن / شکوه بر درگاه بی انباز کن

با جناب کبریا یا راز گوی
قصه بیداد ای هر سرباز گوی

زآستین دست تظلم برفراز
از ستمکاران بدان در شکوه باز

رو بدان شه کن که عدلش دائم است
بر ستمکاران بقدرت حاکم است

غیر عدل و رحمت او را کار نیست
حاکمی باشد که رشوت خوار نیست

بسته زنجیری ز عدل اندر جهان
از زمین بر تا فراز آسمان

بند عدلش تا ابد پاینده است
پس عدالش چرخ گردون بنده است

شحنه عدلش بود چرخ برین
گر بعالم رهسپار است اینچنین

از مه و مهرش نگر شمع و چراغ
تا کند شب از ستمکاران سراغ

کو بکو پیوسته گردش میکند
تا بدان از بیخ و از بن بر کند

ای که از جور تو جا بنهاده بلاست
جور بر کمتر کن که گردون در قفاست

عدل او را چرخ گردون شحنه است
او بود شاهی که جز او شحنه نیست

خود اگر باشد ستمگر پادشاه
شحنه چرخش کند از کین تباه

در مدح حضرت شاهنشاهی در حق‌شناسی الهی

شهریاری بر جهان بگماشته است
کو لوای عدل و داد افراشته است

شاه عرش اورنگ گردون پایه است
کز چترش چرخ گردون سایه است

صورتش

مدح شاهنشاه عالم پناه خلد الله ملکه

صورتش روشن‌تر از خورشید و ماه
خاطرش آیینه روی اله

ناظم آفاق نفس کاملش
رخنمای صورت اشیا دلش

انتظام دهر از تدبیر اوست
ملک پیدا و نهان تسخیر اوست

اوست عالم را چو نفس اندر بدن
روح پاک است آن و عالم جمله تن

عالم عادل شه با داد و دین
دور عدلش دست شه گردون رهین

دست عدلش دست یزدان پرور است
کش گرو دست سپهر اخضر است

دریه جودش نهان در آستین
خاتمش ملک است و از عدلش نگین

زند او فتح است و انگشتش کشاد
کف پی کفش بعالم بذل و داد

ساعد سعدش ندانی فربهی است
مرفقش رفق است و بازویش شهی است

عصمت یزدان پاکش معصم است
اطلس چرخ آستینش را کم است

قوتش امداد یزدانی بود
که فزون از هر چه امکانی بود

صاحب این دست غیر از شاه نیست
شاه را دست کرم کوتاه نیست

داور دوران راد
که بعالم دست رحمت برگشاد

آن سکندر جاه شاه دین پناه
سایه لطف جهانبخش اله

تا رحمت بخش همه لطف و سداد
دست نه کرده فن لعدلش بسته باد

مناجات در سطوع لمعات انوار جمال و جلال و آثار قهر و قدرت شاهنشاه بیمثال در مظاهر موجودات و تمشیت بر اثبات سکهٔ وجوب عالم و آنچه لازم آید

ای جهان دارای دوران آفرین / ای برافرازندهٔ چرخ برین

ای وجود کل و ای کل وجود / مالک ملک جهان هست و بود

ای توانایی ده هر ناتوان / چون تو خواهی ضعف میگردد توان

دست بالایت ز هر دستی برست / پیش دستت دست گردون ابتر است

دستگیر هر ز پا افتاده / دلنواز هر دل از کف داده

ای برون از حیطهٔ فکر و خیال / وای منزه ذاتت از مثل و مثال

هستی ذات ترا مانند نیست / وصف اجلالت بچون و چند نیست

ای فروزنده بگردون مهر و ماه / وای فرازنده در ایوان تخت و گاه

در برخی از آثار سخط قهاری

از تو گلشن آمد آتش بر خلیل / از تو شد فرعون موسی را دلیل

ای

ای برانداز ندهٔ عاد و ثمود / کشتهٔ قهر تو فرعون و جنود

ای خلاصی بخش موسی از غرق / فالق دریا بقدرت چون فلق

ای نجات عیسی از چنگ یهود / یافت تا بر طارم گردون صعود

چون عدو با کس بد اندیشی کند / لطف پنهانت بر او پیشی کند

لطف با لطفت وزد بکام اگر / کین دشمن هم همی بخشد ثمر

عیسی از کین یهودان چون بود / جا گزین بر طارم گردون بود

از عدو موسی زیان دور شد / راه پیمای طریق طور شد

شد نیاز آور بدرگاه جلیل / تا شدش فرعون با نخوت ذلیل

احمد مرسل ز کین بولهب / کوه و غار اندر گریزان با تعب

سایهٔ قدر از فلک بیرون فکند / چتر جاهش سایه بر گردون فکند

کلام در مناجات در قدرت احدیت

چون تو خواهی مهر برخیزد ز قهر / از تو شیرین گردد اندر کام زهر

صد هزارانت نهان فن در فن است / گر بگلشن آتش آتش گلشن است

از غموضش عقل حیران شده / چرخ دور اندیشه سرگردان شده

عاشقان از این فنون مفتون شدند / گر چنین سرگشته و مجنون شدند

مناجات در سطوع لمعات انوار جمال و جلال و آثار ظهور قدرت شهنشاه بیمثال در مظاهر موجودات و حث بر اثبات عقیده مسکه وجوب عالم و آنچه ملایم آید

ای جهان دارای دوران آفرین   ای برافرازنده چرخ برین
ای وجود کل وای کل وجود   مالک ملک جهان هست و بود
ای توانایی ده هر ناتوان   چون تو خواهی ضعف میگردد توان
دست بالایت ز هر دستی براست   پیش دستت دست گردون بسته است
دستگیر هر ز پا افتاده   دلنواز هر دل از کف داده
ای برون از حیطه فکر و خیال   وای منزه ذاتت از مثل و مثال
هستی ذات ترا مانند نیست   وصف اجلالت بچون و چند نیست
ای فروزنده گردون جهرها   وای فرازنده ایوان تخت و گاه

در برخی از آثار سخط قهاری

از تو گلشن آمد آتش بر خلیل   از تو شد فرعون موسی را ذلیل

ای برانداززنده عاد و ثمود   کشته قهر تو فرعون و جنود
ای خلاصی بخش موسی از غرق   خالق دریا بقدرت چون فلق
ای نجات عیسی از چنگ یهود   یافت تا بر طارم گردون صعود
چون عدو با کس بداندیشی کند   لطف پنهانت براو پیشی کند
لطف با لطفت وزد یکدم اگر   کین دشمن هیچ می‌بخشد ثمر
عیسی از کین یهودان چون بود   جا گزین بر طارم گردون بود
از عدو موسی زیاران دور شد   راه پیمای طریق طور شد
شد نیاز آور بدرگاه جلیل   تا شدش فرعون با نخوت ذلیل
احمد مرسل زکین بولهب   کوه و غار اندر گریزان با تعب
سایه قدر از فلک بیرون فکند   چتر جاهش سایه بر گردون فکند

کلام در مناجات در قدرت احدیت

چون تو خواهی مهر برخیزد زقهر   از تو شیرین گردد اندر کام زهر
صد هزار است نهان فن در فن است   که بگلشن آتش آتش گلشن است
از فنونت عقلها حیران شده   چرخ دوار اندیشه سرگردان شده
عاشقان از این فنون مفتون شدند   گر چنین سرگشته و مجنون شدند

از فنون توست عالم را جنون | شد جنون ما خود آخر این فنون

طور دیگر

ای بدل یادت حبیبان را حبیب | لطف عامت درد عالم را طبیب
ای که جاری چشمه از خارا کنی | خار از گل گل ز خار ابدا کنی
عزت آن باشد بعالم کان تراست | کش نیاید ره افزایش نه کاست
عزتت پاینده ملکت لایزال | قدرتت جاوید و قدرت بی‌زوال

طور دیگر

هم بود فعل از تو قوه قوه فعل | قوه و فعل از تو یابد فیض و جعل
هر هیولی از تو صورت یافته | که ببویش از تو پرتو تافته
چشم دادی پرده‌ها انداختی | بر هیولا نقش صورت ساختی
این هیولاها و صورتها که هست | نقشی از نیرنگ ابداع تو است
رنگها از دست قدرت ریختی | گر هیولا این صور انگیختی

تحقیق مکاشفه دیگر

این هیولا و صور اندر وجود | نقشهای رنگ نیرنگ تو بود
با همه نیرنگی این رنگ چیست | این فسونها چیست و نیرنگ چیست

عالمی شد رنگ از نیرنگیت | عقل سرمست از نیرنگیت
رنگ بی‌رنگیت عالم رنگ کرد | کار نیرنگت جهان نیرنگ کرد
ای فدای رنگ و نیرنگ تو این | گشته پیرنگ و رنگ تو من

مکاشفه

این هیولا و صور پیوسته‌اند | بزم توحید تو در بنشسته‌اند
بزم توحید تو خوش بزمیست راد | که بهجا هست و بود بستش گشاد
بزم توحید تو بس بی‌غایت است | که هزارش آیت اندر آیت است
هست جاویدان و بود لایزال | برکشاد بزم توحیدت مثال
انجمنهایت بسی برپاستی | که برون از فهم و فکر ماستی
فهم و فکرت را در آنها راه نیست | کس از آنها غیر دل آگاه نیست

جذوه

آشکارا بزمها گسترده‌ای | در هزاران پرده‌ها با پرده‌ای
هر طرف در پرده‌ها دربسته‌ای | آشکارا پرده در بنشسته‌ای
آشکارا بصورت پرده چیست | رخ نهان در زیر برقع کرده چیست
یا خود از بی‌پرده‌گی در پرده‌ای | جلوه را بر حسن برقع کرده‌ای

پرده‌ها با پرده‌یی نتوان درید / جلوه برقع شد چو رخ ناید پدید

جلوه‌ها داری تو در هر انجمن / لطف را این برقع از رخ برفکن

خلق را در تاب و تب انداختی / تا تو بر رخ جلوه برقع ساختی

گر نه خود نیرنگ و افسون بود / بر رخ از جلوه برقع چون بود

آری آری با بدین افسون ترا / دیده‌ها برقع توان خود چون ترا

در معنی و سرّ یا من خفی من فرط ظهوره [illegible]

حسن مطلق چون نپذیرد قصور / جلوه برقع گشت و پنهانی ظهور

حسن مطلق را ظهوری دیگر است / گر ظهور خود به پنهانی در است

هم ز پنهانیش پیدایی کند / خلق را زین شیوه شیدایی کند

راستی پنهان و پیدا جز تو نیست / در به پیدا و نهان غیر از تو کیست

بیان حقیقت کثرت در وحدت و وحدت در کثرت

وحدت آفاق را تسخیر کرد / این بروز کثرت از بهر چه کرد

کثرت از وحدت پدیدار آمده / بزم از این خالی ز اغیار آمده

بزم دیدار تو جای غیر نیست / اندرین محفل ندانم غیر چیست

این وجودات و شئونات کثیر / پرتوی باشند از آن مهر منیر

شد چو

شد چو خورشید حقیقت رخ فروز / گرد از آن این گونه هستیها بروز

ایراد کلام سبحانی دلیل بر وحدت و [illegible]

در کلام حق نگر ای ذی فنون / آیت کل الینا راجعون

بهر در یک و فکر تکفیرم مکن / پس قضا بر قتل و تعزیرم مکن

یک نظر از دیده تحقیق کن / وانکه هم تکفیر و هم تفسیق کن

وین همین تکفیر و این تفسیق نیست / مرد دانا را چنین تحقیق نیست

چون غرض مهر رخ جانان بود / هست کایمان کفر و کفر ایمان بود

کلام حضرت سجاد (ع) که / انی لاکتم من علمی جواهره

مهتر چارم شه دنیا و دین / آن به دانش گنج اسرار الیقین

گفت کاندر سینه میدارم نهان / از کسان علمی که نتوانم بیان

دارم از علم الهی در ضمیر / آن گهرها که نبودشان نظیر

هرچه در دریای دانش گوهر است / در به گنج رای آن شه مضمر است

بس گهر از دانشم پنهان بود / که بمهر و ماه نورافشان بود

برده مهر از آن ضیا و برده نور / عالم غیب و شهادت را ظهور

آنچه اندر رای او پنهان بود / شب چراغ عالم امکان بود

تحقیق کشفی

صد هزاران است در این شب — شب چراغ فیض او را طلب

دیده با قوت بنایت ای بصیر — که بگردد بر چراغ حق بگیر

دیده چون دارد ز بینایی قصور — میشود از نور نابینا و کور

با غشاوت دیده ماند کور را — پس هزاران عیب گوید نور را

کلام در تتمه در کلام معجز نظام حضرت سلام

گفت استاد در یاد دل که هان — گوهری چند است از علم نهان

گر برون زش خلق تکفیرم کنند — حکم بت بر قتل و تعزیرم کنند

کافرم خوانند و بد فرجام و پست — جمله گویندم که است این بت پرست

علم حق چون باعث تکفیر شد — چیست تکفیرم نکردی دیر شد

در بیان حقیقت کفر و ایمان بپایه ساطع البرهان

کفر چون عشق رخ جانان بود — راستی سرمایه ایمان بود

در فن دین اگر گویی ماهرم — کافر عشق ار نباشم کافرم

عشق پر عقل را مجنون کند — با دل شیدا ندانی چون کند

کفر و ایمان با دل دیوانه چیست — هرکه کافر خواندم فرزانه نیست

زجنون

از جنون عشق آگاهی گزین — باور است گر نیست عاشق شو ببین

زین جنون ای دوست او چه تکلف بیستی — عاقلم من گر نه خود مجنون شوی

بر رخ یار ار چه عاشق نیستم — کافرم اما که فاسق نیستم

کلام در زلف که عالم کثرت از آن ارادت است و دیده مشاهده کائنات

هرکه زنجیر سر زلف تو دید — بند عقل و دانش از هم بر درید

خلق را زنجیر او دیوانه کرد — با که دل هوا نه از این افسانه کرد

خود ز خود وارست کین زنجیر دید — بر خلاص خود نگردید پدید

بند دیدستی دهد کس را خلاص — از گرفتاری کسی جوید مناص

پرسش فی زلف عبارت از ابراز کثرات است در عالم

زلف شبگون تا پریشان ساختی — دهر را اندر ظلام انداختی

در شب یلدای آن زلف سیاه — چون تواند رو کسی بردن به راه

اندر این شب عالمی گمره بکنی — زین درازیش ار نه خود کوته کنی

میتوان زلف اندکی کوتاه کرد — تا نه خلق عالمی گمراه کرد

گمره زلف تو آن گمراه نیست — در بر ایست آن که جز او راه نیست

گمرهی نازم که خود راه حق است — رهنمای کوی حسن مطلق است

طلب داشتن و شوق گمراهی در عشق که سلوک مسالک شهود است در گیسوی

رهروان روی من اندر ره گیسو کنید | هیچ خود بهر خدا گمره کنید
ای چو خوش بودی که گمره بودمی | تا بسوی دوست در ره بودمی
ره بسوی منزل آن ماه نیست | ره رو آن کو بجز گمراه نیست
هر که شد گمراه آن زلف دراز | بر بکوی دوست راهی کرد باز

تشبیب عرفانی و کلامی عشقی در مقام بانجذاب در کلام ملک علام

عروة الوثقی بخوان اندر کتاب | حلقه زان طرهٔ مشکین بتاب
حلقه‌ها آن طره دارد پیچ پیچ | که بعقل اندیشه نتوان کرد هیچ
حلقه‌ها زان طرهٔ پر پیچ و تاب | از دل و جان خلایق برده تاب
جعد پیچاپیچ و موی پر شکن | در به بند افکند خلق از مرد و زن
پیچش اندر پیچ و خم اندر خم است | زین سبب کار دو عالم درهم است

کلامی دیگر

در بهر مویش هزاران چین بود | گر از آن شور و شر اندر چین بود
فتنه‌ها پنهان بهر چینش درست | گاه زر نقش روان آزر است
آزر از نقش تو در آذر فتاد | آزری کاندر جهان کمتر فتاد

خامه صنع

خامهٔ صنع تو هر صورت که بست | یافت کلک مانی و آزر شکست
خامهٔ صنع تو باشد نقش بند | کز عجایب عقل در حیرت فکند
خامه‌ات نازم که از صورتگری | نقش می بندد روان آزری
مانی و آزر چه باشد هر چه هست | کلک ابداعش بحکمت نقش بست

کلام بلاغت آیت در صنعت حکیم با قدرت نیز

کلک صنعش جنبشی کرد از الست | تا ابد بندد هزاران نقش که هست
کلک آن باشد که یک جنبش کند | صد هزاران نقش صورتگر کند
نقش صورتگر ز کلک صنع تست | که از او نقش دو کون آمد درست
خامهٔ صنع تو نقشی زد بر آب | که هزاران بت نقش پیچاب
خامه‌ات بس نقشها بر آب کرد | که ز حیرت عقل را بیتاب کرد
الفت بر آب نقش دلپذیر | تا چه داری نقش دیگر با نظیر

هم سخن گوید باز در کمال قدرت در حضرت صمدیت

صانع آن باشد که بر بندد بر آب | خود هزاران نقشهای بی‌حجاب
بر کشد بس نقشهای رنگ رنگ | بر بلوح آب صانع بی درنگ
آب از آذر کشد آذر بر آب | ز آب و آذر بر کشد لعل مذاب

از فسون سازی کلک با فنون / خاک خشک آرد ز آب تر برون
نقش خاک خشک و آب تر شد / نقش آب با برزخ آذر شد

هم در توصیف کلام دیگر در کمال قدرت ربوبیت در صنعت

بر به لوح نیست هر نقشی که هست / ز آب و خاک و باد و آتش نقش بست
آب و خاک و باد و آتش خامه‌اند / خامه‌اند و نامه‌اند و آمه‌اند
خامه را نامه نمودن کار تو است / آمه کردن زین دو آثار تو است
نقش هستی بر کشی بر نیستی / چیستی ای کت ندانم چیستی
بس عجب باشد تو صورتگر کنی / تا که کلک و نامه از دفتر کنی
کلک را هستی کنی دفتر نیست / نیست را دفتر توان کردن ز هست

هم کلامی بمذاق عرفان و حکمت در اشاره بماهیت کلیه و تشخص حقیقت

هرچه آن لوح است و هر جان و فرشته است / باشدش نقشی کش آن اندر خور است
نیست چون آغاز و انجامش نیست / نقش با آغاز و انجام تو چیست
نقش با آغاز و انجامیست / کز برون از فهم و فکرت نقش نیست
غیر آن هر نقش کاندر دفتر است / لوح تصویر نقوش دیگر است

لوح نقش

لوح نقش و نقش لوح آر دور است / تا رسد هویت با نقش تحت

عقده در بحر مکوث

زین عجایب نقشهای دلفریب / وین غرایب شکلهای بس عجیب
در تحیر مانده اندر روزگار / همچو بطلمیوس و اقلیدس هزار
کلک ابداعت هر آن نقشی که بود / در کتاب آفرینش بر نمود
پی نهایت قول و حجت را کرد / تا وجود و وحدت اثبات کرد

در کتاب آفرینش

هر که حرفی کرد از این دفتر درست / باشدش بر آب هر دفتر که شست
اندر این دفتر خطای هیچ نیست / هیچکس را حاجت تعلیم نیست
فهم آن را شد بحکم کبریا / شیخ و شاب و عارف و عامی سواد
بحث و شبهت را در انکار نیست / جز دل دانا از آن آگاه نیست
محو شد اندر آیت ذات و صفت / شد هزاران از حکیم فلسفه

رد بر مشاء و اشراق

با عدد طومارها پرداختند / حکمت اشراق و مشا ساختند
مشی در مشا ز رهشان دور کرد / حکمت اشراقشان با نور کرد

صد هزاران شد درین بحر عمیق — همچو رسطالیس و افلاطون غریق
علم توحیدی که برهانی بود — علم نبود بلکه نادانی بود

ابطال برهان استدلال

علم چون باشد ز برهان و قیاس — ره در آن دارد خطا و التباس
هرچه ره یابد در آن لبس و خطا — جهل باشد علم نبود یا فتی
علم چبود نور روی کبریاست — هرچه غیر از اوست تلبیس و ریاست
علم از برهان و حجت ساختن — هست خر خور را بجهل انداختن
دانش ار باشد ده برهان ترا — این تنی باشد که بخشد جان ترا
تن اگر دیدی کسی را جان دهد — میتواند علم را برهان دهد

کلام دیگر در نفی

علم برهانی عصای کوری است — با عصا ره رفتن از بی‌نوری است
راه هر کو با عصا نتوان سپرد — تا نه زاول کس بدان کوراند برد
در ره جانان که از سر جان بود — راه رفتن با عصا عصیان بود
چشم دل بگشا ببینی نور را — وا نه از کف این عصای کور را
علم اگر میخواهی از راه یقین — هان کتاب آفرینش را ببین

در مشکرین تفکر

بحث و فکرت دارد اندر این کتاب — هر که را درکی باشد از ارباب
بر حقیقت هر کلامش آیتی است — هر بیان او کتاب حکمتی است
سر بسر تحریر شد در این کتاب — اصل و فرع فن حکمت بیحساب
هرچه در آن از سمات و آیت است — جمله تحقیق رموز حکمت است
هر که این تصنیف خوش فرموده است — ای چه دانشور حکیمی بوده است
در بهر حرفش که حق را مظهر است — ای چه تحقیقات عرشی مضمر است
در فن حکمت هر آن سر نهان — کرده تنبیه و اشاراتش بیان
از اشاراتش بدایتها کند — بسته های وهم و شبهت وا کند

مناجات

ای اشارتهات دل ما را شفا — از شفاهای تو دلها را صفا
شرح نتوان کرد اشارات ترا — کس نیارد وصف آیات ترا
از اشارات نجات رهبریست — تا که برگیرد ز چشم دل غشا
زنده داری عالم از جود وجود — گر دلی را زنده میکردی چه بود
از اشاراتت شفاها حاصل است — با شفایت هر دوایی باطل است

با شفاعت درد بپذیرد دوا / جز اشارات نمی‌بخشد شفا

هان دوایی کن که بیمار توییم / بند بگشا که گرفتار توییم

شکایت از رنج جهالت

یکجهان رنجور داری بینوا / از نوا کن بینوایان را دوا

از تو دوری بیان بدل رنجوری است / چون تو نتوان دید اینان کوری است

یک جهان رنجور و کور اندر رهیم / راه پایان درگاه شهیم

کس نمیباید بدان درگاه راه / تا نباشد رهبری از لطف شاه

با نهایت رهزنان اندر رهند / کز فسون رهزنان بس آگهند

تا نفرماید شهنشه رهبری / ای دل از این راه کامی کی بری

در سلوک خطری

خلق عالم گشته یکسره سپار / در بروز و شب قطار اندر قطار

جمله در راهند با خوف و خطر / کوچ بر کوچ اندراییم پا بسر

نه خطر است و نه نشان رهبرشان / چیست کاینها فتنه را بس آفت است

یا که با اندیشه فکر رزین / پس بگرفتم خود این راه چنین

آری آری خوش انتظار است / در جهان خوکرده را اندر پی است

حالیا ای شه خطایا کرده‌ام / لیک با لطفت پناه آورده‌ام

رفتن از این راه کار من نبود / در خور حال فکار من نبود

چرخ نتواند سپرد این ره بزور / من چنان بسپارمش رنجور و کور

هان توای شاهم کنون امداد کن / از ددان رهزنم آزاد کن

[illegible] / برزخ از رحمت دری بگشاییم

بر تنم از رنج بهبودی دهی / در کساد از کرم سودی نهی

کحل بینایی بچشم درکشی / بر سرم دست عنایت برکشی

در ضلالتها هدایتها کنی / در ره پنهانم اشارتها کنی

مناجات

یک اشارت از تو ما را بهتر است / دو صد ایمان و بقا زان برات

یک اشارت کن مرا زان مست کن / فارغم از هرچه بود و هست کن

از خطا و از گنهان درگذر / جرم کاران را امید انداز نظر

پوزش از گناه

چون تبه آزرم و شرم اندر کس است / خود همان آزرم و آن شرمش بس است

از گریبان شرم و خجلت داشتن / هست تخم بی‌نیازی کاشتن

شرمسارانیم و سر اندر به پیش ‏— ناامیدیان مخواه از لطف خویش
شرمساری از کریمان عار نیست ‏— بنده با شرم برخوردار نیست

شرمساری

ارمغان بر درگه یزدان پاک ‏— کرده ام آماده روی شرمناک
ذنب و عصیان بیکران آورده ام ‏— بر جناب ارمغان آورده ام
شاه را باید که باشد ارمغان ‏— در بدرگاه جلالت بیکران
خود مرا جز بیکران جرم و گناه ‏— ارمغان نبود در آن درگاه جاه
یکجهان بار گنه کردم درست ‏— این همی ای شه تحفهٔ درگاه تست
لیک اگر طاعت دگر عصیان بود ‏— درگه جاه ترا یکسان بود
عالم ار باشد سراپا در زلل ‏— ملک جاوید تو نپذیرد خلل

در بی نیازی حق

هست ملکش را چو عالم در گرو ‏— کو بپا گمراه و گمره کو برو
بر درت کش تا ابد پایندگاست ‏— عالمی یکسر رهین بندگاست

تعمیم افتقار

بنده کی دارد در آن درگاه جاه ‏— همچو من درویش و کیوان پادشاه

همچو

همچو من درویش و سلطان چون سپهر ‏— سود باید مان بر آن درگاه چهر
جبهه می ساید بدان درگاه جاه ‏— در زمین انجم و گردون مهر و ماه

فایده نیاز در درگاه بی نیاز

مهر بنگر رخ همی مالد بخاک ‏— تا گر از گردون برآید تابناک
صبح و شام اندر بخاک پا نیاز ‏— در فرو از چرخ میآرد نماز
رخ همی مالد بخاک بندگی ‏— تا فرازد رایت تابندگی
هر کرا پیدا برخ تابندگیست ‏— از نیازش رخ بخاک بندگیست
تابش خورشید از گردون ببین ‏— اندرین در خاک فرسائی جبین
خاک فرسا تا نشد بر آن جناب ‏— کی فروزان شد ز گردون آفتاب
پرتو روشش بعالم بر کشید ‏— چون ز گردون رخ بخاک اندر کشید
بندگی را پا ز سر نشناخته ‏— سر ز پای و پای از سر ساخته

خطاب بخود درین باب

باید ار دل گر ترا تابندگی ‏— بندگی کن بندگی کن بندگی
بندگی کن تا فرازندت سری ‏— بر همه آفاق تابنده شوی
رخ بر آن درگاه با رفعت بسای ‏— تا شوی بر چهر گردون رخ نمای

بر به خاک پای آن مهر منیر — جبهه سایه را چنین آسان مگیر
جبهه فرسایه بر آن درگه مشکل است — کاین هنر مخصوص ارباب دل است
هرکه در دوران نیاب دولت است — بایدش کاین دولت آیا حاصلت
جبهه سایه را بر آن درگاه جا — هست معنایه بدل با اشتباه
اهل دل را اشتباهی نیست فهم — کر بدل در خود مدار در راه وهم

در فهم دل

فهم دل دانا حقیقت دیدن است — که دل از نور حقیقت روشن است
خود کلید گنج مخزون است دل — دوربین سر مکنون است دل
دیدهٔ عقل است و مرآت شهود — مصقل روح است و مجلات وجود
دل بود آن کش حقیقت این بود — هرکه را باشد حقیقت بین بود

تفتیش اهل دل

چون کسی را صورت دل حاصل است — زین مپنداری که از اهل دل است
ای بسا صورت که بی معناستی — وای بسا چشمی که نابیناستی
دیدهٔ دل چونکه نابینا بود — صورتی ماند که بی معنی بود
دیدهٔ دل هرکرا بیناستی — واقف از هر صورت و معناستی

مثنوی

در آنکه اهل دل بایست تا که اهل دل شناسد که دل امری است

کوی دل را خود بجز دل راه نیست — زاهل دل جز اهل دل آگاه نیست

توبیخ آنانیکه از نور بصیرت عاری بوده انکار اهل بصیرت کنند

هرکرا دیدهٔ دل کور شد — نور حق از دیدهاش مستور شد
صورت دل دید و معنی دل ندید — از حقیقت غیر آب و گل ندید
دل چو میدید آب و گل پنداشتش — حق چو میفهمید باطل داشتش

مثل

مصطفی را دید و گفتی ساحر است — در فنون سحر سازی ماهر است
معجز شق القمر را سحر یافت — طرفه سحر است این که گردون بر شکافت
بر کلام حق که نورا نور است — گفت بی پروا که سحر نوبر است
بر کف رادش حصا تسبیح گفت — گفت افسونی بود اندر نهفت
داد بر نوبتش گواهی سوسمار — گفت خوش جادوگر است این مرد کار
اینچنین کو سحر یا افسون بود — معجز حق را ندانم چون بود

دقیقه

کر بیارد معجز از هفت آسمان — گفتنش سحر است و افسون میتوان

سحر و معجز چون نکردی امتیاز — پس زبان کردی بگستاخی دراز
سحر و معجز را نبه فرقی نخست — تا نگویی کان فزون از حد تست
ورنه بر هر معجز پیغمبری — میتوان گفتن که بود از ساحری
معجز عیسی و موسی سحر نیست — پس فسونگر دیدی احمد را ز جهلت
پس ندا عجازی تو بر حق دیده — نجر آنکش از پدر بشنیده
معجز آن دایکستان تعلیم کرد — مرحبا کرد و مردنیت بکرد

کلام حقیقت نظام در آنکه وجود ذی‌جود پیغمبری اعجاز بود در نظر ارباب بصیرت

دیده هر کش دیده دل باز بود — صورت احمد خود آن اعجاز بود
هر که دید آن روی با انباز را — یافت در دل معنی اعجاز را
صد هزار اعجازش آن سودای او — تا نه چشم دل بر رویش برگشاد
تا نه چشم دل بر رویش باز کرد — گفت سحر است او هزار اعجاز کرد

رجوع بمطلب

مرتضی را دید آن زور و نبرد — پس همیشه از شجاعت یاد کرد
در ره کاوش دید آن خیل و سپاه — گفت دل دارد که باشد پادشاه
برفرازد رایت فرماندهی — ملک بستاند بفر و فرهی

بر بجنگ

بر بجنگ آرد بسی مال و خراج — از شهنشاهان ستاند تخت و تاج
گر نبودش از توان حق توان — آن در چون کوه کندن کی توان
وزن او را جمله دانایان کار — بود کو بند آن در افزون از هزار
از دل‌های شه خیبر گشا — چون توانایند قوت برگشا

برکندن در خیبر

در بکند از جاه و بگرفتش بدست — یک بسنگر کار دست حق پرست
دست حق بنگر که کار حق کند — ور کند از جاه مه را شق کند

ذکر داشتن معبر باب

بود پیرامن بر آن محکم حصار — خندقی ژرف و عمیق و استوار
آن ترک را بر سر معبر نبود — جای آمد شد بر آن لشکر نبود
شاه دین دست عنایت بر فراخت — در نشیب آن در بیا لا جسر ساخت
خندقی بس بود پهنا و چنان — کز فزون بود از فزون پهنای آن
در هزاران بالا بر آن پهنا نبود — بر به پهنا خندقش بالا نبود
شد شه دین از فراز اندر تکش — در بدست افراخت بالای سرش
در همی زین سوی و آن سوی کشید — برگذار لشکر از حکم مجید

گفتن آن مرد مسلمان که شکر علی بکه ور برگرفته در جواب

آن یکی گفتا بسلمان خود مگر … که شگفت آور علی را بر کمر
این چنین دست و توان او را خته … خلق را اینگونه مضطر ساخته
گفت سلمانش که پای شیر بیان … نیست دیدش پای رفعت بر زمین
میتواند ره سپردن بر هوا … کش نه دست آمد ز دست حق سخا

در آنکه قوت او از حق بوده

از شجاعت هر که کاری ز زور … زو رحق گفتن شجاعت شد قصور
گفت الفرار نشاید ین سیاه … در ز خیبر کندم از زور آله
کندن آن در بزور تن نبود … زور تن چون میتواند تش گشود

مناجات

ای که جز زور تو نبود هیچ زور … عالم از زور تو بگرفته ظهور
زورت این نه آسمان افراشته … اینچنین ها پایه بر پا داشته
چرخ سرگردان بدور انداخته … دهر را یک سر مسخر ساخته
ماه و خورشیدش به بند بندگیست … انجم و افلاک از آنشان زندگیست
شب کند از روز و روز از در رش … سر بسر اسباب سازد با سبب

خود سبب سازد و عالم زورتست … هر توانا زین سبب مقهور تست
انجم و افلاک تسخیر تو اند … در زمام حکم تدبیر تو اند

در آثار حق

آب و خاک و باد و آتش ساختی … رعد و برق و ابر و باران ساختی
هم برآرد رعد از بیمت خروش … آورد حکم تو دریا را بجوش
ابر از بیمت بسی زاری کند … اشک ناب از دیدگان جاری کند
برق را از هیبت آتش در کشی … گر نهادش دود هستی بر کشی
چون برافرازی تو دست عون را … سوی آب اندر کشی فرعون را
باد بفرستی و لی آتش نهاد … بر ثمود از قهر دشمن سوزد عاد
برگروهی شد ز قدرت بیقرار … خاک تا آورد بیرون شان دمار

بشارت بحکایت اصحاب فیل

قدرت آوردی بقوم فیل گرد … سر بسر شان کید در تضلیل کرد
خواستند از کینه ویران خانه را … پس خبیثان ساختی افسانه را
بود هستیشان تو ویران ساختی … زین نشانشان در جهان انداختی
خانه جاه ترا عزت بجاست … تا قیامت حرمت و رفعت بپاست

در طلب امداد حضرت باری در تعمیر خانهٔ دل از دل‌آرا

تا پس آب و گل چنان پیداستی — خانه کو باز دل هم داستی

خانهٔ آب و گلت بر جاستی — خانهٔ دل از چه ویران خواستی

خانهٔ دل را که بنیادش توئی — آب و خاک و آتش و بادش توئی

ز آب و خاک لطف و رحمت ساختی — از زمین و آسمان افراختی

جورکیشانش بهر سو تاختند — تا کش از بیداد ویران ساختند

زود فرمان توش یاری نکرد — از ستمکاران نگهداری نکرد

تا تو را کاشانهٔ دل جا نبود — اندرین ویرانه‌ات مأوی نبود

تا نبودی محفل شاهانه‌ات — گاه و بیگه خلوت خاصانه‌ات

در اینکه دل کعبهٔ حقیقی است

جلوه‌گاه حسن رویت گر نبود — چیست کاندر آن تجلی مینمود

جز بدل رویت نگردد جلوه‌گر — خواه اندر طور رو خواه اندر حجر

جلوه‌گاهت نیست غیر از کوی دل — نیست رویت از جهان جز سوی دل

گر نبودت بارگاه کبریا — پس چه بودش سر بسر نور و ضیا

دست قدرت از ازل افراختی — تا کر این ایوان و منظر ساختی

جز تو این ایوان و منظر جای کیست — کش برازا ایوان کیوان پایه ایست

برز منظرگاه گردانش رواق — برتر از طاق تجرد بسته طاق

بر فرازش تخت وحدت ساخته — پایه‌اش را عرش فرش انداخته

هر طرف فراش قدرت از ازل — بسته شادروان قدس لم یزل

در کلام قدسی که انا عند منکسرة القلوب فرموده

از چه این کاشانه ویران بایدش — بر هجوم جورکیشان بایدش

تا گر آبادیش از ویرانی است — این چه ویرانیست کآبادانی است

کشور آباد و ویران چون بود — یا مگر سرّی درین مکنون بود

خواستی تا خود نگر ویرانه‌اش — تا طمع کم گر کند بیگانه‌اش

ملک چون ویرانه باید کو مباش — در کف هر دشمن و بیگانه باش

راستی ویرانیش آبادی است — که از آنش منتهای شادی است

تا نشد ویران ولی آن دل نشد — حسن مطلق را در آن منزل نشد

جایگاه حق دل ویران بود — گنج در ویرانه جا پنهان بود

لطیفه

گنج در ویرانه باشد جاگزین — جا دل ویرانه بگزیدی ازین

در دل ویرانه یزدان خانه کرد / یافت گنج آنکس که دل ویرانه کرد

ای سراپا کاش ویران بودمی / تا که با آن گنج پنهان بودمی

گنج در ویرانه منزل داده‌اند / راه رمزی زین بدل بگشاده‌اند

رمز آن باشد که باش ویرانه‌جو / گنج پنهان ازل را خانه شو

گنج خواهی رنج میباید کشید / در جهان بی‌رنج کس گنجی ندید

ایضاً درین باب

چون ترا ویرانهٔ دل خانه شد / گفتم زین دل چرا ویرانه شد

گر تویی بر ملک هستی پادشاه / شه چسان ویرانه گیرد جایگاه

کس نداند در جهان ای بی‌قرین / جز تو سلطانی بود ویران‌نشین

منزل ویرانه جای شاه نیست / جا در این ویرانه‌ات ای شاه چیست

چون بویران جا کند سلطان گهی / بایدش از عدل آبادان کند

عدل هر ویرانه آباد کرد / بنده آنم که عدل و داد کرد

از تو هر ویرانه دل آباد شد / زینت از ویرانه که دل شاد شد

تمام شد کلام در وجه ... و شروع	فالیف دل گر شود ویرانه ساز / خویش را از مهر حق کاشانه ساز	این باب بعون الله در مطالب ...

درتشبیه

٤

در تشبیه حال نفس در مراحل سلوک و غیرها فرموده
در کشور بدن و خدمت فرمانی قوای ظاهره و باطنه
و حواس عشره و مرکب نفس حیوانی و آنچه مناسب اوست

شاه بنشسته در ایوان برزبر / خادمش را بندگان بسته کمر

شاه بنشسته بکاخ عز و جاه / هر زمان از روزنی دارد نگاه

روزنان در زیر و بالا ساخته / بر تماشا شه نگاه انداخته

شاه بنشسته بکاخ جاه بر / از شکیبا آنکه بر عالم نظر

دلکش با خوش تماشا میکند / فکر این ابداع و انشا میکند

هر فضا را روزنی بگشوده است / کش از آن آنجا دو جور باد است

بر فضای عقل و طبع است و خیال / باز بین نطق است و حس و خیال

کاش کز پنجه نه می پرداخته‌اند / کاین تماشاگاه دلکش ساخته‌اند

در آنکه مرکب نفس ناطقه نفس حیوانیست در شاهراه حقیقت

در دل ویرانه یزدان خانه کرد | یافت گنج آنکس که دل ویرانه کرد
ای سراپا کاش ویران بودمی | تا که با آن گنج پنهان بودمی
گنج در ویرانه منزل داده‌اند | راه رهزن زین دل بگشاده‌اند
رهزن آن باشد که با آن ویرانه جو | گنج پنهان زان دل را خانه شو
گنج خواهی رنج میباید کشید | در جهان بی رنج کس گنجی ندید

ایضاً درین باب

چون ترا ویرانه دل خانه شد | یافتم زین دل چرا ویرانه شد
گر تویی بر ملک هستی پادشاه | شه چسان ویرانه گردد جایگاه
کس نداند در جهان ای بی‌قرین | جز تو سلطانی بود ویران نشین
منزل ویرانه جای شاه نیست | جا در این ویرانه‌ات ای شاه چیست
چون بویران جای سلطان میکند | بایدش از عدل آبادان کند
عدل هر ویرانه آباد کرد | بنده آنم که عدل و داد کرد
از تو هر ویرانه دل آباد شد | زینت از ویرانگی دل شاد شد

تمام شد کلام در [illegible] و شروع [illegible]
فیض دل گر شود ویرانه ساز | خویش را از مهر حق کاشانه ساز
این باب بعون [illegible] در مطالب ما و فرصت [illegible]

در تشبیه حال نفس در مراحل سلوک و فرمانروائی در کشور بدن و خدمت فرمانی قوی ظاهره و باطنه و حواس عشره و مرکب نفس حیوانی و آنچه مناسب رفته

شاه بنشسته در ایوان برزبر | خدمتش را بندگان بسته کمر
شاه بنشسته بکاخ عز و جاه | هر زمان از روزنی دارد نگاه
روزنان در زیر و بالا ساخته | بر تماشا شه نگاه انداخته
شاه بنشسته بکاخ جاه بر | از شبک افکنده بر عالم نظر
دلکشا با خوش تماشا میکند | فکر این ابداع و انشا میکند
هر فضا را روزنی بگشوده است | کش از آن اندازه در خور بوده است
بر فضای عقل و طبع است و مثال | با زمین نطق است و حس و خیال
کاش کز یکجا نه می پرداختند | کاین تماشاگاه دلکش ساختند

در آنکه مرکب نفس ناطقه نفس حیوانی است در شاهراه حقیقت

تا شود سوی حقیقت رهسپار | گشته خود بر نفس حیوانی سوار
بر سرش افسار شرع آورده | راند از مهمیز شوقش بر زبر
قاید سالار شرعش پیش رو | سائق وعظش ز پی گو باکه رو
هر طرف بر رفته آواز حدی | وانماند تا ز ره آن مهتدی
قاید و سائق حدی خوان شده | از برای شاه محمل ران شده
تا نماند ناقه از رفتار باز | از حدی بر رفته آوازی فراز
پاسبانان پیش و پس شه را براه | کس نیارد تا ز دشمن قصد شاه

اشارت بمکاید شیطان و مساعی آن لعین در قطع طریق

ای خوش آن کو این ره تا مقصد رسد | نی ز دشمن رهروان را بد رسد
خصم در اندیشه کافسون آورد | لشکر شه را شبیخون آورد
شب بود تاریک هان بیدار باش | بیم کید دشمن غدار باش
دفع دشمن را بدل آماده باش | کوه و صحرا را نظر بنهاده باش
از فروغ دین چراغی بر فروز | مشعل آهی در این صحرا بسوز

افسانه شب قدسی

شب بود تاریک موسی وار شو | سوی طور دل برای نار شو

نار ها در طور دل پیدا استی | که نه اندر سینه سینائیستی
یک زمان خود را اگر پا بشکنی | هر طرف انی انا الله گوش کن
چونکه اندر سر وحدت در شوی | از خود آن انی انا الله بشنوی
از شجر انی انا الله چون شود | دل اگر گوید ندانم چون شود
میتوان بشنید انا الله از شجر | چون ز دل نتوان شنیدن ور اگر

کلام دلارا در آنکه انسان خلاصه عالم است صادر از حق عز و علا

این دلارایی که نامش آدم است | انتخابی از کتاب عالم است
وحدتی دارد چه عالم در نمود | خود فراهم از مقامات وجود
صد هزاران بود و هستی در همست | که از آن تألیف ذات آدم است
همچو عالم وحدت از تألیف یافت | کش ز یزدان پرتو انوار تافت
بر جهان یکسر تر آن هست و بود | دارد اندر جوهر آدم وجود
از شئون عقل پاک و نفس و جسم | خود فراهم گشته اندر این طلسم

کشف رحمت آثار در ترقی جوهر آدمی بامداد آفریدگار

سوی عقل از طبع گر خود بر شود | زیر فرمانش جهان یکسر شود
جوهر ذاتش از آن باید کمال | که ز حد طبع جوید انتقال

عقل را گردد هم آغوش وجود / محرم آید در حریم مجد و جود
خود با خوان صفا گردد قرین / با دل آرامان و پاکان همنشین
ساکن درگاه قرب حق شود / عقل کل هستی مطلق شود
خویش از علم و عمل تجرید کن / جای در عشرتگه جاوید کن

کلام حقیقت نما در قصد از شرایع بعون باری عز و علا

قصد ازین وضع نوامیس و ملل / هست تکمیل تو از علم و عمل
خدمت طبعت عقل پاک را / طاعت جهل است مر ادراک را
تا شهادت غیب را خدمت کند / عقل را شهوت بجان طاعت کند
جزوها یکسر بسوی کل شوند / خارها خندان بسان گل شوند
کردن محسوس را معقول از آن / انجهان را اندرین سوی آن جهان
این بپا پا انبیا و مرسلین / دعوت خلق است سوی حق ببین
جمله جا و شان خاص این برند / گر ز ره و رسم حقیقت آگهند

در معنی آدمیت

مردمی باشد وجودی صاف و پاک / که ز آب و آتش است و باد و خاک
اینهمه فرعند و بیخ و اصل اوست / مغز باشد آن و دیگر جمله پوست

هر درختی را که اصل و بیخ نیست / برگ و بار او را بجز توبیخ نیست
بایدش از بیخ و بن برکندن آن / ور ببالا بر شود از کهکشان
پوست چون بی مغز گردد در وجود / بایدش بر ساخت در آتش وقود
همچنین آن کو بصورت آدمیست / خالی از معنا و مغز آدمیست
در دلش از آدمیت نور نیست / نزد ارباب نظر منظور نیست
گرچه پنداری بصورت آدم است / در حقیقت از حماری هم کم است
چونکه دلش از آدمیت بی صفاست / در وجود خویش در هستی رهاست
آدمیت را چه در خود ره دم است / کو خری اندر لباس آدم است

در آنکه کس بصورت آدم نشود که صورت آدمی همچون لباس بود

خر اگر پوشد لباس آدمی / باز نتوان گفتنش از آن آدمی
خر لباس آدم ار پوشد هزار / خر بود یا بایدش گشتن سوار

تصریح به معنی

هست این صورت لباسی در وجود / کادمش پوشد بر اندام شهود
آدمش پوشد نپوشد آدمش / تا که گویی هر که پوشد آدمش
ای بسا کاندر لباس آدم است / لیک در معنی ز خر هم او کم است

در حقیقت خود اگر بینی خر است — در لباس آدمی اش اندر بر است
برکند چون این لباس آدمی — می بجا ماند الاغ بی دمی

در تصریح حقیقت آدمیت کامله

آدمیت عقل و فهم و فطنت است — گوهر پاک و صفای فطرت است
صورتی پر روشن تر از خورشید او — خاطری آیینه روی آله
صورتی از علم و دین آراسته — قامتی از باغ عرفان خاسته

تمثال در صورت آرائی جمال آدمیت حقه بر نحو اجمال

روی زیبا یا بغایت دلفریب — از جمال حسن سرمد با نصیب
دیده ها بینا بنور معرفت — در تماشای آیت ذات و صفت
پرتو عشق و محبت گونه اش — رنگ مهر یک برخ گلگونه اش
صبح امید سعادت جبهه اش — غره دولت عذار چون مهش
منطقش آیات یزدان را بیان — حق زبان او را و صدق او را بیان

تکمیل مرام

ناظم آفاق نفس کاملش — رخنمای صورت ایجاد اش
شوق پای او دل سکرت داد او — هوش گوش او و مستی است او

رتبت

دانش و بینش بدل اندوخته — علم و اخلاقش بجان بردوخته
نفس سرکش را مسخر ساخته — در براه طاعتش انداخته
گشته بر آن استر سرکش سوار — از وفا بر پشت همت بسته بار
انتظام دهر از تدبیر اوست — آسمانها و زمین تسخیر اوست
اوست عالم را چو نفس اندر بدن — روح پاک آن و عالم جمله تن
کافی اندر فضل و مستکفی بذات — عادل اندر حکم و کامل در صفات

در آنکه آدم کامل متصرف در عالم شود بخلافت

بر هیولای جهان فرمانرواست — صورت آرای وجود ما سوی است
هر هیولا چاکر فرمان اوست — هرچه صورت فیضی از احسان اوست
از خیال او جهان گیرد وجود — زانکه باشد مصدر هر هست و بود

در مراتب وجود آدمیت

هر که را این بود و هستی حاصل است — آدمی اندر وجودش کامل است
زان سپس گر هست او را سایه است — کادمیت را از آنش مایه است
چون گذشت از سایه ظل ظل شود — همچنان تا آدمی زایل شود
بر نماند ز آدمی جز قالبی — نفس سرشاری و طبع غالبی

در مرتبه قوه آدمیت

اندرین منزل بسی آزان فیض وجود / زآدمی دارد نصیبی در وجود

قوه آدم شدن کش فطرتست / خالی از غش و غشای فتنت است

از مجازش باز گویم آدمیست / گرچه زان دریای بی پایان نیست

از هیولای شریف و هیکلش / آن وجود قوه در آب و گلش

اندرین منزل چو انسان پا نهاد / زآدمی دارد نشانی در نهاد

هست در هستی هیولیش امتیاز / آدمش گوئی ولیکن از مجاز

بنگری چون نیک صدقی باشد آن / که بود حیوان و آدم را میان

جزو ده در اثبات آنکه هر صفاتی از صفات وجود مرتقی باشد از مراتب شهود و تجلی نور حضرت احدیت و مجلای بود از مجالی ظهور جناب ربوبیت جل شانه که بدان سر حقیقت بدا و محو و اثبات و سایر متشابهات بر وجهی روشن و مبرهن گشته و در بعضی از شرایط سلوک اختیاری و مبادی از مقامات شریعت و حکم محکمه شریعت محمد صلی الله علیه وسلم

هستی

هستی حق را نهان و آشکار / شد مقامات و مراتب بیشمار

در دو عالم هرچه هستی یافته / پرتوی از حق بپوشش تافته

از ربوبیت نشانی شد عیان / گر زمین باشد و گر خود آسمان

بندگانی هست حق را با صفا / نیستشان جز طاعت حق از وفا

فعلشان مقهور فعل حق بود / که بهستی طاعت مطلق بود

چون حواس آدمی اندر مثال / محو در ذات و صفات ذو الجلال

چون که آیدشان تردد یا بدا / گو بدا شد یا تردد در خدا

در حقیقت بدا گوید نیز

بنده چون محو جمال حق شود / هم بدای او بدای حق بود

چون بهستی از خدا نبود جدا / هست اوصافش هم اوصاف خدا

چهر نیکویش چو چهر حق شود / کین شود کین مهر مهر حق شود

هرچه زاو صاف و فعال آید پدید / هست وصف و فعل دارای مجید

چون تفاوت از میانشان بر شود / هر صفات بنده از داور شود

بنده چون محو رخ دارا شود / در حقیقت مظهر اسما شود

بنده چون از طاعت حق سر کشد / خود برون از هستی حق در کشد

آشکارا شد از این سرّ بدا	ور شریعت وان تردد در خدا

مناجات

ای خدا ای رهنمای عارفان	مقصد و مقصود راه سالکان
رهبر هر عارف و هر سالکی	ملک پیدا و نهان را مالکی
عارفان روی تو میجویند بو	سالکان راه تو می‌پویند بو
قافله در قافله اندر جهان	در ره کوی تو باشندی روان
قافله در قافله اندر طریق	راه پویندی ز هر فج عمیق
اوفتاده خلق در این رهگذار	از قفای هم قطار اندر قطار
کوچ بر کوچ اند در راه چنین	جمله خلق اولین و آخرین

در منازل سفر نفس انسانی تا بمرتبه وجود عقلی

نفس انسانی است در راه سفر	سوی حق منزل بمنزل رهسپر
منزل اول هیولای نخست	گر از آنجا بار می‌بندد درست
پس از آن منزل چو در راه اوفتاد	میرود تا منزل جسم و جماد
از جمادی چون رحیل آرد بدات	راه فرسایش بشد تا با نبات
از نباتی راه تا حیوان برد	پس از آن تا منزل انسان برد

چون ز انسان تا شود در پویه تک	میرود تا منزل عقل و ملک

اشارت بمراتب حاصله فوق مراتب مسطوره

ور ملک هم هست منزلهانیی	راه بسیار دگر از آن یکی
هست سالک را بشوق دلپذیر	زین مراحل بر گذشتن ناگزیر
تا بکوی دوست خود را برکشد	سوی مطلوب حقیقی در کشد

در سر بعث رسل و انبیا

انبیا و اوصیای کاملین	این سفر هست امیر سالکین
از شهنشه هند امیر قافله	وین بدنها سر بسر شان راحله
شریعت باید رواحل را براه	کس نماند تا زده راه کوی شاه
این نظام عالم کون و فساد	وین نظام شرع و قانون رشاد

در حکمت احکام شریعت

در شریعت این سیاسات و حدود	این اقاریر و شهادات و عقود
هست دستور معاش بندگان	تا نیفتد مرکب تن از توان
نظم و قانون سیاست گر نبود	هر کسی دست نهب می‌گشود
فتنه‌ها میخواست بر پا در جهان	راه حق مسدود میگردید از آن

در اینکه سالک را سلوک در خویشتن در سلوک لازمست

سالک آن باشد که در خود سالکست ‌ ‌ هر که سالک شد نه در خود هالکست

طی منزلها کند در خویشتن ‌ ‌ ره بخود پوید ز خود جوید وطن

ره تویی رهرو تویی منزل تویی ‌ ‌ گر بدانی هستی کامل تویی

در وجود خود چو پویش در شوی ‌ ‌ بر فراز اوج امکان بر شوی

در وجود از هر مقامت منزلیست ‌ ‌ که بهر منزل روانش حاصلیست

خویش را منزل بمنزل سیر کن ‌ ‌ هم تماشا کعبه و هم دیر کن

گفتار دیگر درین باب

در تو چون سیر مراتب شد تمام ‌ ‌ سیر در حق را از آنگه بر خرام

خود هر آن علمی که در عالم درست ‌ ‌ در وجود پاک انسان مضمرست

هر چه میخواهی طلب زین گنج کن ‌ ‌ خویشتن را فارغ از هر رنج کن

گر بدانی گنج با تو آورده ‌ ‌ خویش را از خویش پنهان کرده

گنج داری زیر خاک اندر نهان ‌ ‌ گنج خواهی خاک را بر گیر از آن

در اینکه علم کسبی نه همچون علم سلوکی است که بفکر حاصلست

علم خواهی در سلوک خود بکوش ‌ ‌ گر نجنبد علم بر کس راه کوش

چاه با آبست ز چاه دیگران ‌ ‌ پر نخواهد گشت ای نیمی بدان

از برون چون آب در ریزی بچاه ‌ ‌ می نماند آب و چه گردد تباه

در بماند گنده گردد در زمان ‌ ‌ حاصل آید رنج و بیماری از آن

رنج عجب و کبر و حب جاه و مال ‌ ‌ حاصل از این آب گردد در مآل

آب خود میجو که باشد خوشگوار ‌ ‌ ور شود جاریش اندر مظهر آر

رنج و علت از تنت بیرون کند ‌ ‌ فارغت از درد چند و چون کند

در اینکه آدمی را از صحبت دانا گزیر نیست و از مرشد

تا توانی صحبت دانا گزین ‌ ‌ شو بدانایان و پاکان همنشین

پرورش از پیر دانشور بجوی ‌ ‌ راه بر چون نیست خود راهی مپوی

می نشاید ره سپردن بی دلیل ‌ ‌ ور شود در ره عقل و رهبر جبریل

مثالی درین باب

میوه صحرا که خود روییده شد ‌ ‌ همچو بستانی نه هرگز دیده شد

پرورش باید ز لطف باغبان ‌ ‌ که ثمر نیکو شود در بوستان

در وجوب متابعت شرع نبوی

باغبان شرع را از سر نما ‌ ‌ پیروی آن پیر دانشور نما

پیر دانشور حکیم راستان ‌ ‌ که جهان آرای و دین پیرای آن

در اینکه ظاهر و باطن شریعت هر یک را رعایت لازمست

پاک باید ظاهر از شرعش نخست / تا که باطن گردد از فیضش درست
ملک ظاهر تا نه آرایش دهی / چون شود باطن تو پیرایش بهی
باطن و ظاهر بهم پیوسته‌اند / هر دو بر یک رشته با هم بسته‌اند
هر دو سو دارند با هم ارتباط / گر فراهم گشته اند از یک رباط

در اینکه ظاهر و باطن شریعت هر یک را بدیگری قلابست

شخص باطن را ز ظاهر قالبست / که بخود زان راستی را جاذبست
تا نگردد راست قالب را بنی / راست چون گردد که آنش جانبی
راست شد چون ظاهر از شرع برون / راست گردد نیز باطن هم ازان
آینه باطن چو صاف و پاک شد / جلوه گاه صورت ادراک شد
هرچه در لوح ازل کائن بود / مرتسم در صفحه باطن شود
چون دو آئینه برابر اوفتند / از یکی صورت مصور اوفتند
ز آینه دل زنگ ظاهر پاک کن / پس تماشا نقش هر ادراک کن
تا نه پاک از مصقل این ظاهر است / آینه دل کو نگاه گستر درست
شرع ظاهر را صفا گستر کند / پس برون دل را ز خاکستر کند

تا نباشی

تا نباشی تابع شرع مبین / هست دل اندر تو خاکستر نشین

در آنکه سلوکیست که علم افزاید و سلوکی که فراموشی آرد و حیرانی

مرد را باید سلوک اندر دو راه / ظاهر و باطن بدان بی اشتباه
در یکی ظاهر بیفزایدش هر روزه / که ز دانش یاد گیرد تازه
وان دگر هر روزه علمی بسترد / تا بکلی دانش از خاطر برد
دانش از یکسو بکلی یاد گیر / وز یکی سو محو سازش از ضمیر
حفظ و نسیان هر دو را گر سالکی / گفتمت بتوان که مرد سالکی
از فراموشیت دانش را ثمر / ور نه دانش دان ز نادانی بتر
علم گر خود نه فراموشی کند / هست باد است آن و خاموشی کند
بایدت گر سالک عرفان شوی / یک طرف دانا یکی نادان شوی
هر کرا نادانی از دانش بود / بر وی از دانائی افزایش بود
هر که آن نادانی از دانش نیافت / روی از راه سلوک حق بتافت
تا ز دانائی نه خود نادان شوی / کی تو سالک در ره عرفان شوی
مرد سالک را که در راه حق است / در بن دانائی و دانش مطلق است
هم بعلم و هم فراموشی بود / تا بعلمی که فراموشی بود

در شرایط سلوک

مرد دانا را بباید بی ملال / ترک جاه و مال و حب جاه و مال

پاک کردن دل ز اخلاق ذمیم / ترک عصیان خداوند کریم

مهربانی با همه خلق خدا / صلح کل با پادشاه و با گدا

کرس و بیداری بروزان و شبان / صمت و عزلت از همه خلق جهان

حب جاه و مال با هر کس در است / بیگمان از زهر قاتل بدتر است

در جهان این گونه عصیان و گناه / سر بسر باشد ز حب مال و جاه

چون هوای جاه کس را بر سر است / راه شیطان را بخود پوید درست

جاه جو خود هر چه دانش‌دان بود / دشمن حق تابع شیطان بود

ایکه پوئی در ره عرفان و دین / راست گر گوئی فروتر در نشین

دل نداری اندکی شد جا بجا / جاه بگذاری چسان بهر خدا

عار باشد با فقیرانت نشست / چون توانی زین بزرگی شست دست

از برای جای از جا در شوی / گر شود پس جاه را کافر شوی

گر نشیند کس فراز دست تو / جان ز دل دین میرود از دست تو

مرد را خواهی بخون اندر کشی / بودش از جان جانش ار تن کشی

نیستی

نیستی جز قطره آب منی / چیست این کوزه‌ها یا و می

در بیان و تفسیر آیه مبارکه نور که الله نور السموات والارض

هست نور آسمانها و زمین / داد او هستی ده هست آفرین

هست نور آن که بخود پیداستی / هم از او پیدا همه اشیاستی

آنکه هر پیدا از او پیداستی / نور هر پستی و هر بالاستی

روشنی ارواح و اجسام جهان / چهره افروز زمین و آسمان

پرتو نورش وجود مطلق است / که زمین و آسمان زان رونق است

اوست تابنده بهر بالا و پست / که بود از او نمایان هر چه هست

آمد از نورش که باشد با قصور / آسمانها و زمین اندر ظهور

در مثل نورش چه مشکوتی بود / که در او مصباح آیاتی بود

هست آن مشکوة را مصباح نور / که بود از پرتو او در ظهور

خود بخود تاریک و با او روشن است / همچو روح با صفا کاندر تن است

خود بود تاریک و ظلمانی جسد / روشنش از روشنی جان میرسد

عالمی جسمند و آن خود نور پاک / جمله تاریک اند و آن خود تابناک

نور روی اوست مصباح وجود / که فروزان شد بمشکوة شهود

جان بود مصباح و تن مشکوة او / که هویدا شد در او آیات او
تن چه مشکوة است کز جان روشن است / وز حواس او را اندابا روزن است
هست آن مصباح رخشان تابناک / در زجاجه با صفا چون نور پاک
آن زجاجه با صفا شیشهٔ دل است / که در آن مصباح جان را منزل است
نور دل جان است و دل نور تن است / دل ز جان روشن تن از دل روشن است
دل به پیکر چون شعاع افشان بود / هست گاها کوکب رخشان بود
کوکب رخشان بعالم آن دل است / که در آن نور حقیقت حاصل است
شیشهٔ مصباح نور کبریا / کوکبی باشد پر نور و ضیا
در صفا از رای دانا صاف‌تر / از زجاجه آسمان شفاف‌تر
پاک از آلایش بسی با ارتفاع / چهره افروز و درخشان پر شعاع
از درخت قدس بر افروخته / که در آن زیت صفا اندوخته
کوکب آن قلب و نفس آن درخت / که مبارک فال و با تمکنت و بخت
از قوی بس شاخها افراخته / برگ و بر از عقل و دانش ساخته
اصل او رسته از خاک جسد / آبش از عین حقیقت میرسد
در دل آن بس شاخها افراخته / سایهٔ رحمت بهر انداخته

شاخها زان سر کشیده اینچنین / از زمین دل بچرخ هفتمین
تا باوج روح خاکش سر کشید / شاخ بین این سان درختی بر کشید
تن چه خاک است و فلک آن روح پاک / از فلک پرتو همی تابد بخاک
چه مبارک فال و فیروزی سر است / که ز فضل و بذل و اخلاقش بر است
هست با رفعت درختی پر نما / کز نما سر بر فرازد از سما
بی گمان زیتونه باید آن شجر / که چنینش هست فیروزی و فر
اندر او از زیت معنی روغن است / که ز انوار تجلی روشن است
هست از نار تجلی رخ فروز / مشتعل زان شعلهٔ آفاق سوز
در میان شرق و غرب آن ثابت است / زانکه از بستان هستی نابت است
غرب باشد این جهان احتجاب / که بود نور را آنجا حجاب
کرده نور حق در این عالم غروب / در ظلام غیب و در قید کروب
آن جهان جان که نور مطلق است / پرتو انوار حق را مشرق است
شد چراغ دل میان شرقین / نوربخش وجه وجود خافقین
هم در آن آماده دائم روغنی / که بر افروزد بعالم روشنی
اندر آن روشن چو آن روغن شود / از شعاع او جهان روشن شود

زیب استعداد قدسش روغنست / که کمال هستی از آن روشنست
روشن از نور خود این روغن شود / ورنه بر او آتشی روشن شود
زود باشد تا شود آتش فروز / برده بر نور تجلی را بروز
ای خوش آنکش این شجر روشن شود / تا ز خود انی انا الله بشنود
چون درخت نفس ما افروز شد / شعله ور شد تا که هستی سوز شد
آتش سوزان چو شعله کش شود / هرچه ما سوزد بآن آتش شود
چون که آتش شد کند دور محیط / تا شود در بود و در هستی بسیط
ای زهی قدرت که آرد از حجر / آتش سوزنده بیرون چون شجر
شعله ور بنگر درخت کند / کاقتباس از اخگرش اختر کند
ای درخت نور زمین و آسمان / کز زمین و آسمان گوی عیان
نوری از روی تو آمد رخ فروز / که از آن شد جمله عالم را بروز
زر کند اکسیر لطفش خاک را / تا نماید صورت ادراک را
خاک تاری زان روانی پاک یافت / که بجوهر هستی افلاک یافت
لطفی آور تا که یابد ای ودود / فیض از لطف تو خضی در وجود
از دل سنگ آذرش آن بر شود / تا بدان بر حارم اخضر شود

ز

آور عشق وجود گر با / که از آن دل گسلد از ما سوا
هرچه زنجیر الهیش گسلد / رشته گود از قیودش جسد
بر کشد بر پر و بال روح پاک / بر فراز اوج ملک تا بپاک
تن برای روح سازد نردبان / تا شود بر ذروهٔ هفت آسمان
بر تو آسان هرچه آن خود مشکلست / از جناب این تمنای دل است

کلام در جوهر نفس انسانی و جب او از مشاهده
آیات یزدانی و لوح محفوظ و وحی و الهام و نزول القلم

رای پاک آئینه روی حق است / مظهر انوار حسن مطلق است
دل ز زنگار علایق پاک نیست / که ترا حسن ازل ادراک نیست
پاک ساز آئینه آنگه باز بین / آشکارا طلعت دلدار بین
بنگری چون از تو دلبر دور نیست / چون کند دل گر ترا با نور نیست
روی معشوق ازل بی پرده است / چون کند کآئینه زنگ آورده است
پرده می بندی تو خود بر روی یار / کار کار تست دلبر را چه کار
گر نباشی خود حجاب خویشتن / با تو یار استی قرین در انجمن
پاک شو در خود جمال یار بین / ز آئینه دل جلوهٔ دلدار بین

آینه بنگر نه بنگر آینه — گر نه رای آینه دانی رای نه

دل ببین از دل نه دل دلدار بین — آشکارا زان جمال یار بین

چون نه بینی آینه رخسار نیست — ور نه بینی خود رخ دلدار نیست

کلام در اینکه نفس جوهری بود آینه به هر نقش مصور شود

نفس مرآتی است کاندر وجود — رخ نمای عالم غیب و شهود

هر حقیقت در وی آید جلوه‌گر — چون بصیقل صاف گردد از کدر

چون برخ آینه را زنگار شد — چون تواند جلوه‌گاه یار شد

آشکارا جز جمال یار نیست — چون تو را آینه در زنگار نیست

چون تو بر آینه زنگار آوری — بر جمال یار انکار آوری

زنگ را بزدا ز خود تا بنگری — طلعت زیبا و حسن داوری

چون ز زنگار حجاب در شود — نفس محجوب از رخ دلبر شود

کلام ثانی در حجاب نفس که محجوبش کند از ادراک حال

صورت اشیا از او مستور ماند — که ز نور علم و عرفان دور ماند

چون حجاب او را برخ حایل شود — همچو سدی در میان حایل شود

در میان نفس و لوح با صفا — پرده بندد خود نه بیند نقش آنجا

اندران

١

در اینکه در لوح قضا صورت اشیا نوشته است که بر رخ حجاب دل

اندران لوح قضا بنوشته است — تا قیامت هرچه ثابت گشته است

اندران کلک قضا خوش برنگاشت — در برای خویش هر نقشی که داشت

چون دل از زنگ کدورت پاک شد — صورت آن زو رخ ادراک شد

گردد از آن لوح عقلی جلوه‌گر — در بلوح نفس هر نقش و صور

در اینکه بصیقل فکرت زنگ کدورت از مرآت دل برخیزد

پاک سازی چون که لوح سینه را — بنگری آینه در آیینه را

یار در آینه عکس انداخته — عالمی آینه بندان ساخته

پاک کن ز آینه این زنگار را — جلوه‌گر بین پای تا سر یار را

سوی دل دستی ز فکرت برگشا — پس از آن آینه زایل کن غش

دست فکرت برکش تا برکشد — همچو جان بخشا نسیمی کش وزد

در حقیقت وحی

وحی باشد آنکه گردد آشکار — در بدل دانش ز لطف کردگار

از کرم با فکر دل پاک آورد — منبع هر علم و ادراک آورد

رو نماید نفس را با عقل پاک — تا شود از پرتو او تابناک

از صفا در خود ملک را بنگرد | فیض علم و دولت دانش برد
چون ملک را دید خود شناسد ش | که کمال فیض و دانش باشدش
نفس چون شناسد پس الهام حقست | کافتاب علم را زان مشرقست
هست تعلیم اینکه گردد بیحجاب | صورت دانش بفکر و اکتساب

در لوح محفوظ

لوح محفوظ است آن کو نقش بست | اندران هر بود و هر هستی که هست
هرچه موجود اندران دارد وجود | گر مقام جمع هر هست و بود

در لوح قدر

نفس کلی باشد آن لوح قدر | کز محو است و ز اثباتش خبر
دمبدم این لوح نفسی از صواب | میشود زان لوح عقلی فیضیاب

در نزول فیض از لوح محفوظ بلوح قدر

دمبدم زان لوح فیض حالیست | چون خیالست ار چه بودی کاملست
مرتسم میگردد از ام الکتاب | اندرو هر لحظه خطی از خطاب
چونکه براو رای کامل بنگرد | بنگرد در او اگر خوب و بد
خیر و شر چند ز اسبابی که هست | اندران دفتر که اینها نقش بست
حکم فرماید بخیری یا بشر | گرچه بی سبب نبود اثر

در اینکه گاه باشد که نفس از لوح قدری حکمی کند و تخلف نماید در آن

شاه را بیند که باشد خشمناک | گویدش ریزد یقین خونی بخاک
خشم شه را دید و عفو شه ندید | کشتن ضعیف را خود از پی رسید
خشم در آن لوح چون منقوش بود | ور گذشتن آن نفس نقشی نبود
اندران لوح قدر کان این بود | محو و اثبات و نسخ دین بود
حکم چون فرمود کامل اقتدار | بود سر حکمتش اندر نظر
از حقیقت زانکه خود آگاه بود | لوح محفوظش زبر انشاه بود
چون نمایان بر وجود پاک شد | روی پاک این دانش و ادراک شد

در سر علم حق بماسوا

ذات حق بر حق چو باشد آشکار | شد بذات خویش دانا کردگار
دانش حق هست قدرت نیز هم | هم حیوة و هم ارادت نیز هم
یک وجود است و همه وصف کمال | هست او را از جلال و از جمال
هر وجودی را چو او دارا بود | علم او را بر همه اشیا بود
یا که چون خود علت اشیاستی | علم اشیا را از این داراستی

در اینکه تمامت موجودات در مرتبه ذات احدیت ثابت‌اند

زانکه دانا بود اعیان را بذات ‌‌ ‌ بود اعیان را ازو آن هستی ثبات

در وجود او همه موجود بود ‌‌ ‌ هر چه آن موجود هر چه آن وجود

یک وجود پاک یزدان را کمال ‌‌ ‌ جمله اشیا را ظلال اندر مثال

اندر آن هستی که اعیان داشتند ‌‌ ‌ سوی حق دست دعا برداشتند

که نه ما را ای کریم دادگر ‌‌ ‌ هست و بودی ده که بخشد زان اثر

واهب مطلق که بحر جود بود ‌‌ ‌ این وجود و بود شان بخشش نمود

نتیجهٔ سخن

عالمی آراست بس با انتظام ‌‌ ‌ از عنایت نیک بخشیدش نظام

برطباق عدل و عین مصلحت ‌‌ ‌ کش بدانستی نمود این مرتبت

داد عالم را باین صورت وجود ‌‌ ‌ چون بذات ایشان مرتب بنمود

یک وجود از بود دیگر را اثبات ‌‌ ‌ لیک بودندی مرتب در بذات

از عنایت صانع بیچون و چند ‌‌ ‌ داد بخشش این نظام دلپسند

تشبیه مناسب نکتهٔ تحقیق

کلک قدرت از مداد هست و بود ‌‌ ‌ نسخهٔ عالم نگارش داد زود

بر ورق چون خط اول برکشید ‌‌ ‌ دلفریب این نسخه تا آخر رسید

چون بجود موشح رحمت راست ‌‌ ‌ گشت از آن صورت این صورت درست

هر چه در این نسخه خط بنوشته است ‌‌ ‌ آیتی زان خط رحمت گشته است

آن مهندس خوش غرایب کار شد ‌‌ ‌ کاینش نقش خامه و پرگار شد

این چه کلکی بود و آن پرکار بود ‌‌ ‌ کاین همه اندر جهانش کار بود

سربسر این نسخه چون انجام یافت ‌‌ ‌ بر نظام عدل و داد اتمام یافت

گشت از تألیف صنع بی‌نظیر ‌‌ ‌ متن رحمت را عیان شرحی کبیر

در آنکه آدمی مانند کتاب مختصر است

کاتب صنع جلال کردگار ‌‌ ‌ خود از آن انموزجی کرد آشکار

نسخهٔ تلخیص مفتاح علوم ‌‌ ‌ رمز رمزهای حقایق از رقوم

آن نتیجه جمله اشکال جهان ‌‌ ‌ وان خلاصه هیئت کون و مکان

صورت مهر آیت نوع بشر ‌‌ ‌ از گران خاک آمد جلوه‌گر

کلام صدق شیم در آنکه آدم کامل خلیفهٔ حق است درین نشأهٔ عالم

خواست از آن جانشینی ‌‌ ‌ کار فرمای وجود اندر زمین

پس عطا کرد آن وجود پاک را ‌‌ ‌ این مشاعر وین قوی ادراک را

بهر هر ادراک دادش ‌‌ ‌ که بود زان درونش

کالبد چون کاخ و اندر آن کوی	بهر شاه نفس بگشوده از قوی

تبیان در تشبیه قوی ظاهره در جوسق تن

این وجود پنجگانه در وجود	گوشهٔ نفس اند بر ملک شهود
گشته بر ملک شهادت گوشها	نفس را بر کاخ تن این قوه‌ها
بر جهان غیب کردند اتصال	باز سوراخی فراخی در مثال

بیان در وجه نامیدن عالم بعالم بنظر حکمت و عرفان

نام عالم شد جهان را آشکار	که بود دیگر نشان از کردگار
هر یک آثار جود و رحمت است	از صفات و ذات بیچون آیت است
نامه باشد ز صنع بی‌مثال	که در آن بنوشته آیات جلال
در صفات حق کتابست مبین	گر نه باور باشدت برخوان ببین
پس بزرگ این نامه و خواننده خرد	که تواند خواندنش را راه برد
از برای خواندن خواننده کان	واگرفت آموزش یزدان از آن
نسخه دان و فن صنع مبین	آفرینش را یکی متنی متین
تا هر آن کاین متن خواند در نظر	خوانده باشد جمله عالم سر بسر
جانشین عقل را در این وجود	بر خلاف از خود او ردش فزود

شد چو بر تخت خلافت جای گیر	هر ملک سوده بخاک اندر جبین
سجده آوردند آنشه را ز او	غیر دیو وهم بر کید از هوا
عقل حق را شد در انسان جانشین	در جهان انسان کامل شد گزین
عقل را آمد ز حق آنگه خطاب	که اگر خواهی مرا از خود بیاب
خود چو بشناسی مرا بشناختی	ورنه خود از ره بدور انداختی
داری اندر ذات و افعال و صفات	از صفات و ذات و افعالم سمات

در کیفیت نزول آفرینش از مبدأ اول جلت کبریائه

آفرینش چون ز حق حاصل شود	صورتی بر عرش از آن نازل شود
پس بکرسی آید آن صورت فرود	تا بنور ثابتات آویخت زود
پس فرود آید بر این هفت آسمان	تا شود همره بنور روشنان
چون بنور روشنان گردد قرین	راه فرسا گردد سوی زمین
اندرین عالم طبیعت شهریار	بهر استقبالش آید ره‌سپار
که قدم فرسای راه غیبی است	دارد از آن نکهت لاریبی است
رهسپر از کوی جانان میرسد	گرد صیادش رو حراجان خبر
آن مسافر را که اندر بینش	هر کجا زار کان که خورد اندر بینش

میشود آید چو بر مرکب سوار / در باقلیم شهادت ره سپار
هر چه در ملک شهادت شد پدید / قالبش خلق است و جان امر مجید
جان زکوی شهریاری آمده / اینچنان از بهر کاری آمده
تا کند کاری که دارد سرنوشت / پس بدان حضرت نماید بازگشت

در تطبیق بیانهای آفرینش نیوان بر افعال خلیفه جهان

روح نفسانی است عرش جانشین / روح حیوانیش کرسی شد یقین
هفت اعضای درون هفت آسمان / هفت بیرون هفت اقلیم اندران
جانشین حق چو کاری برگزید / گردد اندر لوح نفسانی پدید
پس ز حیوانی شود آن جلوه‌گر / در سرائین آنکه آویزد کمر
بگذرد آنگه بر اعضای درون / با قوی همراه تا آید برون
گر زراه دست آید آشکار / دست آرد پیش وارش ره سپار
مرکبش اندر بکور پیش آورد / کش بسوی مقصد خویش آورد
از خلیفه حق هر آن کاری که هست / اول اندر هستی آن نقش بست
از برایش فیض افزاری بکار / که بجود آرد وجودش آشکار
بر وسایط بگذرد آنگه گذر / تا شود اندر شهادت راه بر

همچنین کاری که خواهد کرد کار / گشته در سلک شهادت آشکار
ره سپار آید چو از راه زبان / در زمان تیار و استقبالش آن
مرکبی ز آواز و از حرف و سخن / در نفس پیش آوردش اندر بن
تا شود ره رو بر آن مرکب سوار / بر شود اندر شهادت ره سپار
آن نوشته سیر تیار از همین / تا رود از دیده سوی جانشین
گفته هم سیر است هر سو گو بگوش / تا بسلطان رسد از راه گوش
راه میجوید بسوی اصل خویش / تا که گردد کامیاب از وصل خویش

در فراهم بودن اجزای عالم در وجود آدمی و تفصیل آن

نطفه را اندر رحم چون نسبت است / خود نمو داری ز جنع اوست
در عروج آن مبدء وان در نزول / دایره هستی چنین باید حصول
چون بصورت چار شد طبقات آن / باشد آنکه مر عناصر را نشان
حق چو اعضای برونش آفرید / هفت اقلیم اندر آن آمد پدید
دست و پا وان سر و فرج و شکم / هفت اقلیم اند پیوسته بهم
در درون چون هفت عضو آمد عیان / خود نشان باشد ز هفت آسمان
زهره و قلب و دماغ است و جگر / وان سپرز و گرده و شش بر شمر

شش سپهر اولین را شد نشان	که دو عالم را بود اندر میان
هست اندر آن ملائک بی‌شمار	وز هوای معتدل سالار کار
چرخ دوم را دماغ آمد نشان	قوه علم است و خطا سالار آن
جبرئیل علق انسان در وجود	که کند تحصیل اقلیم شهود
چرخ سیم را نشان از گرده است	اندر آن شهوت بکار آورده است
چرخ چارم را نشان دانا دلست	که چو مهر اندر میانش منزلست
اندران خود قوه عیش و حیوة	هست اسرافیل انسان در صفات
چرخ پنجم را نشان از زهره است	که ز غیظ و قتل و قهرش بهره است
از ششم دان نشان آمد جگر	که چو میکائیل رزق آرد ببر
چرخ هفتم را سپرز است آن نشان	که چو عزرائیل دارد حکم آن
باشد از چرخ ثوابت وانمود	روح حیوانی چو کرسی در وجود
روح نفسانی چو عرش اعظم است	که محیط آن بر جهات عالم است
عقل باشد آن خلیفه کردگار	که بملک تن بود دوران مدار

در وجود حقیقت آدم و حوا و ملک و شیطان و سباع و بهایم در انسان

آدم و حوا و ابلیس لعین	در جهان آدمی نیکو ببین

هم ملائک

هم ملائک هم شیاطین باشدش	هم سباع و هم بهایم آمدش
هیچ صورت را نباشد اعتبار	تا نیاری خو و سیرت را بکار
سگ بصورت می‌نشد خبث و پلید	گر چو سگ از کین و لا کفتی گزید
برگزند خلق چون کس در تکست	گر بصورت آدمی معنی سگست
صورتش زیبا و معنایش پلید	گر چو سگ از کین و لا کفتی گزید
خوک از صورت پلید و خوار نیست	خوار شد کش از شره انگار نیست
بد نشد شیطان بصورت از نهاد	تا نباشد مفسد کید و فساد
هم بصورت می‌نشد نیکو ملک	تا نگردد اندر اطاعت پوی و تک
حق فرستاد آن خلیفه ارجمند	تا کند تسخیر اخلاق پسند
رایت راه خلافت بر کشد	جمله را در بند فرمان در کشد
در جهان تن سلیمانی کند	حکم بر دیوان آسانا کند
کار فرمایی کند بر دیو و دد	زیر فرمان در کشد هر نیک و بد
غوص فرماید بدیوی نابکار	تا برآرد دانهای شاهوار
آن یکی سازد بمعماری گزین	تا کند کشور چو فردوس برین
دیو اگر تسخیر آن سلطان شود	شاه را کشور بس آبادان شود

کار آن شاهست تبدیل صفات / نی که سازد غیبشان اندر جهات
مبتنی را بر صفات آن راه نیست / خود بجز تسخیر کار شاه نیست
عاصیان را تا کند فرمان پذیر / سرکشان را آرد از چنبر بزیر
بی ادب را با ادب پویا کند / کور را بینا و کر شنوا کند
زندگی بخشد ز افسون مرده را / راه آرد رو بره نا برده را
عقل چون هم آدم آمد رای بی / هم سلیمانست و هم عیسیستی
گر نه تسخیر دد و دیوان کند / جور ملک شاه را ویران کند
خوار و زار آید سلیمان زمن / افتد از کین در بر بند اهرمن
خوک و سگ را میشود سلطان اسیر / گردد از فرمان بر ایشان ناگزیر
هرچه باشد آرزوی دشمنان / بایدش آورد شه خدمتکنان
دیو بنشیند شه آسا بر سریر / شه ستاده در برش فرمان پذیر
ننگرد جز دیو و خلق ناپسند / باشدش حرمان ز فیض ارجمند
حیف باشد دیو بر تخت زمین / بنده سان بر پا سلیمان زمین
این سلیمان را یکی انگشتریست / کش بها افزون ز چرخ و مشتریست
خاتم فکرت که چون آرد بدست / بکند تسخیر هر صورت که هست

مهر تشبیه نگینش را کم است / گر عیان زان نقش اسم اعظم است
چون با بهام آن نگین اندر شود / پرده ابهامش از دل بر شود
منطق مرغان بیابد در زمان / کو کند اسرار حکمت را بیان
مرغها هستند افراد وجود / سجع خوان از سر غیبی از شهود
حکمت حق را همه دستان سرا / نغمه گر ز آثار وحدت بر ملا
گوش هوش ار میتوانی باز کن / پس سماع نغمه و آواز کن
بشنو از مرغان در آفاق جهان / سر بسر از قدرت و حکمت بیان

در کیفیت تکون انسان در رحم از مبدء فطرت اول تا تمام خلقت

نطفه چون اندر رحم گیرد قرار / هست بر شکل مدور آشکار
پس همی از گرمی طبع رحم / پخته گردد جوهرش با بیش و کم
تا جدا گردد غلیظش از لطیف / منفصل آید کثیفش از شریف
نضج چون یابد تمام اندر رحم / چار تو بر تو شود بر روی هم
گردد اندر آن بهر سطحی بسیط / هر لطیفی هر غلیظی را محیط
نطفه چون مرکز افتد در میان / نام سودا چون زمین اندر زمان
چون نشان از خاک دارد در مزاج / همچو خاکش جا بکه شد لاعلاج

پرده دیگر که آمد سرد و تر / بلغمش نام است و مرکز از بر
چون مزاج او را مزاج آب شد / بر فراز خاک جایش باب شد
پرده دیگر تر و گرم از قوی / نام خونست و مکانش چون هوا
پرده دیگر که صفرا شد بنام / همچو آتش در مزاج است و مقام
چار عنصر شد فراهم اندر آن / چار ارکان موالید جهان
زانکه در خون رحم دارد قرار / سرخ فام آید بتدریج آنچهار
تا که پنداری که خون بسته است / نشو هر عضوی بدان پیوسته است
گردد از تأثیر صنع اندر نظام / نطفه انسان در یک ماه تمام

ماه دویم

چون طبایع گشت کامل در وجود / پس موالید آمدند اندر شهود
کرد قسمت قدرت بیچند و چون / بر همه اعضا برون و درون
گشت چون اعضای آن ماه تمام / یافت اندر آن معادن انتظام
اینهمه اعضا که اندر پیکر است / خود برون زآن را بجای دیگر است

ماه سیم

چون معادن را حصول آمد بجا / شد بهر عضوی نشانه از قوی

جاذبه ماسکه دیگر هاضمه / غاذیه نامیه کامد خاتمه
معده خود آنکه طلب آغاز کرد / مر غذا را کام گویا باز کرد
جذب کرد آنگاه خون از راه ناف / از کجا انبوبه همچون نای صاف
خون چو در جوف جنین خود در شکافت / بار دیگر هضم و نضجی نیک یافت
صورت کیموس در آن شد پدید / پس کبدش از عروق خود کشید
هضم دیگر در کبد هم یافت آن / تا بصورت گشت کیموسش تمام
پس از آن روح نباتی شد پدید / که خود آن اندر کبد منزل گزید
وانچه باقی ماند از آن شد آشکار / در مراتب گشت اخلاط چهار
زهره صفرا را بخود اندر کشید / در سپرز آن بهره از سودا رسید
کار قوای نباتی در زمان / کرد خون را جانب اعضا روان
هست این روح نباتی خود بتن / بهره بخشای غذا اندر بدن
وانچه بلغم بود هم اندر وجود / بر همه عضو بدن قسمت نمود
تا بدن یکسر تر و ریان بود / اندر او نشو و نما آسان بود
نرم و تر باشند این پیوندها / جنبش آسان باشد اندر بندها
از نما گردد نبات اندر وجود / وانهمه در ماه دیگر رخ نمود

ماه چهارم

چون که شد روح نباتی پرتوان … هم کبد هم معده را قوت عیان

خالص آن روح را دل بر گزید … پس بسوی خویش او را بر کشید

نضج دیگر یافت در دل زان نبات … تا شد از آن هضم خود یکسر حیوت

شد ز صفوتش روح حیوانی پدید … کز خود اندر کوی دل منزل گزید

کرد حیوانی چو در دل ماند آن … از شرائینش سوی اعضا روان

بهره بخشد حیوت اندر بدن … روح حیوانیست بر اعضای تن

روح حیوانی چو کامل شد پدید … پس دماغش صفوه سوی خود کشید

هضم و نضجی یافت هم در آن مکان … تا ز صفوتش گشت نفسانی عیان

وانچه باقی ماند نفسانی عیان … گردش از اعصاب بر اعضا روان

تا که حس یابند و جنبش از طلب … جلب نفع آرند و از ضر اجتناب

بهره بخش این دو است اندر بدن … روح نفسانیست در هر عضو تن

هست اگر نطفه حیوان در وجود … و ینهمه در ماه دیگر رخ نمود

هر جماد را چو هر اول گزین … تا شد آن عقل و هیولا آخرین

در جهان آدمی اندر وجود … شد هیولا اول عقل آخر بود

فیض

سلطان اعظم افخم محمد شاه

خلد الله ملکه

۱۲۶۳

فیض مطلق پس بنحو چون این آیات … در بدو را فتاده انسان سایرات

همچو محوی از تمثل آشکار … جلوه گر زان آیت پروردگار

بنگر از مرصاد ادراک دقیق … غلظت از اوج خفیف از رقیق

هو

انجام یافت کلام حقایق نصاب در شهر

طور سینا که رجم قره‌ی شیاطین ایام

در باعث طرد و منع استراق سمع بد رایان

ایام است بیاری ایزد وهاب غره‌ٔ

ماه عرش مقام شاهنشاه اسلام ناظم

مناظم امور و احکام سایه رحمت

ملک علام همنام خاتم پیغمبران علیه

و علی آله الصلوة والسلم آیت مرحمت

و معدلت حضرت ظل الله پادشاه دین پناه

جمجاه سپهر بارگاه ملایک سپاه)

بنگارش کلک حقیر حیرت دستی محمد تقی المتخلص بانصاف

تجلی طور سینا در ظهور انوار و آثار اسمای حسنی در مظاهر و سرایا و اشارت بتحقیق علم و حق علم جلی که منشأ اثر طریق مکرمت در فطرت بود بتوفیق ایزد خلاق و شطری از مکارم اخلاق

اول دفتر سپاس کردگار	صانع روزی ده و پروردگار
داور عالم شهنشاه قدیر	بر گناه بندگان پوزش پذیر
پر شود گر عالم از خوف وعید	تا تو در پوزش پذیری است امید
عفو و رحمت تا ترا ای شه بجاست	در بدل ما را بسی امیدهاست
اینهمه عفو از تو ای دارای جان	قطع امید از تو ما را کی توان
صد هزاران باشد ار جرم و گناه	ناامیدی کی توان از چون تو شاه
ناامیدی را بجا نمان رایت	تا که عفوت را زوال ای شه نیافت

در توسل گوید

کرم از عصیان شدم غرق گناه	چون کنی یا رب که گویم یا اله

تجلی طور سینا در ظهور انوار و آثار اسماء حسنی در مظاهر و سر ایاء و اشارت بتحقیق علم و حق علم جلی که منبعث از طریق فکرت در فطرت بود بتوفیق ایزد خلاق و بتقاضای از جهاق از مکارم

اول دفتر سپاس کردگار ... صانع و روزی ده و پروردگار

داور عالم شهنشاه قدیر ... بر گناه بندگان پوزش پذیر

پر شود گر عالم از خوف وعید ... تا تو جود و پوزش پذیری است امید

عفو و رحمت تا ترا ای شه بجاست ... در بدل ما را بسی امیدهاست

اینهمه عفو از تو ای دارای جان ... قطع امید از تو ای شه کی توان

صد هزاران باشد ار جرم و گناه ... ناامیدی کی توان از چون تو شاه

ناامیدی را بجا نمان رایت ... تا که عفوت راز و ال اى نهایت

در توسل گوید

کرم از عصیان شدم غرق گناه ... چون کنی با اینکه گویم یا اله

چون بگویم یا اله دلفروز / بازم از سوز هوی بر آتش کو بسوز
از من این باشد که گویم یا اله / از تو باشد عفو تقصیر و گناه
چون تو را باشد اجابت ناروا / ناامیدی شد روا بر بی‌نوا
ناامیدی ناروا باشد بجان / از شهی همچون تو بخشایش نشان
نامها دلکش بخود بنهاده / دهر را امیدواری داده
عالمی راحت ازآن نامها / با هزاران جرم امید کامها
هر یکی زان نامها داری صمد / کز ازآن لطف بپایا میرسد
فیض می‌بخشی بعالم بیکران / دمبدم زان نام نامی بر عیان
فیض ازآن جاری است اندر گلستان / منکشف زان جمله آیات و سمات
ای صمد زان بخشش بر نام ده / سوی غافل فیضی ازآن نام ده

داستان مرد بت تراش
که شبانگاه نابسجر صنم گویان بت را
میگو چون ز سینه که به زبان یا صمد گشود

بود دیرین سال مردی بت‌تراش / کردی ازآن پیشه تحصیل معاش
روز و شب از بت‌تراشی پیشه داشت / زان خداسازی بدل اندیشه داشت

رزق حق میخورد و بت را می‌ستود / صنعت از تصویر بتها می‌نمود
هر زمان میکرد از اندازه / شکر تصویر خدای تازه
خود بشهر اندر بسی آوازه داشت / کز بکف هر دم خدایی تازه داشت
اندرین صنعت غرایب کار بود / صنعتش را گرمی بازار بود
هر کسش از پا بپا میدوید / تا مگر بهتر خدایی را خرید
خود سپاس بت هم او را پیشه بود / صنعت خود را پرستش مینمود
روی بر درگاه حق ننهاده بود / دین و دل با بت‌پرستی داده بود
داشت وردی روز و شب از نام صنم / روزگاری زان عبادت مغتنم
از صنیع خود خدایی داشتی / کز صنعش عالمی پنداشتی
بر خدا سازی چو رویش بود باز / خود همی دید از دو عالم بی‌نیاز
صاحب صنعت که صانع ساز بود / بر همه عالم از ایشان ناز بود
چرخ می‌پنداشت از خود بنده / بند طاعت بر کلو افکنده
از قضا کاری که سازد دل پریش / مرد صانع ساز را آمد به پیش
مرد ازآن کار شد اندیشه‌مند / خویشتن پیش بتی اندر فکند
خود بخاک افکند و رخ بر خاک سود / پیش بت آورد شاباش و درود

گرد مسکین چاکران عجز و نیاز   عرض حاجت کرد با سوز و گداز

حاجت خواستن بت ثلیش از او

گفت ای زیبا بت طناز من   ای بعالم از نیازت ناز من
ای که روزان و شبانت ساختم   اینچنین نغز و خوشت پرداختم
مر ترا عمری ستایش کرده‌ام   بر تو تعظیم و نیایش کرده‌ام
روزگارانت پرستش کرده‌ام   در تو صنعتهای دلکش کرده‌ام
بر خدایی از جهان بگزیدمت   عمری از چشم پرستش دیدمت
جز تو معبودی بدل نشناختم   جز بسویت دست دل نفراختم
جز تو بر غیری نیاوردم سجود   مقصد و مقصودم از هستی تو بود
ای دلارا المدد من ابصنیم   رخ بکاکت نیک بنگر تنگ منم
بر من افتاده است اکنون مشکلی   حل آن کن ای که مقصود دلی
زین نمط راندی سخن با آن جماد   تا سحر زآغاز شب آن نامراد
با صنمها خود همی گفتی بسوز   بت چگوید مرد شد آتش فروز
بت نه زین بر زد که آمد ریز ریز   گه دعای او و روبجا به غریز
یا صمد گفت و افکند آن صنم   آسمانها و زمینها را احد

هان چو بخواهی بگفتا نک منم
نک منم ای بنده در عالم صمدم

نک منم صورتگر ارض و سما   آفریننده وجود ماسوا
نک منم مالک بملک جسم و جان   هستی‌آرای زمین و آسمان
خسرو اقلیم جسم و جان منم   داور پیدا و پنهان منم
نک منم هان هر دعا یا را مجیب   درد با درمان عالم را طبیب
هان منم بر جود و بخشش پادشاه   هرچه میخواهی ز من اینک بخواه
پاسخ حق مرد را آمد بگوش   کامیاب آمد که رفت از عقل و هوش

مناجات

پادشاه جسم و جان هان ای صمد   از توای این آسمانها را عمد
از توانایی بدل مشکل گشا   حاکمی از داد و دانش پادشا
هرچه گوییم می نیارم گفتنت   گر برست از فهم و دانش دانستنت
اینقدر دانمت و گویمت ای ودود   که تو هستی کارفرمای وجود
کارفرمای وجود ممکنات   ثابت اندر ذات و کامل در صفات
در وجود و هست بی‌مثل و نظیر   حی و دانا و توانا و قدیر
خالق خلقی حکیمی بردبار   بر همه هستی تویی پروردگار
هر کمالی را بخود داراستی   نه فزون و نه باشدت نه کاستی

ای فزایش کاستنها زان تست   بر تو ای دارای هستی کار راست
گرچه بنهفته و پنهان بوده   سوی خود از دل دری بگشوده

در بیان معنای کلام معجز نظام حضرت کاشف الحقایق امام بحق جعفر الصادق علیه السلام که العلم شرع المعرفه

گفت آن کو مظهر هر دانشست   علم نور معرفت را تابش است
معرفت آن با خدا پیوستن است   از جهان نیستی وارستن است
حب حق اندر بدل افروختن   و اندران آتش بکلی سوختن
حب حق در دل چو شعله ور شود   هستی آن هستی دیگر شود
در وجود خویشتن آید بسیط   تا شود بر جمله عالم محیط
بکران گردد بملک ماسوا   فاش گویم خالق ارض و سما

خالق ارض و سما از هستی   در حقیقت عالم الاسماستی
پس عیان شد هر کرا دانشست   علم نور معرفت را تابش است
نور عرفان چون بدل روشن شود   عالم از علمش همه گلشن شود

کلام در ایراد دلیلی واضح بر این مطلب بعونه تعالی

این همه علمی که عالم یافته   پرتوی از نور عرفان تافته
این شریعت وین طریقت در ظهور   تابشی باشد از آن دریای نور
هر کسی را هست از آن دریا شرف   بهره آنکش بگنجد در ظرف
هرچه اندر دل از آن دریا بتافت   تابش علمی که بایستش بتافت
پس بتعلیم و تعلم علم نیست   که حقیقت پرتو نوری خفیست
بر حقیقت هر دلی واصل شود   هرچه دانش اندران حاصل شود
چون بدان سرچشمه یابد اتصال   در بخود یابد همه علم و کمال

رد علم کتابی

علم و دانش چون بود از کتاب   دل فتد از آن به پندار تباب
دانش کسبی بعالم حیرتست   گر دل از آن در ظلام ریبت است
هرچه آن حیرت فزاید نور نیست   نور دانش حق از آن مستور نیست

دل ز دانش هر که را پر نور شد	روی حق از آن چنان مستور شد
این خلافت کر باشد در جهان	هست چون دانش نباشد در میان
جلوه‌گر گردد چو روی آفتاب	از رخ عالم بر اندازد حجاب
چو که علم و دانش از عرفان بود	خوف و خشیت علم را میزان بود
هر کرا در دل ریزد آن هم نیست	از خدا او را بدل تعلیم نیست
نیست دانا با همه لاف و گزاف	ور بود در علم و دانش موشکاف
نیستش دانش که عرفان نیستش	زنده کی از آب حیوان نیستش
زنده کی چون نیست از آب حیات	هر چه باشد باشدش از پا ممات
خوف و خشیت علم را میزان بود	که ز لال چشمهٔ رحمن بود
ورنه آن دانش بود عین خطر	با خطر دانش ز نادانی بتر

در بیان آنکه نفس ناطقه مانند آئینه است که چون پاک شود حقایق

صیقلی شو آینه دل پاک کن	هر حقیقت را بخود ادراک کن
آینه داری بمصقل صاف ساز	روغنی زن تا شود شفاف ساز
مصقل از تقوی و روغن کن ذکر	بر زن آن آیینه را از دست فکر
تا پذیرا عکس گردد در آن پاک	عکس هر علمی شود زان تابناک

بعکس شئ

عکس باشد از کتابت راست‌تر	از حقیقت با کم و با کاست‌تر
نقش را باشد روا سهو و خطا	عکس را سهو و خطا نبود روا
علم از تحصیل و کوشش در برای	کار نقاشیست از شبهت برای
از حقایق آنچه در دل اوفتد	راست هر نقشش مشکل اوفتد

در شرح آنکه علم حاصل از استدلال بحقیقت علم نبود

در شرح آنکه علمی که از تقوی پدید آید درست شود از آنچه با کسب است

علم دانا یا باستدلال نیست	حس چون نبود بخال و خال نیست
بر حقیقت منطق ار میزان بود	منطقی باید حقیقت دان بود
گر ترازو راست شد اندر میان	از چه پیدا شد خلاف این و آن

رد آنکه منطق میزان حکمت است

از خلاف این و آن پیداستی	که ترازو خود نه بار جاستی
یا ترازو گر بود معیار نیست	سنگ کامل در کف عیار نیست
گیرمت بر کف ترازوی حق است	چون کنی کش از تو پنهان حق است
تا بکف دارای جو سنجستی	خود ترازو سنج بر حق نیستی
بار چون هم وزن با جو سنج شود	پس وزان او وزان حق بود
تا عیان هم سنگ جو سنج نیست علم	گر چه بر حق است بر حق نیست علم

چو سعی چون بافزون و کاستی / گر تراز و حق برآید راستی

هر کرا این میزان حق بنهاده است / چون ترازوش را هم قراری داده است

گرچه آن میزان بدست آورده / خود چه سود ار چون تش از کف داده

چون بکف سنگ و ترازو باهم است / هرچه سنجی بار باد است و کم است

کس چو خود تعیین چو بس میکند / هرچه گوید نام آن حق میکند

این خلافها که پیش در حق است / هست کین میزان تهی از چو بس است

دل بمیزان باید چون بس کنی / تا که باطل را تمیز از حق کنی

دل که از تقوی نشانش از حق است / بر ترازوی حقیقت چون حق است

ور نه با تقوی است لاف و گزاف / بر ترازو گشته سنگ اختلاف

باید آن دل را بکار انداختن / دل ز بار سنگش فارغ ساختن

در معنی کلام ع که فرموده العلم حجاب الله الاکبر

گفته دانای ناطق جعفر است / علم یزدان را حجاب اکبر است

زانکه دانش هرچه میکرد و فزون / حیرت افزاید بدانا دل درون

کارها بین صانع بیچون کند / حیرت از دانش بدل افزون کند

هرکه را شد علم و دانش پیشتر / در حقیقت گشت دور اندیشتر

دانش

دانش آن باشد که گردد تنگنا / که بدانش در نیاید کردگار

پاک گردد لوح دل زین اجتناب / گر از آن رخ برنخواهد شد نقاب

هرچه دانش در درون افزاید است / حیرتی در ذات بیچون ثابت است

دانش اندر ذات حق نادان است / که رخ حق را از آن پنهان است

گر توانی پرده دانش درید / میتوانی کو آن رخسار دید

عالمی زین غم بسی دلخسته است / که برخ از نور برقع بسته است

گر شود از عشق آتش برفروز / سر بسر این پرده را آتش بسوز زان

پایه از علم بالاتر نشین / پس عیان مهر حقیقت را ببین

پرده علم ار توانی پاره کن / پس تماشا حسن آن رخسار کن

مایه نتوان کرد دانش پایه گیر / برتر از آن از حقیقت پایه گیر

تا نه از مرقات دانش برشوی / بر حقیقت چون تماشاگر شوی

چند این دانایی و ادراک و فهم / گشت عیان ایکه ندرد گرد اب وهم

هرکرا دل شد زدانایی به بند / خویشتن در بحر نادانی فکند

زنگ دانش را از دل پرداز کن / پرده از روی حقیقت باز کن

در معنی کوکب و فردوس که جناب امیر ع در آن تقریر فرموده نامند بهشت

در شب یلدای این ظلمت سرا / راه گم شد بر خلیل پاک را
در پی تفتیش دارای الست / عقل کل گفتی بحیرت در نشست
در بحیرت رفت و شد اندیشه‌مند / خویشتن در بحر فکرت در فکند

صفت رای کوکب

ناگهانش آمد نشسته دل گران / کوکب طبع آشکارا از کران
در طبیعت دید نوری تابناک / از سمک تا سپهر تا اوج سماک
نور پاکی از وجودی متصل / کافل تدبیر عالم در مثل
هستی محکم وجودی استوار / برفراز کوه دوران سوار

قال هذا ربی

گفت آن دانا حکیم راستان / که مگر این است دارای جهان
گر نه این هستی خداوند است / از چه از هستیش عالم روشن است

فلما افل قال لا احب الافلین

این چو گفت آن سرور اهل عقول / دید آن رخشنده را آگاه از افول
در فنا و در تغیر آفل است / با همه هستی وجودی باطل است
جوهری با پاست اندر فعل و ذات / نه بفعلش پا و نه ذاتش ثبات

ینماید گرچه مجموع العذار / دارد از تسخیر بر پیشی مهار
از خود او را بر خود این تدبیر نیست / جان بهامانش اثر ربقهٔ تسخیر نیست
هی نشاید بود یزدان را افول / که ز مهر آفلین دل شد ملول

قال لا احب

گفت هستی را از این پیوند نیست / دل بمهر آفلین در بند نیست

فلما رأی القمر بازغا

در بحیرت رفت باز آن هوشمند / تا که طالع دید نفس ارجمند
دید ماه نفس را تابنده است / که بفرمانش طبیعت بنده است
گفت از هستی مرا این داور است / که بسی تابنده او را جوهر است

فلما افل

تا که آمد نیز مه را هم افول / دید هستی را از او نبود حصول
گرچه دل اندر شعاعش خیره است / با همه تابش بجوهر تیره است
غیم تدبیر جهانش کار نیست / داوری دارد ولی دادار نیست
محو اندر فعل و ذات دیگر است / گر از او تابنده تر در جوهر است
هرکه باشد صانع و پروردگار / در صفا از خود همیش نیست کار

کاریزدانه که غیر از نور نیست ⁂ در بساط بر جهان مقصود نیست
کیست آیا گفت آن نور جمیل ⁂ رخ نگر بنمایدم هستم خلیل

فلما رأى الشمس بازغة

آفتاب عشق از آفاق وجود ⁂ بر خلیل الله زانکه رخ نمود
این چرا گفت بهتی داور است ⁂ کز طبع و نفس در هستی برتر است
عشق هم دیدار چه نور پاک شد ⁂ که فنا در مغرب ادراک شد
گفت هان دارای خود بشناختم ⁂ نور عرفانش بخاطر یافتم
هان بدل دریافتم دارای خورش ⁂ کز هر هستی بهر پیشی است پیش
هست دارای من آن خلاق دین ⁂ نوربخش آسمانها و زمین
پاک تر باشد ز نور پاک هم ⁂ برتر است از فهم و از ادراک هم
یافتم حق را که نوری کامل است ⁂ کز نه در ادراک دل هم آفل است
چون منور دانش آن پیوسته شد ⁂ دید حق را زآن حجابی بسته شد
خود از این دریافت دارای وجود ⁂ که جمال او را نیاید در شهود

تمام شد مثنوی حضرت راب ⁂ مسکینه فایض بی تحقیق حق ⁂ آیه مبارکه نور بتوفیق
در بدل از پرتو توفیق حق ⁂ السرور انه غفور شکور

حذوه در کلام نبوی بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و بیاره از مکارم اخلاق حق

گفت آرایش ده غیب و شهود ⁂ آن صفابخشای اقلیم وجود
کز حق مبعوث گشتم بر انام ⁂ تا کنم اخلاق نیکو را تمام
از مکارم آنچه برجا مانده است ⁂ خود مرا تتمیم آن بر عهده است
آنکه پیرایش ده آفاق شد ⁂ فیض بخش عالم از اخلاق شد
آمد از حق انفس و آفاق را ⁂ تا شود تتمیم از آن اخلاق را
انفس و آفاق را کامل کند ⁂ در جهان اخلاق حق حاصل کند
تا نه کس را خلق حق حاصل شود ⁂ قرب حق را از چه آن واصل شود
قرب یزدان را کسی شایسته نیست ⁂ گر بحق ز اخلاق نیکو بسته نیست
با خدا هر کس که در دل آشناست ⁂ صاحب اخلاق نیکوی خداست
هر کرا خلق کریم داور است ⁂ سوی اوج رفعتش بال و پر است
هر کسی راست میل اصل خویش ⁂ کز اصل خویش جوید وصل خویش
وصل حق جویای صفات حق گزین ⁂ تا کند نسبت با وصال حق قرین
خلق شیطان قرین او کند ⁂ خود رود زانسو تو هم زانسو کند
هرکه را اخلاق حق اخلاق شد ⁂ همنشین حق باستحقاق شد

هر که را اخلاق یزدان حاصل است   قرب یزدان را حقیقت واصل است
خلق نیکو پرتو نور خداست   پرتو از خورشید تابان کی جداست
چیست اخلاق خدا صدق و صفا   عدل و احسانست و عفوست و وفا
علم و حلم و جود و بخشش بر جهان   حب یزدان در به پیدا و نهان
مجد و رفعت از تواضع یافتن   روی درویشی ز عالم تافتن
پاک از آلایش کین و حسد   روی یکرنگیست با هر نیک و بد
در جهان این گونه ادیان و ملل   هست یکسر بهر اصلاح عمل
هست مقصود از عمل آراستن   خود باخلاق نکو پیراستن
هرچه آمد از نظام شرع و دین   حکمت تهذیب اخلاقست این

در فواید عدالت

عدل چبود مایهٔ ملک جهان   ملک آفاق و انفس را نشان
افسر با فر کیهان داوری   تاج و تاج جلال و سروری
مایهٔ ناز و نوا و نعمت است   پایهٔ عز و علا و رفعت است
نو عروس ملک را کابین بود   بانی دنیا بنای دین بود
جوهر تیغ کف کیفر کشی است   زور دست و پنجهٔ لشکرکشی است

امن و راحت را همه بنیاد از اوست   هرچه ویران از ستم آباد از اوست
باشد از آن ملک و ملت را قوام   ناظم دین است و دنیا را نظام
رشتهٔ نظم و نظام عالم است   کز نظام عالم از آن محکم است
سلسلهٔ اجزای این محکم نظام   جمله بر این رشته دارند انتظام
طرح بند کارگاه صنعت است   خار پرکار صنیع قدرت است
عدل معمار بنای هستی است   طرح بند هر بلند و پستی است
مفخر کیهان خدایان گزین   نام داران دیهیم و نگین
راستی گو ملک جاویدان از اوست   دولت و اقبال را پایان از اوست
نو عروس ملک را آرایش است   دهر از او در راحت و آسایش است
پیشهٔ شاهنشه دوران بود   کز نظام آرای جسم و جان بود
خسرو عالم محمد شاه راد   که جهان آباد کرد از عدل و داد
مرایش آن آیینه روی حقیقت   مظهر انوار حسن مطلق است
در نگارایش حق چه عکس انداخته   عالمی آیینه بندان ساخته
هر حقیقت در وی آمد جلوه‌گر   کز عدالت شد دلش پاک از کدر
لوح محفوظ است آن کز نقش بست   اندر آن هر حکمت و علمی که هست

در مدیح شاهنشاه عالم پناه خلد الله ملکه و دولته

در جهان بگیر هر آن عدلت وجود — دارد اندر جوهر پاکش وجود
هست عالم را چو نفس اندر بدن — جان پاک آن و عالم جمله تن
صورتش روشن تر از خورشید و ماه — خاطرش آیینه روی اله
دیده اش بینا بنور معرفت — در تماشا آیت ذات و صفت
از خیال او جهان گیرد وجود — که ز حق شد مظهر انعام وجود
از عدالت شد خداوند زمین — که بود کیهان خدا را جانشین

سخن در حقیقت پادشاهی

پادشاهی چیست تدبیر نظام — کانتظام دهر را بخشد قوام
ملک را پیرایه پوشیدن ز داد — نشر احسانست و اصلاح فساد
هر که این ویرانه دل تعمیر کرد — میتواند ملک را تدبیر کرد
پادشاهی آن نه از ملک است و مال — هست آن لطف خدای لایزال
شاه را تسخیر خود باید نخست — تا کند تسخیر هر کشور درست
هر که میتواند که خود تعمیر کرد — که تواند عالمی تسخیر کرد
هست این حق بدوران پادشاه — تا بود در بندگان نشر آب جاه
چون شهی نبود پناه بندگان — واستانند پادشاهی حق از آن

تا امانت را

تا امانت را نگهداری نکرد — ملک او را حق هواداری نکرد
چون امین حق شدی ای شهریار — نزد حق خود را مکن بی اعتبار
پاس حق کن تا کند حق پاس تو — لطف گردد لطف و بخشش پاس تو
پاس مظلومان نگهداری اگر — پاس حق باشد بدان ای دادگر
پاس حق پاس ضعیفانست آن — دفع ظلم و جور و عدوانست آن
پادشاهی از رعیت حاصل است — با رعیت پادشاهی کامل است
چون رعیت شد ز سلطان خسته دل — شاه گو بر مال و کشور دل مهل
ملکداری گر رعیت باشدت — با رعیت ملک محکم باشدت
شاه آنگه با رعیت سازگار — باشدش بنیاد هستی استوار
با رعیت شاه چون ناسازه شد — رخنه در بنیان ملکش باز شد
شه چو از یاد خدا غافل شود — در رعیت ظلم و کین حاصل شود
ظلم و کین چون در رعیت راه یافت — کو تزلزل ره بملک شاه یافت
چون رعیت از ستم گردد خراب — ملک باشد همچو موجی از سراب
شیب و بالا چون بگیرد آتش آه — پایداری را نشاید ملک شاه
ز آنکه آبادی رعیت دل بود — پادشاهی کو ز دل حاصل بود

دل چو از سیل ستم ویران شود / ملک شه را رخنه در بنیان شود
چون کسی از کین دلی ویران کند / ملک شه را رخنه در بنیان کند
نیست لطف شاه را شایسته درد / کز ستم گفتی دلی آزرده کرد
ای که هستی خسرو کشورگشا / دیدهٔ دل برگشا اندر غشا
آن بیاد آور که دادت این شهی / ملک و مال و کشور و فرمان دهی
پادشاهی داد و نامت برفراشت / در کفت ما را امانت واگذاشت
شاه اگر باشی و گر چون من گدا / در بدل میبایدت یاد خدا
شاه آن باشد که خلق داورست / ملک آرای و عدالت گسترست
شاه عادل سایهٔ یزدان بود / بی عدالت دزد مال و جان بود
دزد مال و جان نباشد پادشاه / ور بیفرازد بر از کیوان کلاه
سایهٔ هر کس نشان از آن بود / بی عدالت سایهٔ شیطان بود
شه ز عدل آید خداوند زمین / تا شود کیهان خدا را جانشین
جانشین حق نشان حق بود / بایدش خود رحمت مطلق بود
چون خلافت یافت از یزدان امام / بایدش بودن منزه از ظلام
اندرش پیرایهٔ عصمت ببر / کآمد آن ظل خدای دادگر

هر که باشد

هر که باشد هم بفرمان امام / میتواند پادشه شد بر انام
ورنه هر کس را نشاید از زمین / گفت کان باشد خدا را جانشین
هر که آمد مظهر ذات و صفات / آن خلیفهٔ حق بود در ممکنات
خود بفرمان خدا فرمان دهد / حکم بر آبادی دوران دهد
بر قوای نفس چون کس شاه نیست / پادشاه عالمی باشد عجیب
در حقیقت نیست شاه از ملک و مال / بنده‌ای باشد بحکم ذوالجلال
ای صبا در ویرگاه بی‌نوا / بر جهانی هست فرمانش روا
روح بخشا پیکرش اندر پلاس / مهر و مه را از پلاسش اقتباس
از پلاسش آسمان و آفتاب / اطلس و زربفت کرده اکتساب
پیکر تابنده کرده ژنده پوش / مهر را تشریف احسانش بدوش
ژنده پوشی عار نبود مرد را / عار باشد که ندانی درد را
بنگر اطلس پوش شد چرخ برین / بایدش ساید صورت بر زمین
خاک می‌بینی که آمد ژنده پوش / خدمتش را می‌کشد گردون بدوش
عار آن دارد که آن خود ژنده است / حکم شیطان ردی را بنده است
تن بیاراید بدیبا و پرند / دل کند آغشته از هر دود و گند

مرد باشی کز دل آرایش کنی / خود بعلم و فهم پیرایش کنی

فقر و درویشی گزینی از جهان / ز انقلاب دهر باشی بر کران

خود بدرویشی هر آنکس کامل است / از صفت معمار اقلیم دل است

از صفت چون ملک دل تعمیر کرد / سربسر ملک جهان تسخیر کرد

پادشاهی پس عیان درویشی است / که هست و بود عالم پیشی است

پادشاهی بایدت درویش باش / از دو عالم در حقیقت بیش باش

حکایت

خاست اسکندر شه با داد و دین / چون پی تسخیر آفاق زمین

لشکری آراسته افزون از فزون / از حساب دفتر فکرت برون

آسمان آسا بزیر چتر جاه / شاه دریادل در آورد آن سپاه

شه سپاهی آنچنین آماده کرد / از ستم تا خود جهان را ساده کرد

پیکران جیشی چو دریا ساز کرد / پنجهٔ کشورگشایی باز کرد

پادشه را لوا بر کشید / حکم جاهش چرخ در زنجیر کشید

انجم آسایش خود پرداختند / نهضت شه را لوا افراختند

رایض دولت کشید از بهر شاه / توسنان چون چرخ بر درگاه

دادگر تا بر نشیند بر جواد / همت فرخنده بار شه نداد

سرگران شد همت آن شهریار / کز پی ملک جهان گردد سوار

برگرفت از حزم رای حق صواب / پای گردون سای شهنشاه از رکاب

چشم بگشا همت شاهان نگر / رای حق پیرای آگاهان نگر

گفتار نگارنده در سؤال ارسطو از سکندر که چرا پای اندر رکاب نکشیدی

فیلسوف آن پیر دانا در وجود / از روان پادشه پرسش نمود

با ارسطو گفت شاه کامیاب / که کنم بهر چه پا اندر رکاب

می‌نیرزد ملک این ناپایدار / که پی او چون منی گردد سوار

خود نیارد رای پاکم در وجود / ملک دنیا را سر همت فرود

گفت دانشور حکیم حق پذیر / راست گفتی ای خدیو دادگر

همت شه شهریار همت است / برز اوج آسمانش رتبت است

پادشاهی قاف تا قاف جهان / هیچ در پیچت همت را عیان

لیک باید پادشه همت کند / ملک باقی را بدل نیت کند

برگشاید از کلید عدل و داد / ملک جاویدان که نپذیرد فساد

ظلم بزداید کند حق استوار / تا شود در ملک باقی شهریار

ملک جاویدان بدل نیت نما — پس بتسخیر جهان همت نما
ملک جاوید از کلید عدل و داد — میتوان از پادشاهی برگشاد
آفرین فرمود او را شهریار — گشت آنگاه بر توسن سوار
پادشاهی قاف تا قاف جهان — هیچ نبود پیش صاحب همتان
تا نه در دل نیت دیگر کنند — کز شاهی بندگی داور کنند
حاکم ده کوره‌ای چون کند — گر شود بهر جوی صد خون کند
خلق آزارد برای یک نقیر — لقمه وا میگیرد از کام فقیر
از دعاگویان وظایف میبرد — از تقید خلق و طارف میبرد
این یکی همت یکی آن همت است — لوحش الله این چه خلق و خلقت است

حکایت سخن شاه آن که گفته پادشاه عادل باید بودن و جواد

بود قاآن داوری دریانوال — در فنون جود و بخشش بیمثال
دهر را لالا مال بخشش کرده بود — عالم از جود و سخا پر کرده بود
وصف جود آن خدیو کامیاب — کرده ارباب سخن در هر کتاب
با چنان شاهی چو جود آید قرین — راستی گردد جهان خلد برین
پادشه با آن همه جود و سخا — غیث کفت از جود عالم را شفا

زانکه

زانکه هرگز از شه انعام نیست — نفع و فیض جود و بخشش عام نیست
شاه را باید که باشد فیض عام — که ببخشد سود بر عالم تمام
فیض عام پادشه عدلست و داد — شاه عادل به که شه باشد جواد
چون که باشد با عدالت شهریار — بر نه هم باشد نظام روزگار
ملک و ملت سر بسر ویران شود — نظم کل را رخنه در بنیان شود
میشود ابواب جور و فتنه باز — دست خلقان بر تغلبها دراز
رفته رفته اندک اندک با کمان — سنگ گردد جمله ارکان جهان
در جهان دست جفا بر شود — مملکت ویران ز شور و شر شود
هر توانایی کند بر ناتوان — کش بدست افتد جفا بر غیبان
دستها بالای هم در روزگار — می برآرند از وجود هم دمار
بر بهم خلقان ز بد دستی کنند — وا نمود از بود و از هستی کنند
حاکمان بر خلق زورآور شوند — جور جویان و ستم گستر شوند
می کنند از کین رعیت را خراب — گر خلل افتد از آن در ملک شاه
چون رعیت را ز سلطان کام نیست — در رعیت دل و سلطان نام نیست
از عدالت شاه را چون نیست نام — پادشاهی را بگو نبود قوام

دهر در گرداب شور و شر فتد | پادشه را رخنه در کشور فتد
ای که از حق پادشاهی در زمین | بر سلوک عاملان بنگر ببین
بر جهان گر پادشاه عادلی | از چه از حال رعیت غافلی
یک نظر بر حال درویشان نگر | بر شده دست جفا کیشان نگر
خود ترا آسوده جا در کاخ شد | ملک پنهان از ستم سوراخ شد
در تزلزل ملک را بنیان نگر | سیل اشک و آه مظلومان نگر

حکایت آنکه پسر خاقان خیکی شراب و گوسفندی بر دهقانی [illegible] کرد [illegible]

بود خاقان را یکی فرخ پسر | ماه طلعت مهر آیت خوش سیر
خود ز دریای جلالت گوهری | در سپهر جاه نجم ازهری
شاه از مهرش بدل دربند بود | کز بسی فرخنده آن فرزند بود
شاهزاده روزی از بهر شکار | با تنی چند از رفیقان شد سوار
از قضا شهزاده با یاران او | بر یکی ده شان گذر شد چاشتگاه
گرسنه اندر معده زو آذر شده | از عطش دل پاره آذر شده
شاهزاده ز اهل ده زانجا بتاب | گوسفندی خواست با خیکی شراب
اهل ده دادند و غوغا ساختند | بر در بار شهنشه تاختند

سرزنش

کای شه عدل آور گردون جناب | کرد شهزاده بما این ناحساب
پاسبانش ار ازین بدعت شود | بیم آن باشد که این سنت شود
پادشه شهزاده را احضار کرد | روی مهوش از غضب گلنار کرد
کز تهی رایت ز رسم سروری | گشته عاری از شروط داوری
کار خام تو شهی بدنام کرد | با وخامت شد که کار خام کرد
بر حضور شاهت اینک بار نیست | پاک تا رایت ازین زنگار نیست
تا نپردازی دل پاک از کدر | نفکنی تن در بکاری پر خطر
شکری رخساره تا اندر تیغ | کارزار است بود از جان دریغ
روی بایستت بر آب تیغ شست | که بجوهر صیقل زنگار تست
زآب تیغ تیز صورت پاک کن | پس حضور پادشه ادراک کن
زان طهارت بایدت زان چشمه سار | ورنه نزد پادشاهت نیست بار
روی عصیان بایدت زین توبه شست | تا مگر شهزادگی یابی درست
معدلت بین شاه عادل رای را | ملک آرا و جهان پیرای را
یافت از شاهی بعدل آن کام خویش | تا ابد هم زنده دارد نام خویش

در اینکه وجود پادشاه از ضرورت نظام عالم است

گر نباشد در بدوران پادشاه / ملک میگردد ز جور و کین تباه
پادشاهی آن جهان باید بود / ملک و ملت را نگهبانی بود
باشد از این سایهٔ لطف اله / که نگهبان جهان شد پادشاه
از عدالت شه چو نبود ملک بان / نیست آن ظل خداوند جهان
نیست شاهی خود همین از تخت و تاج / هست کردن درد عالم را علاج
شه بود آن کو طبیب عالم است / از عدالت زخم دل را مرهم است
شه چه سازد درد عالم را علاج / پس روا باشد که بستاند خراج
با عدالت خسرو با تخت و تاج / بایدش جان داد بر جای خراج
ورنه دارد پادشاهی با قوام / می‌ستاند از ستمها یا حرام
باز بوآن هم بناحق برد دست / تاج بگرفتن تخت اندر نشست
پادشه دارد قوام از عدل و داد / ملک آرای با جهان با عباد
شاه یعنی از عدالت حکمران / بر نظام کل بعالم ملک بان
با عدالت پادشه بمعنی است / شخص با زوری است آن سلطان نیست
شاه عادل چون جهانبانی کند / منتشر آثار یزدانی کند
زانکه نظم انفس و آفاق کرد / پادشاهی را باستحقاق کرد

انفس و آفاق را مالک بود / که بمسلک معدلت سالک بود
ملک عالم هم خراجش را کم است / که نظام آرای ملک عالم است
گر ستاند جان گوارا باشدش / ورنه پاک از ملک آرا باشدش
ورنه حق ملکش ندارد پایدار / لقمه در کامش شود چون زهر مار

بیان حق رعیت بر پادشاه

عدل آن حق رعیت بر شه است / کز آن آسایش ماه و گه است
حاکمان پاک را بگماشتن / خلق را در امن و راحت داشتن
پرسش حال ضعیفان گه بگاه / بر سلوک عاملان کردن نگاه
از بدی اغماض در نیکی سپاس / حفظ ناموس خلایق بی قیاس
دادرسی پنهان ز حال بیدلان / چشم ناپوشیدن از جور بدان
بر بدان تیغ سیاست آختن / دست جود و معدلت افراختن

بیان حق سلطان بر رعیت

حق سلطان

حق سلطان بر رعیت طاعت است / ذکر نام نیک و حسن بیعت است
دل گران نابودن از بذل خراج / گر از آن نبود نگهبان را علاج
چشم نگشاید همین بر گنج شاه / چشم بگشاید به چند رنج شاه
شاه را دادند یک فرد در گاه / فرد او را داد باید بشمار

کار سلطان بکمتر از مرد و زنیست | مرد مرد دور است جبر و زور نیست

خواجه بد بد مرد چون مرد و را | برکند بیچاره دست زور را

مرد بستاند هر آنکس کار کرد | در بیابانش کشاکش گرد گرد

دشمن ار بر شاه زور آور شود | شاه را از مال و جان یاور شود

دشمن شه بر رعیت دشمنست | شکر یزدان کن چه شه خصم افکنست

چیر خواهد هر که در دل خصم شاه | دین و دوران را بدل خواهد تباه

حکایت

موسی عمران کلیم کردگار | گفت کای داور حکیم آشکار

مالک الملکی حکیمی کارساز | بر جهان دست توانائیت دراز

دست کیفر گر ز غیرت بر کشی | دهر را یک لحظه آتش در کشی

غیرتت گر بر فرازد دست را | نیست سازد هرچه بود و هست را

کفر فرعونی جهان گمراه کرد | خلق را اکسیر برون از راه کرد

آشکارا خودستائی میکند | فاش دعوای خدائی میکند

دست طغیان بر جهان افراخته | صیت خلاقی بدهر انداخته

برده رخ اندر حجاب خیرگی | نز تو اش آزرم و نز تیمارگی

بر تبه

با تو کبر و در لجاجت و عناد | عالمی پر کرده از کید و فساد

با همه کفر و فسوق این عنود | از تو دارد ملک و نعمتهای وجود

در فراخی نعمت و روزی است | بر جهانش سربسر فیروزی است

بر جهانش پادشاهی داده | هر در از نعمت بر او بگشاده

روزگاران در فراغ و راحتست | در فراغ عیش و جاه و شوکتست

نیش زآسیبی رسد دردی بتن | نیستش هلک و مال بیمی از فتن

این چه حلمست و اناتست و حکمتست | گر از آن فرعون را این نعمتست

پس ز دربار خداوند کریم | وحی آمد سوی موسی کای کلیم

بر جهان انعام و احسان میکنیم | جود و بخشش فراوان میکنید

بندگان من از او در نعمتند | در فراغ عیش و امن و راحتند

روز و شب از بخشش و بذل طعام | میکند بر عالمی انعام عام

از وجودش راحت اندر جهان | کفر او بر ما نمی آرد زیان

خلق آباد اند از این دعوی خام | کو بود در کفر و گمراهی مدام

باشد این دعوی خلاقی را اگر | گرش عیان نیکی بکردن گشته بار

خلق در عهدش بنعمت میچرند | از نوال و بخشش بر میخورند

آن اگر از بنده‌ای باشد ربی / بنده کو از نیت شرط داوری
او چو جود و بذل بر خلقان کند / لطف ما چون قطع این احسان کند
او به دعوی باطل ار امتنان کند / حق روا نبود که قطع آن کند

در بیان صفت فواید تواضع و عواید فروتنی و عواقب تکبر گوید

گر همی خواهی تواضع پیشه کن / بر خود از نخوت بد اندیشه کن
هر که اندر مجد و رفعت برتر است / اندر او افتادگی افزونتر است
کبریایی که حق را چون بود / از جهان افتادگیش افزون بود
بنگر آن کبریا وجود پاک را / که تواضع می‌نماید خاک را
از تواضع داده عالم را وجود / فیض سجود از او هر ساجد بود
از نگاه رحمتش کس دور نیست / غافل از انعام مار و مور نیست
زینت بخشد وجود خاک را / هر وجودی پاک و هر ناپاک را
همگنان هر دم بحال هر کسی / از نگاه لطف و رحمت داری
بی‌خبر از حال مار و مور نیست / موری از فیض نگاهش دور نیست
خود تواضع گر چه زو بنده است / او خداوند است و عالم بنده است
این تواضع کز جناب کبریاست / از جناب رفعتش چیزی نکاست

هرکه را

هر کرا باشد تواضع بیشتر / هست سوی اوج رفعت پیشتر
با تواضع باش تا رفعت بری / از نهال خود ز هستی بر خوری
با بزرگیت از تواضع زیور است / ور چو من باشی نکوهش کمتر است
هر که شیطان را برو قوت بود / دست او در رابطهٔ نخوت بود
دیو با رویش نخوت ... است / کز این بندش تن و جان خسته است
چون ز نخوت پر و بالش بازبست / سوی اوج رفعتش پرواز نیست
دیو دون را کو بفرمان بنده است / کش بدین بندگران افکنده است
دیو مکار است و کید انگیخته / تا از این بندش بجا آویخته
گر ز شیطان درد داغش دیده است / حیف کز بویش جهان گندیده است
فضلهٔ ابلیس اندر بینی است / که دماغش گنده تا می‌بینی است
گشته پر از فسوهٔ شیطان سرش / که نموده اینچنین کور و کرش
فربه شیطان سر خود کرده است / قلتبان بنگر چه کبر آورده است
گیرمت بر خلق بذل و مال نیست / این سرشت زشت و سودا حال چیست
هر که را آمد بزرگی در ظهور / از تواضع گردنش نبود قصور
هست خجسته را تواضع نردبان / با تواضع که توان بر شد بر آن

تا نگردد آسمان خاک که نهاد — رو بدرم قرب نتواند نهاد

تا نساید مهر گردون رخ بخاک — روی نتواند نمودن تابناک

از تواضع هرکه دارد عار و ننگ — با خدا آماده دارد ساز جنگ

با جهان طرح کین انگیخته — خاک لعنت بر سر خود بیخته

پردی دارد با بلیس لعین — در بنافرمانی یزدان دین

تا که نافرمانی یزدان کنی — همچو شیطان خواهش گردنکشی

کبر شیطان را ذلیل و خوار کرد — که بکبر استیزه با جبار کرد

در کبر آوردن ابلیس از سجود آدم و حجت نمودن بر خالق عالم

گفت آن یک بنده من یک بنده‌ام — کت بخاک از شوق سر افکنده‌ام

سالها سر در جنابت سوده‌ام — خاک کویت را جبین سا بوده‌ام

این ز خاک تیره من از آتشم — روی بر خاکش چسان اندر کشم

در تخلق این سبو ز آب و گلست — از چه افزونیش بر من حاصلست

از من او را سجده کی باشد درست — سجده‌ها چون منی مخصوص تست

عتاب فرمودن جناب و جواب دادن حجت شیطان

آمدش آنگه عتاب ذوالجلال — کبر کمتر کن بخود ای دون مآل

رنج

این مربع ضعف دستست — روح پاکم را وجودش مخربست

کبر ورزیدی ز رای ناصواب — حالی از جمع ملک بیرون شتاب

اشارت بانکه تکبر حجاب از مشاهدهٔ حق شود چنانچه در شیطان

کبر آورد و برون از دسته شد — لعن و طعنش تا ابد پیوسته شد

خاک را دید و ندید از روح پاک — از تکبر شد بدست خود هلاک

دیده‌اش از باد نخوت کور بود — که جمال حق از او مستور بود

از تکبر دیدگان پوشیده داشت — کش جمال حق نهان از دیده داشت

کبر از چشمش نهان آن نور کرد — تا که از دربار قربش دور کرد

شد ز کبرش دیدهٔ تحقیق کور — تا که شد از ساحت توفیق دور

حکایت

آن یکی درویش و مردی کبرکیش — باهم آمدشان یکی کاری به پیش

از پی آن کار باهم بر شدند — راه فرسای این بوم و بر شدند

از قضا افتاده در آن رهگذار — در نظرشان شد پلاسی آشکار

مرد کز نخوت دماغش گنده بود — کی فرا دستش بسوی ژنده بود

از خیال ژنده طبعش عار داشت — همچنان بگذشت و بازش واگذاشت

آن دیگرش تواضع پیشه بود | از فراست بردنش اندیشه بود
بر زمینش راه بگرفت آن پلاس | بیکان دریافت دولت بیقیاس
مرد فرخ پا چو از پشم بر کشود | جوهری اندر میان ژنده بود
جوهری تابنده گردون رواج | از بها افزون بهایش از خراج

نصیحت

ای بسا کس ژنده آید در نظر | گوهری دارد ز مهر ار زنده تر
باشد از افتاده پستی ژنده | کرده پنهان گوهری ارزنده
در زمان برگیرش از ره دلپذیر | بوک دارد گوهری اندر ضمیر
گر بصورت ژنده اندر رهست | گوهرش تابنده بر مهر و مهست
منگری خارش که صورت ژنده است | کش نهان در گوهری تابنده است
گرچه بینی در ویش پی ژنده | باشدش باشد دلی تابنده
تا شود از راه برگیرش که هست | گر دلی تابنده آری بدست
از تواضع گر دنیا باشد چه باک | گر دلی تابنده برگیری ز خاک

در فواید ملکه قناعت و مذمت و صفت طمع اشارت کند

از قناعت تا توانی مایه ساز | دست را از بی‌نیازی بر فراز

خود قناعت

خود قناعت پیشه کن اندر جهان | تا که باشی برکه و مه سرگران
گنج خواهی از قناعت گنج ساز | خویش را آماده از هر رنج ساز
هست اگر گنج قناعت گنج هست | با قناعت گنج غیر از رنج نیست
گنج باشد گر غنا افزایدت | چون غنا خواهی قناعت بایدت
مرد قانع تازه و آسوده است | با قناعت مرد دل خرسوده است
با قناعت گر بود شاه زمان | مرد مسکین است خود شاهنشه جهان

در ذم طمع

کس ز درویشی بعالم خار نیست | گر ز طمع پشتش بزیر بار نیست
از طمع چون پشت زیر بار کرد | مرد پیش عالمی خود خوار کرد
خالی از بار طمع کن پشت را | برکن از گنج قناعت مشت را
از قناعت چون الف شو بی نیاز | قامت عزت بگردون بر فراز
مرد چون بار طمع را شد بزیر | با جوان سالی جوانمردیش گیر
گر جوانمردیش خود آن مرد بود | بردی از پشت دوتایی درد بود
از قناعت راست کن قد دوتا | راستی تا در جهان گردی سفتی
پشت را چون از دوتایی درد نیست | با جوانمردی بدوران مرد نیست

پشت کس را ز دو تا مرد جوان   چون دو تا سازد چو ابرو دستشان
خویش را ننگ بنی آدم کند   گر برای چون خودی قد خم کند
هیچ خود را گر تو ستاری فزود   پس چه آری بر خداوند ودود

اشارت بمظالم بعضی از اکابر آن عهد

جور کیش ای صاحب کین و فساد   صیقل از جورت بدلهای عباد
صیقل ظلمت منتشر اندر جهان   شعله و زنگیت به پیدا و نهان
من خود آن یک بنده بدنام ام   گر زمین فرش و فلک شد سایه ام
هان تو اندر عیب خود گم کرده   از چه بر عیب کسان ره برده
عیب آن دارد که در دل کور شد   کز تماشا نور یزدان دور شد
زشتی صورت نه عار است آن دلی   عار دارد کش بخود نبود دلی
دیده دل هر کسی را کور شد   نور حق از دیده اش مستور شد
بر خلایق دست جور آغاز کرد   چون نه بر روی خدا دل باز کرد
پایه ام دین پایه ام درویشی است   که بدان بر ماه و مهرم پیشی است
از قناعت باشدم گنجی گران   که غنا دارم ز نعمت کردن از آن
از خداوندم امید روزی است   گر بحق امید از فیروزی است

هست

هست در درگاه جلال خدا   بی تفاوت حاجت شاه و گدا
هر کسی دریوزه گرد این در است   گرچه من با چون تو یی جور آور است
صنعتم فضل است و فقرم پیشه است   از کسم با فقر کی اندیشه است
هر که آزار دل درویش کرد   از ستم گفتی دل خود ریش کرد
تو عیان شهزاده ای آزاده   من یکی هستم دل از کف داده
گرچه رو بین تن و با خود ببینی   از تو که اندیشه دارد چون منی
با تو ای شهزاده ما را جنگ نیست   که ترا نام است ما را ننگ نیست
لطف حق با تست و عدل پادشاه   گر ستم گو هست میکرد و چه کاه
کیریت بر ما عطا و جود نیست   شه کند بخشش تو بستانی ز جیب
چون ترا بخشش نباشد بر فقیر   لقمه از کام فقیران وا مگیر

خطاب خامه حق بی نگار و آن جور پیشه ستم شعار

هان تو بر ما دست کین بگشاده   گرگ آسا در گله افتاده
کرده خود را بجور و کین دلیر   گوسفندان میربایی از گله
کرده شیر از جفا چنگال را   میکشی از باد نخوت مال را
خود ز خون ما دهان آلوده   از ستم دلها بسی فرسوده

میخوری خون دل بیچارگان — شهریان را کرده آوارگان
نیست از خون ضعیفان سیرت — بر فقیرانت کیفر گیریت
گر توانی از قوی دستان بکام — از قوی دستی برآور انتقام
بر زبردستان نکشی چیره دست — چیره دستی میکنی بر زیردست
بر روانت نیست چون دست ستیز — بر ضعیفان میکنی چنگال تیز
میتوانی گر بمردی کار کرد — خیز با مردان بمیدان نبرد
از شجاعت گر ترا تیز است چنگ — با شجاعان روی کین آور بجنگ
دست بر خصمت چو کیفر گیر نیست — با توانا ترا ازین تقصیر نیست
از قوی دستان چو آوردی ستیز — از ستم خون ضعیفان را مریز
دست از جور و ستم کوتاه کن — فکر کیفر گیری الله کن

دست یزدان چون بکیفر بر شود
گر بود گردان چو خاکستر شود